

كتاب جوانان

۲

حسن صباح



کریم کشاورز

کتاب جوانان

برای آشنایی با فرهنگ و تمدن سرزمین ایران

زیر نظر محمدعلی اسلامی ندوشن

۲

حسن صباح

کریم کشاورز



انتشارات کتابخانه ابن سينا



* با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

* چاپ اول: ۱۳۴۴

* چاپ دوم: ۱۳۴۸

* تعداد چاپ: دو هزار

* چاپ: چاپخانه مشعل آزادی

* حق چاپ محفوظ

* شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۰۷۷ به تاریخ ۴۸/۱۲/۴

فهرست مطالب

۵	سرسخن
۹	فصل اول: گلیاتی درباره زمان حسن صباح
۱۰	سلجوقیان
۱۴	اوپا ع روستاهها و شهرها در زمان سلجوقیان
۱۹	ائز مظالم سلجوقیان در ادبیات
۲۰	پایداری در برابر زیاده روهای سلجوقیان
۲۲	درباره راضیان
۲۳	تفیه
۲۶	گرایش ایرانیان به مذهب شیعه
۳۴	تقسیم شیعه به فرقه های مختلف
۳۷	مختصری درباره اسماعیلیان
۳۸	مراقب هفت گانه در مذهب اسماعیلیان
۴۲	تاویل
۴۶	وصف آفرید گار به زعم اسماعیلیان
۵۳	تشریفات ظاهری اسماعیلیان
۵۵	مهدی
۵۹	برخی تاویلهای دیگر این طایفه
۶۲	فصل دوم: گودکی و جوانی حسن صباح
۶۵	داستان سهیار دبستانی
۶۸	گرایش حسن به سوی باطنیان
۷۲	فصل سوم: حسن در خدمت سلجوقیان

۷۹	فصل چهارم : حسن صباح و خواجه نظام الملک
۸۴	فصل پنجم : حسن و عبدالملک عطاش
۸۶	فصل ششم : سخنی در باره خلفای فاطمی مص
۸۹	فاطمیان مصر - نگاهی به عقب
۹۳	در باره قرمطیان
۹۶	فصل هفتم : سفر حسن به مصر
۹۹	مصری که حسن دید
۱۰۳	حسن و امیر الجیوش
۱۰۴	اینک مجلملی از این داستان
۱۰۶	پشت پرده زرق و برق ظاهر خلافت فاطمیان
۱۱۳	فصل هشتم : حسن صباح از سفر مصر چه طرفی بست ؟
۱۱۹	فصل نهم : در جستجوی پناهگاه
۱۲۷	شعار «علیکم بالقلاع». پناهگاه پیدا شد
۱۳۳	فصل دهم : حسن در آشیانه عقاب- بر تریهای دژ الموت
۱۴۲	تصرف دژ الموت
۱۴۷	پس از تصرف دژ
۱۵۰	فصل یازدهم : نامه حسن به ملکشاه
۱۵۳	نامه سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی به حسن صباح
۱۵۳	متن پاسخ حسن صباح به نامه ملکشاه سلجوقی
۱۶۴	پس از مبادله نامه‌ها
۱۶۷	فصل دوازدهم : بروز اختلاف میان ملکشاه و خواجه نظام الملک وعاقب آن
۱۶۹	قتل نظام الملک به دست باطنیان و مرگ ملکشاه
۱۷۲	استفاده حسن از مرگ ملکشاه و قتل خواجه
۱۷۵	فصل سیزدهم : زندگی و روابط اقتصادی و وضع معاش مردم پیرامون دژها و سرزمینهای باطنیان
۱۷۹	فصل چهاردهم : سازمان فدائیان باطنی
۱۹۰	فصل پانزدهم : افسانه حشیش
۱۹۰	آیا حسن فدائیان را به باری حشیش و اداره آدم کشی می کرد ؟
۱۹۵	فصل شانزدهم : وقایع چند ساله - پس از قتل وزیر - روابط حسن و برگیارق

۱۹۶	تصرف دژلمسر
۱۹۹	حسن صباح و برکیارق بن ملکشاه
۲۰۴	فصل هفدهم : تسخیر قلاع دیگر
۲۰۴	تصرف دژگردکوه
۲۰۷	فروگرفتن باطنیان دژ سمیران را
۲۰۹	تصرف دژهای دیگر
۲۱۴	فصل هیجدهم : روابط محمد بن ملکشاه و حسن و باطنیان
۲۱۴	واقعه اصفهان و تسخیر «دزکوه»
۲۲۴	پس از تسخیر «شاه دز»
۲۲۸	فصل نوزدهم : حسن صباح و سلطان سنجر
۲۳۲	فصل بیستم : کارهای نظری و فلسفی حسن
۲۴۰	درباره سخنگیریهای حسن صباح به کسان و اطرافیان خویش
۲۴۴	فصل بیست و یکم : پایان کار حسن
۲۵۱	فهرست بعضی مآخذ

سر سخن

این کتاب تألیفی تحقیقی درباره حسن صباح و باطنیان اسماعیلی نیست.
نویسنده خواسته است محیط زمان حسن و ویژگیهای خوی و سیرت
و تربیت او را، تاحدی که خود از منابع موجود دریافته - آنکونه که خود
دریافته - بنمایاند.

شاید برخی کسان کنند که این « باز اشهب » ساخته و پرداخته
اوست. ولی چنین نیست. او از صالح موجود ومطالبی که در دست داشته بهره
گرفته، نهاینکه چیزی از خود پدیدآورده باشد.

در سرگذشت حسن صباح خلاعهای فراوان وجود دارد. مطالب منابع
تاریخی درباره وی بسیار نارسا و مبهم و احیاناً متناقض است و نگارنده ، در
بعضی موارد، جز تسلی به حدس و گمان چاره‌ای نداشته.

ممکن است دیگران درجهات - و حتی کلیات - مطلب نظری مغایر
و یا بالکل مخالف وی داشته باشند. او نمی‌خواهد عقیده خویش را تحمیل
کند. ولی می‌پندرد (وممکن است این پندر او خطا باشد) تصویری که از
حسن، از افکار و اخلاق و اعمال او، رسم کرده، از واقعیت تاریخی چندان بدور
نیست و از آنچه‌دار باب غرض درباره حسن - حسنی که خود دستگاه آفریده‌وی
قریب دو قرن خلفای بغداد و سلجوقیان را به لرزه درآورده بود - گفته و
نوشته‌اند به حقیقت نزدیکتر است .

نویسنده و مورخ (ونگارنده این سطور مدعی شایستگی هیچیک از این
دو عنوان پر ارج نیست) ممکن است در مورد آنچه می‌نویسد بظاهر بیطرف
باشد. ولی درباره آنچه نمی‌نویسد چطور؟

شاید یک دوتن از مورخان زمان حسن صباح - و بعد ازاو - برخلاف

بیشترهم قلمان خود - جانب بیطرفی را در گفته‌های خویش نگهداشته باشند. ولی این را درباره مطالبه که بنا به مصلحتی مسکوت گذاشته و گذشته‌اند نمی‌توان گفت. آیا نگفتن - در بعضی موارد - خود جانبداری و نفع بیطرفی نیست؟ نگارنده کوشیده است در این زمینه برخی حقایق را - حقایق به نظر او - از خالل سطور نوشته‌های متقدمان استنباط کند.

اگر ملت ما، برغم تهاجمات و بد بختیهایی که از سر گذرانده، استقلال و فرهنگ و زبان خویش را حفظ کرده است و اگر اکنون ملتی سر بلند در فلات ایران به این نام دم از هستی می‌زند... این نتیجه کوششهای مردم و نهضتهاي ایشان - نهضتهاي چون جنبش الموت (وقبل و بعد از آن) است، که مهاجمان عرب و ترک و غیره را آن راحت نگذاشتند و بعد از این گوناگون علم عصیان و مخالفت بر ضد ایشان برآفرانشند. والاسر فوشت مصر و سوریه که زمانی از خود زبان و فرهنگی داشتند همه چیزشان بر اثر غلبه اعراب عرب شده و یا سفـ. و خوارزم و دیگر نواحی ماوراء النهر که به دنبال هجوم قبایل ترک و مغول ترک زبان شدند - خود نمونه و شاهد بارزی است که چون مقاومت مردم - به صورتهاي گوناگون - نباشد چگونه ملتی فرهنگ و زبان خویش را که شرط اساسی و ضامن استقلال و شخصیت ملی است از دست می‌دهد.

*

خواجه نظام الملک - بروایت خواندمیر نویسنده « دستورالوزراء و حبیب السیر » حسن صباح را « مخدول (فر و مايه) می خواند .» عطا ملک جوینی در تاریخ جهانگشا، در منشأ عقاید وی و تاریخ ملاحده، می گوید « بعد از خلفای راشدین از جهت تشکیک و تضليل در میان خلائق سخنی انداختند که ظاهر شریعت را باطنی هست که براکثر مردم پوشیده است... و کلماتی از فلاسفه یونان... و از مذاهب مجوس درج کردند...» جوینی، درجای دیگر، اورا « حسن لعین » می خواند. و اندکی دورتر می گوید: « او بنیاد ناموس بر زهد و ورمع وامر معروف ونهی منکر نهاده بود و در مدت سی و پنج سال که در الموت ساکن بود هیچکس در ملک او آشکارا شراب نخورد و در خم فریخت ...»

رشیدالدین فضل‌الله در «جامع التواریخ» خویش می‌نویسد: «وقتی جماعتی از متابعان او انساب او نوشته‌ند و بر او عرض کردند، او آن را در آب شست و بدان رضا نداد و گفت: من بنده خاص امام باشم دوست‌تر از آن دارم که فرزند ناخلف امام باشم».

حمدالله مسنوفی در «تاریخ گزیده» می‌گوید: «حسن صباح... اصل ملاحده بود» جای دیگر می‌نویسد «میان... حسن صباح که مصاحب سلطان البارسلان و شیعی سبعی بود و نظام‌الملک که سنی بود کین دین قائم بود»، معین‌الدین اسفزاری، چهارصد سال پس از مرگ حسن در «روضات الجنات فی اوصاف مدینة الهرات» می‌گوید که: «بعضی از مردم قهستان را به الحاد منتب می‌کنند و حتی اکنون (۵۸۹۷-۸۹۹) نیز پیره زنان عشر کلاوه‌های ریسمانی را که می‌رسند بعنوان عشر حسن صباح جدا می‌کنند»، قاضی نورالله شوشتاری در مقاله «المومنین چنین می‌نویسد: «پس آنکه... اطلاق لفظ ملحد بر حسن صباح کنند - یا اطلاق لفظ ملاحده بر جمیع داعیان الموتیه...»، بنا بر محض عصیتی است که اهل سنت و جماعت را با طوایف شیعه می‌باشد، والا بر هیچ‌کس مخفی نیست که در میان سلسله بنی‌امیه که از سلاطین اهل سنت و جماعت اند مثل یزید علیه من اللعن ما یزید بود که با قطع نظر از سفك دماء و قتل شهیدان کر بلامبادرت عمّه خود را بر خود مباح کردا نید و در قصيدة مشهوره که از منظومات اوست در استحلال خمر به مضمون این بیت بیان عذر نموده که:

فإن حرمت يوما على دين احمد فخذها على دين المسيح بن مریم
همچنین ولید پلید که مصحف مجید راه‌هدف تبرساخته بود، ولیکن چون ایشان اظهار مذهب اهل سنت و جماعت می‌نمودند لفظ ملحد وزنديق را بر یزید و ولید اطلاق نمی‌نمایند چه جای آنکه لفظ ملاحده را بر مجموع آن شجرة ملعونه جاری سازند...»

*

غرض معرفی کسی است که این‌همه عقیده‌های ضد و نقیض درباره وی اظهارشده؛ در این کتاب می‌کوشیم تا از اغراض مردم زمان وحب وبغض یاران

ودشمنان وی بدورمایم.

از آقایان حسن قاضی طباطبائی و سید کاظم روحانی که پس از انتشار چاپ اول کتاب «حسن صباح» مرا متوجه غفلتی که در توضیع یک کامه و نحوه تلفظ وادای نام دوست مکان (به لفظ محلی) شده بود، نمودند – سپاسگزارم. از آقای ا. نجوا و کارکنان مجله‌فردوسي (شماره ۷۴۹، پنجم بهمن ۱۳۴۴) و آقای م. منور و نویسنده‌گان ضمیمه ادبی نامه «بازار رشت» (مورخ ۲۰ دی ۱۳۴۴) که هر یک صفحه‌ای را به کتاب «حسن صباح» اختصاص داده و براین بنده منت نهاده‌اند مرا اتب تشكیر را تقدیم می‌دارم.

کریم کشاورز



فصل اول

کلیاتی درباره زمان حسن صباح

حسن بن علی بن جعفر بن حسین بن محمد بن صباح – که عبدالملک عطاش ،
ادیب و خوشنویس نامی و «داعی» بنام اسماعیلیان، وی را «باز اشہب» *
خوانده است – در فاصله آغاز دهه دوم و پایان دهه سوم سده پنجم هجری
در شهری بدمی آمد. بعضی اصل وی را خراسانی و از طوس می دانستند
و برخی از هوادارانش به یکی از قبیله های مشهور و افسانه ای عرب
(حمیر) ** منتبش می کردند. ولی او خود از این انتساب بیزار بود .

* اشہب = سفید - سفید و سیاهی که سفید آن بیشتر باشد . باز اشہب = عقاب سفید .

** حمیر - قومی کهنه در کشور یمن. کش مسیح در عهد امپراطور قسطنطین →

به هر تقدیر حسن صباح یکی از مردان میهن دوست و حقیقت پژوه تاریخ ایران است که نزدیک به یک سده زندگی کرده . او ان کودکی او مقارن بود با مرگ سلطان محمود غزنوی (۴۲۱ هـ) و پادشاهی سلطان مسعود و آغاز زوال غزنیان و رونق کار سلجوقیان و جنگهای ایران ویران کن آن دو دودمان ترک زبان . مرگ حسن صباح مصادف بود (۵۱۸ هـ) با افول ستاره آل سلجوق و قبور کار ایشان .

سلجوقيان

سلجوقيان ، که یکی از قبیله های صحرانشین ترک آسیای میانه بودند ، چون دیگر ترکان آن سامان اسلام پذیرفتند تا با مملکتهاي پیشرفته و ملوك الطوايف * همسایه خویش هم آهنگ شوند . این خانه بدوشان صحراء گرد و بزرگان ایشان گله ها و رمه های فراوان داشتند . از یکسو برای خوراک دام های خویش در تنگنا بودند و از دیگرسو می کوشیدند غنیمت های جنگی به دست آورند و واحدهای حاصلخیز پیرامون خود را متصرف شوند و از دست رنج مردم اسکان یافته و زراعت پیشنه آن سرزمینها استفاده کنند . مهاجرت قبیله های ترک سلجوقی را در واقع جز این سبی

→ به آن قوم راه یافت . به زبان حمیری که از زبان های سامی است سخن می گفتند . بدیهی است که هواخواهان حسن صباح می خواستند ، آن چنان که رسم روز گاراست ، چون وی به قدرت رسیده بوده ، شجرة النسبی برایش بتراسند . ولی او که مقام و خرد و زیر کیش والاترا زاینگونه خود نماییها بوده ، اظهار بیزاری می کرده است .

* زیرا نظام ملوك الطوايف (فتووالی) نسبت به زندگی صحراء گردی و چادر نشینی پیشرفته تر بود .

نбود. چون غزان سلجوقی با ترکان قراخانی ماوراءالنهر نتوانستند کنار آیند از سلطان محمود غزنوی تمنا کردند تا به بخشی از خراسان نقل مکان کنند و در عوض در لشکر کشیهای محمود دستیار و هم راموی باشند. محمود به چهار هزار خانواده آن طایفه اجازه داد تا در پیرامون سرخس واپسورد ممکن گردند. ولی قبیله‌های تازه‌ای از ایشان پی‌درپی به آن ناحیه روی آوردند و موجب نگرانی شدند. هجوم قبیله‌های سلجوقی پس از مرگ محمود (۴۲۱ ه.) شدت یافت، بطوری‌که در آغاز دوران سلطنت مسعود (فرزند و جانشین محمود غزنوی) بخش مهمی از شمال خراسان را سلجوقیان فرا گرفته بودند و زمینهای و چراگاههای تازه می‌طلبیدند و در سال ۴۲۷ ه. مسعود ناچار خود سرکردگی سپاه را به عهده گرفت تا با ایشان درآویزد. اما در جنگ شکست خورد و نسا و فراوه و دهستان* هم به سر زمینهای پیشین آنان افزوده گشت.

بزرگان آل سلجوق که ناتوانی دولت غزنوی را نیک احساس می‌کردند، توقع‌های خویش را بدین محدود نکرده در اندیشه ایران - گشایی افتادند و در سال ۴۳۰ ه. نیشابور را گرفتند و در مسجد جامع آنجا به نام طغرل بیک سلجوقی خطبه خواندند. مسعود در سال ۴۳۲ ه با سپاهی انبوه از ملوک طوایف تابع خویش که از یگانگی و نظم بیهوده بودند در دندانقان** با سلجوقیان جنگ کرد و لشکریانش در یک روز تار و مار شدند و خود به دشواری جان از میدان کارزار بدر برد و خراسان به دست ترکان سلجوقی افتاد و طغرل بیک در نیشابور بر سریر سلطنت جلوس کرد.

* در حدود عشق آباد و ترکمنستان کنونی.

** دندانقان بین مرد و سرخس.

مسعود سلطانی عیاش و شرابخوار و مستبد و مردد بود و مردم ازوی نفرت داشتند . وی غالباً به عیش و شکار سرگرم بود و هر بار که هوس نخبیر می‌کرد هفته‌ای پیش، سپاهیان را به نخبیرگاه گسیل می‌داشت تا روستاییان را برای راندن شکار و نرگه* گردآورند و غالباً بدین منظور بیش از ده‌هزار روستایی را از کار و زندگیشان دور کرده روزهای متوالی به بیگاری می‌کشیدند تا نخبیر را دور کرده به سوی سلطان براانند. گرچه این شیوه امیران و شاهان قبل و بعد وی نیز بود، ولی او این روش را به نحو اشد بکار می‌بست .

حکام اطراف نیز با تقدیم هدايا آزادی عمل یافته دمار از روزگار رعایا در می‌آوردند . مثلا ابوالفضل معز سوری صاحب دیوان خراسان یکبار همینکه به خدمت سلطان باریافت بیدرنگ هزار دینار نیشا بوری نثار و گردنبندی از جواهر بسیار گرانها تقدیم کرد و چند روز بعد هدیه‌های دیگری مشتمل بر جامه‌های بسیار و زرینه و پشمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و مروارید و فرشاهای محفوری و قالی و نعمت‌های گوناگون که بار پانصد اشتر بود تقدیم داشت که حتی مسعود و اطرافیان وی که بدین گونه پیشکشها خوگرفته بودند ، متعجب شدند – زیرا ابوالفضل از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرترین چیزها را بدست آورده ، و همراه با خوردنیها و نوشیدنیهای بسیار نثار کرده بود.

* نرگه = جرگه و دور کردن شکار . این کار بیشتر رسم ترکان و مغولان بوده وایشان به منظور تأمین آذوقه لشکر و تاحدی تمرین و مانور لشکریان، به شکار نرگه‌های پرداختند و تفریح فرع این مقصود بوده ولی در نزد مسعود اصل شمرده می‌شده .

امیر مسعود فرمود تا پنهانی هدیه‌هارا قیمت کنند: به چهار هزار هزار (چهار میلیون) درم سرزد. آنگاه امیر به ابو منصور مستوفی که مرد منصفی بود گفت: «اگر چند چاکر چون سوری می‌داشتیم سود فراوان بهما می‌رسید». ابو منصور به ظاهر تصدیق کرد و در نهان به دوستان خود گفت: می‌خواستم بگویم از رعایای خراسان باید پرسید که برای آماده شدن این هدیه‌ها چقدر رنج برده‌اند و عاقبت این ظلمها بعد معلوم خواهد شد. ولی جرأت نکردم.^۱

این نمونه‌ای بود از طرز رفتار مأموران مسعود با مردم. چیزی نگذشت که پیشگویی ابو منصور مستوفی به تحقق پیوست و شش سال بعد در سال ۴۳۲ هـ نبرد دندانقان میان سلجوقیان و مسعود وقوع یافت. سرکردگان سپاه مسعود که همه از مالکان و اقطاع داران بزرگ بودند و با بار و بناء سنگین حرکت می‌کردند در برابر سواران سبکبار صحرانشین سلجوقی تاب مقاومت نیاورده منهزم شدند.

مردم هم که بار آن همه بیدادگریها را کشیده بودند از اژدها به مار پناه برندند و حتی جمعی مقدم سلجوقیان را پذیره گشتند، تا بدانجا که امام موفق – استاد حسن صباح، که از اهل حدیث بود، نیز با ورود سلجوقیان به نیشابور دمساز شد تا شهر ویران نگردد و مردم زیان نبینند. باری، شکست دندانقان آغاز زوال فرمانروایی غزنویان بود.

دوران بیست ساله سلطنت ملکشاه، فرزند البارسلان، (۴۸۵-۴۶۵ هـ) اوج قدرت آل سلجوق شمرده می‌شود. ملکشاه قراخانیان ماوراء النهر را خراجگزار خویش ساخت و در عصر وی مرزهای کشور سلجوقی از مغرب به دریای متوسط (مدیترانه) و مرمره و از مشرق به کاسغر

و دریای خوارزم و از شمال به قلل جبال قفقاز و دریای سیاه و از جنوب به خلیج فارس و بیابان سوریه رسید. پیوند اقتصادی میان این سرزمینهای پهناور بسیار سست بود و مردمان آن از حیث نژاد و تبار گوناگون بودند و سلجوقیان فقط مدت کوتاهی موفق به حفظ یگانگی و همبستگی آنها گشتند. در عین حال ملکشاه و جانشینان او که از سن مملکت داری عاری و از آین دولتمرداری ییگانه بودند برای تمرکز قدرت و کوتاه کردن دست امیران اطراف و نواحی و ملوک الطوایفی و اقطاع داران، می‌کوشیدند به مأموران عالی مقام و روحانیان معین ایرانی تکیه کنند و این خود پیوندهای دیرین ایشان را باقبیله‌های صحراء گرد غز، که خود نیز از آن قبایل بودند، گستشت. در حدود سال ۵۴۵ هـ عده کثیری از غزان چادرنشین در مرزهای شرقی خراسان و بخش علیای جیحون متتمرکز شده در قلمرو شحنگی والی بلخ، که مأمور سلطان سنجر بود، قرار گرفتند و رشوه‌خواری و تجاوزات مأموران سنجر موجب فتنه غز و حمله آن طایفه به ایران شد و سلطان سنجر به دست ایشان گرفتار گشت و پس از رهایی از چنگ آنان نیز دیگر قد راست نکرد. فتنه غز آغاز افول سلجوقیان بود و غزان چنان آتشی در سراسرا ایران افروختند که اکنون نیز بعد از گذشت هشت قرن عامه مردم در ایران کلمه «غز» را متراծ «دزد» می‌آورند و می‌گویند «دزدوغز».

اوپای رواستاها و شهرها در زمان سلجوقیان

شاهان سلجوقی سرزمینهای متصرفی خویش را به اتابکان و دیگر سرکردگان و تزدیکان خود حتی به «طشتداران» و «جامهداران» به اقطاع می‌دادند و مقطعاً می‌کوشیدند تا زمینهای را که در مقابل ادای خدمات

لشکری و کارهای دیگر موقتاً به ایشان واگذار شده بوده ملک طلق خویش سازند و حاکم و قانونگذار و داور و خداوند جان و مال و ناموس رعایا باشند و بالکل مستقل گردند * . کوشش‌های وزیری چون نظام الملک که معتقد

* ریشه کلمه «اقطاع» در قرآن مجید هست (به معنی سهمی را جدا کردن و قطعه‌ای از زمین را به کسی اختصاص دادن) - در سوره الرعد آیه ۴ - آنجا که از قطعات زمین مجاور همدیگر سخن رفته است :

«وَفِي الْأَرْضِ قَطْعٌ مُّتَجَاهِرٌ وَجَنَّاتٌ مِّنْ أَعْنَابٍ وَزَرْعٍ وَنَحْيَلٌ لِّلنَّعْدِ»
«وَدَرَ زَمِينٍ حَصَّهَا سَتَ نَزْدِيْكَ بِهِمْ وَبُوْسَنَاهَا اَرَانْگُورَهَا وَزَرَاعَتْ وَخَرْمَا ...»

چنانکه آ. ن. پولیاک A. N. Poliak در کتاب *La féodalité* در کتاب F. Lokkegaard *islamique* (ص ۲۵۵) و ف. لوک گا آرد *Islamic Taxation* (ص ۱۴) تذکر داده‌اند در قرآن مجید صحبت از اعطای قطعات کوچک زمین - بلاشرط و قید و بدون ایجاد وظیفه‌ای برای گیرنده - در میان است و از بهره‌کشی از روستاییان تابع خان یا ملک (فتووال) سخنی نرفته .

اقطاع به صورت مشروط در زمان بنی‌امیه متداول شد. به این معنی که در برابر خدمت معینی اراضی را به اعیان لشکری و کشوری می‌دادند تا از مردم روستای آن بهره‌کشی کنند . روحانیان سنی نام اقطاع را که در قرآن سابقه داشت ، بر خلاف مفهوم بدوى، بر آن نهادند ، تا آن بدعت ناروا را که ازنوع «بنفیس» Bénéfice بود مشروع جلوه دهند. چنانکه می‌دانیم در اوایل قرون وسطی رسم «بنفیس» یا دادن اراضی به بنفیس در موردی بکار بسته می‌شد که «واسال» (نوعی اقطاع‌دار) در برابر خدمت (غالباً لشکری) یک یا چند ده را از سنیور (در این مورد سلطان سلجوقی) می‌گرفت . بنفیس برای مدت حیات «واسال» بود ولی بعد موروثی گشت . همچنانکه در رسم اقطاع نیز این گرایش محسوس شد . ادار و سیور غال و تیول انواع منکامل و بعدی اقطاع بوده‌اند.

بود «مقطع جزد ریافت آنچه مجاز و محق است حق دیگری بر رعایا ندارد و مال وزن و فرزند و اسباب و ضیاع رعیت باید این باشد و ملک و رعیت از آن سلطان است نه اقطاع دار....» به جایی نرسید و اعتنائی به آن نشد. شایسته تذکر است که قریب دو قرن پیش از آن مساعی شارلمانی (همعصر هارون الرشید) در اروپا، برای انقیاد «واسال» های خویش - که نوعی اقطاع عدار و ملوک الطوایف زمان وی بودند - نیز با ناکامی رو برو شد و او نیز هرچه کوشید نفاد حکم ش از قلمرو خاص وی تجاوز نکرد. این خود می رساند که چندگانگی و پراکندگی و فقدان مرکزیت در همه جا با حکومت خانخانی و قوادیزم ملازمه دارد و جزو طبیعت آن است.

باری، روزگار روستاییان در زمان سلجوقیان به بدتری گرایید، چهاینان از یکسو بار ظلم و ستم اقطاع داران را که عملاً حاکم بر سر نوشت ایشان بودند می کشیدند و از جانب دیگر زیر فشار مأموران دیوان بودند.

مالیاتها و عوارضی که روستاییان علاوه بر بهرهٔ مالکانه به مقطع می پرداختند و برخی از آنها در عهد سلجوقیان مقرر و متداول گشت، خود بسیار گویاست.

اگر برای روستایی پسری متولد می شد یا عروسی پیش می آمد ناگزیر می بایست هدیه‌ای تقدیم صاحب ملک کند.

مقطع قوادیل یا ملک یا سلطان هر بار که می خواست نیروی خویش را برای جنگ با قوادیل دیگر - جنگی که مآلًا به خرابی خانمان روستاییان و فقر و در بدی ایشان منجر می شد - بسیج کند از هر خانوار روستایی مبلغی بنام «نعل بها» می گرفت و اخذ این «باج» - چنان‌که در

موارد متشابه مرسوم است - اندک اندک بصورت دائم و مستمر درآمد و روایت است که حتی اگر سپاهیان مقطع و یا سلطان از حوالی ده می گذشتند ناچار مبلغی بعنوان «نعل بها» یا توان فرسودگی نعل اسبان ایشان - می باشد پرداخت شود . «شراب بها» نیز یکی دیگر از باجهایی بود که در منابع گوناگون تاریخی بدان اشاره شده است .

مالیات سرانه یا «سرگزیت» و «نژوله» یا خرج سفرهای که لشکریان بهنگام نزول در دهی از روستاییان می گرفتند و «مال السلاح» که برای تهیه اسلحه جهت سپاهیان می ستانند والخ از جمله عوارضی است که در کتب از آنها یاد شده و در آن زمان بر هر دم روستا تحمیل می شده است.

این نکته گفتنی است که جزیه و یا «سرگزیت» و مالیات سرانهای که بر حسب آینین اسلام فقط به اهل ذمه و غیر مسلمانان تعلق می گرفت، در این دوران غالباً از مسلمانان نیز گرفته می شد و لفظ «شراب بها» که از لحاظ مسلمانی خود یک «گو^۴» تجاهر به «فسق» است در آن عهد متداول بوده و روحانیان سنی زمان، که کوچکترین انحراف را «رفض» و کمترین تجلی فکر آزاد را «کفر» و «بدینی» و «الحاد» وغیره وغیره می خواندند، به این تخطیهای آشکار به آینهای اسلام خرده نمی گرفتند .

اما وضع شهرها - رونق و ترقی شهرها در زمان سلجوقیان نتیجهٔ پیشرفت‌های قبلی حرف و بازرگانی بود و حتی نا امنیهای کوچک و مظام مکام سلجوقی نیز مانع از آن اعتلاء نبود. و فقط بلاعی عظیم و مصیبی همه - گیر و شگرف چون فتنه مغول توانست از آن جریان، آن هم برای مدتی محدود، جلوگیری کند. شهرها و بویژه ناحیه بازرگان و پیشهور نشین یا «رفض» که غالباً گردآگردید رکنار دز و یاقلعه و یا کهن دز، یعنی مقر

امیر و اطرافیان وی ، قرار داشت ، کما کان چون سده‌های پیشتر روبرو به ترقی بود . در دوران سلجوقی مساجد و مدارس و آب انبارها وغیره در شهرها ساخته می‌شد و پیشه‌ها پیشرفت می‌کرد و تجارتخانه‌های بزرگی که با ممالک دیگر ، از چین گرفته تا روم ، داد و ستد داشتند پدید می‌آمد . ولی جریان تکامل طبیعی شهرهارا عدم تمرکز و پراکندگی ، که در طبیعت دولتهای فئودالی است ، کند ساخته بود . از کارهای پیشه‌وران این دوران نمونه‌های بدیعی بدست آمده‌است . پیشه‌وران در شهرها مطیع و دستخوش مطامع امیران و خانه‌ها و دست نشاندگان ایشان یعنی شحنگان و کلانتران بودند . بازرگانان و سوداگران نیز در آن روزگاران جز دستیاری با امیران چاره‌ای نداشتند . با اینحال وجود سازمانهای اصناف پیشه‌وران و بازرگانان تا اندازه‌ای از بیندوباری امیران ستمگر محلی می‌کاست و حال آنکه وضع روستا چنین نبود . براثر تجمع در شهرها و وجود سازمانهای اصناف و عده‌کثیری باسودا و امکان تبادل نظر در مسجد‌های جامع و دیگر اجتماعات ، مردم شهرها بهره‌مند از مقدوراتی بودند که روستا فاقد آن بود . زیرا که هر روستا حتی حق نداشت مسجد جامع داشته باشد و ساختن و داشتن چنین مسجدی مستلزم کسب اجازه از بالا بود و این اجازه‌هم به آسانی صادر نمی‌گردید . معهذا پیشه‌وران و مردمان خردمندان از دیدن زندگی پر تجمل امیران و بزرگان و احساس ناتوانی در ارضای توقعات مادی و معنوی خویشن به عصیان برانگیخته می‌شدند ، به حدی که گفته‌های بزرگان دین ، که عامه ناس باید راضی بدرضای حق و سهم و نصیب خویش باشند ، قادر نبود طبیعت سرکش و عدالت جوی آنها را مهار کند .

اثر مظالم سلاجوقیان در ادبیات

از مداحان و مخلسان سلاجوقیان که بگذریم، بعضی از اهل قلم و گویندگان ترجمان اندیشه‌های مردم بوده‌اند و آثار آنان گاه به‌گاه چون آینه‌ای اوضاع زمان ایشان را منعکس می‌کند.

کیست که بیتهای شیوای نظامی گنجوی را که داغ‌ننگ‌جاویدانی برجین سنجر زده است نشنیده باشد:

دست زد و دامن سنجر گرفت	پیر زنی را ستمی در گرفت
وز تو همه روزه ستم دیده‌ام	کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
زد لگدی چند فرا روی من	شحنة مست آمده در کوی من
موی کشان بر سر کویم کشید ...	بی گنه از خانه برونم کشید
بر سر کوی تو فلان را که کشت ...	گفت فلان نیمشب ای گوژپشت
پیر زنان را به جنایت برند ...	طلب زنان دخل ولایت برند
وز ستم آزاد نمی‌بینمت ...	داوری و داد نمی‌بینمت
تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای ...	عالم را زیر و زبر کرده‌ای
خر من دهقان ز تو بی‌دانه‌شد ...	مسکن شهری ز تو ویرانه شد
تا نخوری ناولک غمخوار گان ...	دست بدار از سر بیچارگان
کرد زیان کاین سخن آسان گرفت	سنجر کافلیم خراسان گرفت
در بر سیمرغ وطن ساختست	داد در این دور پر انداختست
شاعری دیگر، جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی، در باره اصفهان عهد سلاجوقی (برغم ظاهر آبادان آن شهر) چنین می‌گوید:	
الحدر ای غافلان زین و حشت آباد الحذر	

الف رای عاقلان زین دیو مردم الفار

ای عجب دلтан بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار ...
امن در وی مستحیل و عقل در وی نامید
کام در وی نادر و صحت درو ناپایدار ...
از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ
وز پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
• • • • • • • • • •
از تو می گویند هر روزی دریغا جور دی
وز تو می گویند هر سالی دریغا ظلم پار
گه ز مال طفل می زن لوتھای * معتبر
گه ز سیم بیوه می خر جامهای نامدار ...
اینها بودند نمونهایی از نظر گویندگان درباره وضع زندگی عامه
مردم در عهد سلوجویان .

پايداري دربرابر زياده رويهای سلجوقيان

پایداری در برابر زیاده رویه‌ای ناشی از حکومت سلجوقیان به انحصار گوناگون صورت می‌گرفت. واکنش گروهها و اصناف مختلف مردم متفاوت بود. روستاییان نامتشکل یک نوع و اصناف شهری که سازمان‌کنی داشتند نوع دیگر عکس العمل نشان می‌دادند. روشنینان و عالمان، حتی آنان که به خدمت سلجوقیان درآمده بودند و دستگاه اداری آن دولت را می‌چرخاندند، هر یک به نحوی، بر حسب منافع و تربیت قبلی و زمینه فکری

خود، میان آمال و آرزوها و مبارزه‌های گروه و صنفی قرار گرفته قدمی در این راه برمی‌داشتند.

یکی، چون نظام‌الملک به منظور حفظ منافع مأموران عالی‌مقام و امرای ایرانی و ضیاع و عقار شخصی خویش و بسط آن، با سلجوقیان ساخته می‌کوشید تا آنان را بدرق و مدارا و ملایم‌با مردم وادارد و از ستمگریهای اقطاع‌داران و اطرافیان پادشاه ممانعت بعمل آورد. دیگری چون ابونصر کندری (عمید‌الملک)، نخستین وزیر ایرانی آل سلجوق، اسناد و مکاتبات دیوان رسایل را که در زمان غزنویان به عربی نوشته می‌شد به فارسی تحریر کرد و از این راه نخستین قدم را در جهت ایرانی کردن دستگاه سلجوقی برداشت. یکی چون امام‌غزالی به نصیحت سلطان سلجوقی می‌پرداخته و در خطبه خویش در برابر سنجر می‌گفته (از قول خداوند)؛ «همه دل درستوران خویش بستی تا هر کجا مرغزاری سبزتر بود چراگاه ایشان ساختی و از بندگان ما غافل ماندی، چرا عزیزان ما را از ستوران خویش بازپس داشتی؟ و گفته بود گم که حرمت مؤمن به نزدیک ما بیش از کعبه است. از این سؤال چه جواب داری؟»

یا اینکه درباره وضع مردم و زراعت خطاب به سنجر می‌گوید: «آنچه غله بود از سرما و بی‌آبی بشکست، چه باشد که گردن ستوران تو از طوق زر فرو بشکند؟»

یا درباره اینای روزگار خویش (عهد سلجوقیان و گویی بسیاری عهود دیگر) گوید: «این روزگار سخن حق من احتمال نکند که هر که در این وقت کلمه الحق بگوید در و دیوار به معادات او برخیزند.» فتوحات سلجوقیان و براثر آن گسترش اقطاع داری و تقویت

حکومت فئودالها و ستمگریهایی که با آن ملازمه دارد، واکنش شدیدی برانگیخت که همانا خود یکی از علل پیدایش نهضت اسماعیلیان ایران به رهبری حسن صباح گشت. این جنبش نیز چون دیگر نهضت‌های عصر فئودالیزم، که از نارضا یی مردم سرچشم می‌گرفت وریشه اجتماعی داشت، در لفافه اختلاف مذهبی ظاهر گشت. در آن دوران مردم مخالفت خویش را بادستگاه دولت ومذهب رسمی سنی، که مدافع منافع آنان بود، جز با سلاح دین نمی‌توانستند ابرازدارند. چنانکه در موارد دیگر نیز دیده شده است، گروههای افراد نجدیده هریک بهسبی به دور هر کس که علم مخالفت بر می‌افراشت گرد می‌آمدند و سران مخالفت نیز می‌کوشیدند کالای عرضه دارند که مشتری بیشتری داشته باشد و مردمان به نحو فعال و یا باسکوت خویش طرفدار ایشان گردند.

اسماعیلیان یکی از فرقه‌های شیعه بودند. حکام وقت، مانند دوران غزنویان مذهب تسنن داشتند. ولی عده‌ای از مردم، یعنی روستاییان و پیشه‌وران و جمعی از بازرگانان و باسواندان و روشنینان ایران، به مذهب شیعه و فرقه‌های گوناگون آن که مخالف نظام موجود و ارباب زمانه بود گرویده بودند. بطور کلی اسلام در میان عامه مردم ایران به صورت رفض و عقاید راضیان (شیعه) انتشار یافت و مذهب رسمی سنی که از آن فاتحان بیگانه بود و با حکام روز مواضع داشت هیچگاه در کشور ما و میان عامه خلق با کامیابی روبرو نشد وریشه نگرفت.

در باره راضیان

اکنون بدین سبب سخنی چند درباره رفض و راضی بیجا

نخواهد بود.

«رفض» در لغت به معنی «دور افکندن» و «ترک کردن» است و در اصطلاح دینی به معنی «رد کردن» و «ترک گفتن» و نفی عقیده رایج می‌باشد. سینیان بر سبیل تحقیر، فرقه‌های شیعه را راضی می‌خوانند. زیرا که شیعیان سه خلیفه اول - ابوبکر و عمر و عثمان را منکرند و حضرت علی ع را (که به عقیده سینیان خلیفه چهارم شمرده می‌شود) جانشین بالافصل حضرت پیامبر می‌دانند. بنابراین رفض رد عقیده مشهور و انشاعاب از مذهب رسمی (سنی) بوده است.

اگر دوران فرمانروایی خرد در جامعه بشری فرا می‌رسید، اختلاف آراء با استدلال منطقی قابل حل می‌بود. ولی در دوران مورد نظر ما آنانکه از رسوم کهنه و موازین «ناپکار» سودمی گرفتند در برابر مخالفان یا راضیان بطور اعم به زور توسل می‌جستند و بالطبع تقیه ضرورت پیدا می‌کرد.

تقييمه

تقیه بزبان آوردن چیزی را گویند از روی صلاح وقت که در دل غیر آن باشد و تقیه کردن، کردن کاری است که از روی عقیده وايمان نباشد و در دل غیر آن بود. باينکه اين دولفظ «رفض» و «تقیه» تازی است در ايران ريشه‌های عمیق تاریخی دارد.

اقدام گئوماتای (یا برديا) برضذلكم و روحانيان زمان (۵۲۱ق.م)، اقدامی که تاکنون چنانکه باید و شاید درباره آن مطالعه نشده، رفض بود.

پیروی از «سنناد گبر» که ظاهراً به کینخواهی مرگ ابو مسلم خراسانی، دوست خویش، برخاسته بود رفض شمرده می‌شد. و خرمدینان و پیروان به آفرید و قرمطیان و باطنیان و پیروان مقنع و سپید جامگان، و خروج استادسیس بادغیسی در عهد منصور خلیفه و امارت اسید بن عبدالله در خراسان که استاد مزبور به قول گردیزی صاحب «زین الاخبار» «راه به‌افرید گرفت» جملگی، کم و بیش، طریق رفض می‌پیمودند و هریک از این فرقه‌ها در عهد خویش نماینده افکار جدیدی بود که بر اثر ناسازگاری شرایط تازه زندگی با آینه‌ها و موازین پیشین پدید آمده بود و با پایداری سرسرخنانه کسانی که بر سنتهای کهن چسبیده رهایش نمی‌کردند برخورد می‌کرد. شایان توجه است که در همه موارد بالا، جنبشها رنگ مذهبی داشتند و در آن روزگاران جز این نمی‌توانست باشد. هیچ‌دین و مسلکی از رفض و انشعاب کم یابیش بدور نبوده است. فرمانروایان جسمانی و روحانی وقت این فرقه‌ها را با شدت عمل و اعمال زور از میان برداشتند و اکثر سران و حتی افراد عادی آنها را نابود ساختند. بازماندگان معدود ایشان ناچارتقیه کرده عقاید خویش را پنهان می‌داشتند و حتی ظاهرآ برای حفظ جان برخلاف عقیده خود سخن می‌گفتند. گمان می‌رود ریشه «استرذها بک و ذهبک و مذهبک» یعنی «کیش و زر و راه خویش پنهان می‌دار» را باید در همین اوضاع جستجو کرد. بدیهی است، اگر عقل بر زور چیره شود و منطق و خرد و استدلال حاکم بر سرنوشت آدمیان گردد «تقیه» نیز بخودی خود منتفی می‌شود. ولی تاریخین چنین روزی «رفض» و «تقیه»، هردو، وجود خواهد داشت. اینک نمونه‌ای چند از تقیه:

«ابن سينا» حکیم و پزشک و دانشمند نامی، که بستگیش به باطنیان

معروف است، در بسیاری موارد ناگزیر بود تقيه کند. چنانکه نظر خویش را در «تأویل» معراج پیامبر مدتی پنهان می داشت و خود در مقدمه معراجنامه می نویسد: «به هر وقتی دوستی از دوستان اندرمعنی معراج سؤالها می کرد و شرح آن بر طریق معقول همی خواست و من بد حکم خطر محترزمی بودم» تا اینکه پس از تحصیل اجازه از علاوه‌الدوله دیلمی و به کمک او توانست معراجنامه را بنویسد:

گویی این رباعی منتسب بدی در مرور تقيه و کسانی که در برابر ایشان تقيه لازم است گفته شده:

با این دو سه نادان که چنان می دانند

از جهل ، که دانای جهان آناند

خر باش که این جماعت از فرط خرى

هر کو نه خر است کافرش می خوانند

یکی دیگر از تقيه‌های معروف، منسوب به شیخ طوسی است.

شیخ طوسی از مراجع تقلید شیعه بود و در سال ۴۶۰ هـ در نجف اشرف وفات یافت و مصائب فراوان در راه ایمان خویش تحمل کرد. یکبار علمای سنی پیش خلیفه تفتین کردند که او در کتاب «مصباح» خود خلفاً را لعن و سب کرده است. خلیفه از او باز خواست کرد که مقصودش از «اول» و «دوم» و «سوم» و «چهارم» که در زیارت لعن کرده چه کسانی هستند. شیخ دامی را که برایش گسترده بودند در یافت و گفت: مقصود (۱) قابیل قاتل هابیل و (۲) کشنده شتر صالح و (۳) قاتل یحیی پیغمبر و (۴) ابن ملجم قاتل علی ع است.*

* بدیهی است که مقصود وی از «اول و دوم و سوم» خلیفه‌های اول و دوم

هرچند تفکین علمای سنی بیجا نبود، ولی شیخ با این تقيه وحیله از زجر و تعقیب نجات یافت.^۳

اکنون نمونه‌ای دیگر از «تقيه» را، که در گذشته نزدیک دریکی از استانهای کشور ما جاری بوده ومثلی نیز بوجود آورده، نقل می‌کنیم: در کرمان مثلی است معروف که می‌گویند «فلان از ضرب بگلر یا حسین می‌گوید» یعنی «از روی عقیده باطن سخن نمی‌گوید و براثر فشار می‌گوید.» منشأ این مثل چنین است که در روزگار گذشته «بگلر» نامی در کرمان می‌زیست که در ایام عاشورا و عزاداری حسینی زرتشتیان آن شهر را بзор و تهدید وارعاب گرد می‌آورد و پشت سر دسته‌های سینه‌زنی می‌انداخت که «یا حسین» بگویند. یکی از ایشان پیش‌پیش همکیشان خویش قرار می‌گرفت و آهسته زیر لب می‌گفت «از ضرب بگلر» و سپس «یا حسین» بلندی می‌کشید و دیگر زرتشتیان هم می‌گفتند: «ما همه همینا می‌گیم». اکنون منشأ این مثل فراموش شده ولی مثل درافواه مردم آن سامان باقی مانده است، مانند بسیاری مثلاهای دیگر. این داستان نمونه‌گویایی است از تقيه اقلیت در برابر بعضی متعصبان نادان که به‌کیش و طریقت و مسلک خویش به‌جای سود زیان می‌رسانند*.

گرایش ایرانیان به مذهب شیعه

چنانکه می‌دانیم، بعد از رحلت حضرت ختمی مرتبت، به ترتیب

→ و سوم بوده ولی از چهارم در واقع ابن‌ملجم رادر نظرداشته.

* سنیان حنفی و حتی خوارج نیز تقيه را مجاز می‌دانسته‌اند و بعضی معتقدند که آثار تقيه و کتمان در قرآن نیز دیده می‌شود (۱۰۸/۲۲۹۱۶).

ابوبکر و عمر و عثمان به خلافت رسیدند و سپس حضرت امیر مؤمنان علی ع
جانشین پسرعم خویش گشت.

معاوية بن ابی سفیان که باطنًا با اصول برادری و برابری محمدی
مخالف و خواهان سلطنت مطلقه بود با حضرت علی بن ابی طالب و خادان
نبوی دشمنی می‌ورزید و سرانجام با خدعا وحیله و جنایت و خیانت دست
اخلاف پیامبر را از کارها کوتاه و فرزندان و کسان خویشتن (بنی امية) را
بر مرکب قدرت سوار کرد. بنی امية گذشته از اینکه ستمگر و فاسق بودند
از روشی که در این دوران «تبعیضات نژادی» خوانده می‌شود نیز هواداری
می‌کردند و عنصر تازی را برخلاف دین میان اسلام، که سیاه جبشی و سید
قریشی را برابر می‌داند و فقط فضیلت و تقوی را نشان برتری می‌شandasد،
بر دیگر ملتها امپراتوری بزرگ اسلامی سرو سرور می‌دانستند. و این خود
یکی از علتها نارضایی و بیزاری و نفرت ملتها مزبور و بویژه ایرانیان از
ایشان بود و انگیزه پیدایش نهضت معروف «شعوبی» گشت که بر سبیل تلافی،
تمدن و فرهنگ ایران و دیگر ملتها غیر عرب را بر آن تازیان ترجیح می‌نماید.
این دعوی در شعر و نثر فارسی و از آن جمله در «منظاره پنجم» یا
«منظاره عرب و عجم» منسوب به اسدی طوسی (که چون کمتر در دسترس
است از مجموعه دقایق الاشعار نقل می‌کنیم) نیک تجلی می‌کند.
ایرانی در پاسخ دعاوی مرد عرب می‌گوید ...

گفتش چو دیوانه بسی گفتی و اکنون

پاسخ شنو ای بوده چو دیوان بیابان

عیب از چه کنی اهل گرانمایه عجم را

چبوید شما خود گله غر * شتر بان

شهزاده عجم بُدچو کیومرث و چو هوشنگ
 چون جم که دد و دیو و پری بُدش بفرمان
 چون شاه فریدون و چو کیخسرو و کاوس
 چون نرسی و بهرام و چو پرویز و چو ساسان
 در داش طب چیره چو ابن ذکریا
 در حکم فلک جلد چو جامااسب سخنداں
 شاعر چو گزین رودکی آنکش بود ایات
 بیش از صد و هشتاد هزار از در * دیوان
 چون عنصری و عسجدی و شهره کسائی
 و آنان که ز بلخ و حد طوس وری و گرگان
 گویی که زما بود محمد سره فخریست
 لیکن به تو بر هست هم این لفظ تو توان
 زان کاصل محمد ز خلیل نبی آمد
 وز اهل عجم خاست خلیل از بن و بنیان
 از اهل عجم خاسته اند اصحاب الکهف
 هست این خبر از ابن منبه سرفیان **
 سلمان گزین پارسی است و به محمد
 اقرار نیاورد کسی پیش ز سلمان
 «وز بهر چهغم» در سخن پارسیش گفت
 پیغمبر مرسل چو غمین دیدش و پژمان

* به تصحیح قیاسی .
** فتیان - جوانمردان .

درقرآن هم پارسی است این که تو در لفظ
سبجیل همی خوانیش و سنگ و گل است آن

هم از سخن ماست بسی لفظ شما نیز
چون نیزه که خوانند همی نیزک فران

ما شکر گوییم و شما سُکر گویید
ما مشک شما مسک ختن، هست فراوان

ما صنع شما یکسره دانیم و شما پاک
هستید ز هر صنع زما عاجز و حیران

* آنید شما گرنه به مرلات و عزی را

کردید برایزد بدل از کفر ز عصیان
خوردید همی خون و کرا دختری آمد

کردید همی زنده به خاک اندر پنهان
وز فخر همی از نبی آرید ، محمد

او بودکه دید از بدستان محنت چندان
از قصد به خون کردن و ز شهر براندنش

از دادن دشنام و ز بشکستن دندان
خواندید ورا شاعر و دیوانه و جادو

* بر دینش گرفتید بدل خدمت اوثان**

* لات و عزی - بتهای مکه .

** اوثان - بتها

سبطین * ورا زار بکشید و عمش را
 مرجفت ورا باز نهادید به صفوان **
 بر جایگه مصحف و محراب برااندید
 خون دو ولی چون علی سرور و عثمان
 وز فخر به کعبه همی آرید او نیز
 از جور شما گشت دو ره کنده و ویران
 همبرش نشستید شما بر بزه کردن
 با رود و می و مطرب برداشته الحان
 حاجی ز ره دور چو در بادیه آید
 گیرند و کنندش تهی از جامه و از نان
 ایمن نبود گر کند از پای برون کفش
 زیرا که بذدید اگر دست دهدتان
 یک رود به صد میل شما بر نتوان یافت
 ماراست به هر میل دو صد رود چو طوفان

* سبطین - نوادگان

** صفوان - عبدالله بن ابی عایشه را متهم کرده بود که با صفوان بن معطل ،
 که جوانی زیبا بوده ، رابطه نامشروع دارد . به حضرت رسول ص وحی رسید
 که این اتهام دروغ است (قرآن ، سوره ۲۴ ، آیه ۱۱) علی بن ابی طالب ع در مقام
 مشورت به پیامبر توصیه کرده بود که چون چنین اتهامی زده شده و صحت و سقم آن
 معلوم نیست ، عایشہ را طلاق گوید . دشمنی عایشه با علی ع از همین جا آغاز شد .
 اصل «قذف» یا «به دروغ متهم کردن زنی بذنا» در فقه اسلامی از این واقعه
 ریشه می گیرد . (به ص ۶۲۴ «هزار سال نثر پارسی» مجلد ۳ ، چاپ سازمان
 کتابهای جیبی رجوع شود .)

در بوم شما باد سوم آید با تف
 در کشور ما باد صبا با دم ریحان
 بر ما فکند ، نور پس آنگه بهشما بر
 هر روز نخستین چو خورآید ز خراسان
 ور فخر به خورد و به لباس است و به اموال
 مارا زشما نیکتر است این سه ز هرسان
 پوشند مهین کستان کرباس اگر بود
 کمتر کس ما دیبه و خز پوشد و کتان
 مأوای شما خار و خیام و تل ریگست
 مأواگه ما گنبده و گلشن و ایوان
 از بزیون* در خانه ما فرش و زذر تخت
 از پشم شتر فرش شما تخت ز پالان
 مرغ و بره باشد خورش ما ، و شما را
 مار و ملنخ و موش و ضب مرده** و بریان
 از لبس تن ما دم مشک آید و عنبر
 وز لبس شما گند گر اشتر و قطران
 ما هر چه پرستار بود در زر و دیبا
 داریم و نیاریم برونشان ز شبستان
 بدھید شماشان به زنا و آنچه بزاید
 بیریده ز مادر بفروشید به دستان
 الخ

* بزیون - مخلع .

** ضب - سوسما .

این بحث وجدال در دایرۀ شعر و شاعری محدود نمایند و به مرحله‌های عملیتر و سخت‌تر کشیده شد.

مردم خردۀ پا، کشاورزان و پیشه‌وران و روشن‌بینان این سرزمین که همواره در همه فترها حافظ و مدافع راستین استقلال ایران و فرهنگ و تمدن وزبان ما بوده‌اند و حتی گروهی از اعیان و بزرگان و امیران خرد نیز به صورت‌های گوناگون با نهضت شعوبی همگام و با هر آوازی که بر ضد فرمانروایی تازیان و بویژه خلفای اموی بر می‌خاسته‌هم آواز می‌گشته‌اند و با خوارج و قرمطیان و بخصوص «رافضیان» یا شیعیان و فرقه‌های گوناگون ایشان، که چنانکه گفتم بر ضد ظلم و ستم بنی‌امیه به خاندان پیامبر برخاسته بودند، همراهی می‌کردند.

فرق بارز فرقه‌های شیعه و از آن جمله اسماعیلیان با سینیان، گذشته از رد(رفض) سه خلیفه اول (ابو بکر و عمر و عثمان) که پیشتر مذکور افتاد اعتقاد به خروج مهدی منتظر است، عقیده‌ای که تا حدی همانند ایمان مسیحیان و بودائیان به بازگشت مسیح و بوداست که می‌گویند باید و فراوانی نعمت را به جهان آورد و عدل و برابری را در میان مردمان حکم‌فرما سازد. این خود مرهم گونه مسکنی بر جراحات و آلام بینوایان و مورد پسند ایرانیان ستم کشیده، از خودی و بیگانه، بود.

عقیده به مهدی یا مسیح در نزد زرتشیان و یهودیان و عیسویان نیز به صورتی دیده می‌شود. زرتشیان - به طوری که در بوندهش آمده - معتقدند که سو شیانس یاره‌اند (یعنی مهدی موعود) ظهرور خواهد کرد و پیش از ظهرور او دیوی پدید می‌آید که مردمان ازاو دیری در رنج خواهند

بود. این دو بامهدی و دجال قابل تطبیق می باشند، همچنان که موضوع گذشتن از پل صراط هم با اعتقاد زرتشیان درباره عبور از «پل چینوت». بهمنظور پاک شدن و همچنین زرمیو Zarmayo که در کیش زرتشی چیزی نظری آب کوثر بوده (که مردم درستکار پس از مردن و رسیدن به بهشت از آن می نوشند) قابل انطباق است. به نظر می رسد که کیش زرتشت این عقاید را از روایات و سنت های قدیم تر گرفته باشد. زیرا که امید به آمدن رهانده منجی برای آزاد کردن مردم از ستمها و ستمگران زمانه مانند نفس ستم قدیم است.

بنی عباس که خویشی با خاندان نبوی داشتند و به یاری ایرانیان و ابو مسلم خراسانی بنی امیه را برانداخته بودند، نخست آن کس را که نعمت خلافت به ایشان ارزانی داشته بود، یعنی ابو مسلم را، به مادر کشتند و سپس همه ایرانیان را از قبیل برمکیان، که خدمات فراوان به ایشان کرده بودند، نابود ساختند و با آل علی و خاندان محمدی نیز درافتادند و به تعقیب و آزار و قتل علویان پرداختند و حتی، چنان که بعد گفته خواهد شد، در بعضی موارد منکر انتساب ایشان به خاندان نبوی گشتد، به طوری که جمعی از آنان ناچار به شمال ایران زمین، به مازندران و گیلان و دیلمان که از حیطه نفوذ تازیان دور بود، پناهنده شدند و مردم پاک نهاد آن سامان که همواره مستقل و سرفرازمی زیستند نیز دشمنان دشمنان خویش را با آغوش باز پذیرفتند و اینان (علویان) بودند که بزرگترین عامل و مبلغ اسلام در آن سرزمین و در سراسر ایران گشتد. گروهی از علویان نیز به سرزمینهای شمال افریقا پناهنده گشتد.

برادر نفوذ علویان و عاملهای دیگر که یاد شد، ایرانیان اسلام را

بهصورتی که مخالف و حتی معاند مذهب رسمی بود پذیرفتند و آن را با برخی معتقدات و گاهی خرافات پیشین خویش آمیختند . بشر بدوى در طی دهها هزار سال با پرستش اصنام و عناصر خو گرفته بود و با خدايان گوناگونی که خود برای درک پدیده‌های طبیعی آفریده بود سروکار داشت، بهطوری که پیامبران مصلحی که در طی سه‌هزار سال اخیر آمدند و دینهای نوی مبتنی بر یکتاپرستی آورده‌اند ناچار بخشی از آن عقیده‌های سخیف و بی‌پروپا را دربست و یا با جزئی تغییر پذیرفتند ، زیرا که خرافات مزبور چنان در ذهنها ریشه دوانده بود که جز این چاره‌ای نداشتند . برای دریافت صحت این مدعای نگاهی به تورات یهود و دیگر کتابها کافی است* .

تقسیم شیعه به فرقه‌های مختلف

باری ، شیعه به فرقه‌های گوناگون تقسیم گشتند، از قبیل: کیسانیه، مختاریه، هاشمیه، بنانیه، زیدیه، امامیه، اسماعیلیه، موسویه، واثنا عشریه یا دوازده امامی وغیره وغیره .

و این پدیده‌ای بود طبیعی، زیرا که مسئله‌های دینی و تا اندازه‌ای فلسفی و مسلکی برخلاف حقایق علمی، که بر تجربه استوار است، میدان وسیعی برای بروز اختلاف و انشعاب و رفض است. در عالم مسیحیت نیز گذشته از انشعاباتی که مانند لوتریانیزم و کالوینیزم وغیره پدید آمده، در این روزگار هم ، ضروریات زندگی باعث شده که تغییراتی در قواعد و قوانین و «شريعت» وارد کنند و بکوشند تا اصول لا یتغیر و «دگم»‌ها را

* برخی معتقدند که مراسم حجج تلفیقی است از تشریفات زمان جاہلیت با آنچه مسلمانان بدان افزودند و درواقع گذشتی بوده است در برابر دسوم قدیمه .

طوری تعبیر نمایند که با زندگی متغیر کما بیش سازگار شود، زیرا اگر این سازگاری صورت نگیرد دین مسیح بیش از پیش از مردم و زندگی دور و سرانجام مهجور خواهد شد و مناقشه‌ای که اخیراً در کلیسا‌ی کاتولیک در گرفته نموداری از این جریان است.

در گزارشی که عالیجناب گریت *greet* و دوکشیش دیگر درباره مسائل جنسی داده‌اند چنین گفته شده: «افکار عمومی و روشن بین مسیحیت دیگر، تورات و حتی انجیل را، همچون متونی که قواعد مسطوره در آن بخودی خود مسائل کنونی را حل کنند، نمی‌شمارد... بسیاری کسان که به مقررات دینی تجاوز می‌کنند گناهشان از اشخاصی که به عمل ناپسند مقررات مذبور را مراعات می‌کنند، کمتر است *.

گذشته از کسانی که انگیزه حقیقت جویی ایشان را به اعتراض و مخالفت خوانی وا می‌دارد، عنصرهای غرض ورز و جاه طلب و احیاناً منفعت‌خواه نیز وارد کارزارهای مذهبی و مسلکی می‌شوند و فرقه و مسلک و مذهب پدید می‌آورند. عامل دیگری نیز به‌این اسباب و علل افزوده شده بود. به‌این معنی که چون دانشمندان با فلسفه یونانی آشنا شدند، خیره و شیفتۀ حقایق آن گشتند و به‌کار بسیار دشوار و شاید عبث سازش دادن علم و فلسفه و دین دست زدند و خواستند دین را با علم و فلسفه وفق دهند و برای رسیدن به‌این مقصود خویش راه‌هایی بیابند. تذکار این نکته لازم است که مسلمانان نخست به‌وسیله روحانیان عارف پیشه و باطنی هشرب مسیحی یا «گنوستیک‌ها» با فلسفه یونان آشنا شدند و مسلمان‌اً واسطه‌های

* از مجله اکسپرس، شماره ۸۰۱، ۳۰ - ۲۴ اکتبر ۱۹۶۶ ص ۲۱ ستون

- ۱- از مقاله تحت عنوان «کلیساها از مسائل جنسی دفاع می‌کنند».

مزبور از پیش خود مطالبی را بر آن افزودند و یا چیزهایی را حذف کردند. از آن جمله بود تعبیرهایی برای برخی از داستانهای اساطیری یونان که بدان افزودند. بنظر می‌رسد که این خود سرمشقی برای «تأویل» گشت: و «تأویل» به قول یکی از محققان ملاطی بود که مواد گوناگون ناجور را که منشأهای مختلف داشتند بهم‌چسبانده یکپارچه جلوه می‌داد^۴. دگرگون شدن وضع زندگی و تکامل فنون و علوم، که خود امری است اجتناب ناپذیر، نیز این گرایش را موجب گشته بود. کوشش برای آشتی دادن دین و فلسفه و گام زدن در این راه دشوار و پر از موانع غیرقابل عبور، غالباً ایشان را دچار تناقض‌گویی و بازی با الفاظ و نزاع بر سر آن می‌کرد. از معترضه، که منطقی‌ترین فرقه‌های مزبور بودند، گرفته تا اهل کلام (متکلمین) و ابوالحسن اشعری (مخالفان ایشان) و از آن جمله اسماعیلیان، از این لغزش بیبهره نماندند. و این نیز خود میدان اختلافهارا فراختر کرد.

میزان دانش آن دوران و شدت وحدت تعصبهای غور در مسئله‌های گوناگون را بیش از آنچه ایشان کردند، اجازه نمی‌داد. بدین سبب باید با درنظر گرفتن اوضاع و احوال زمان نظرهای سران مذهبها و مسلکها را مطالعه کرد و از این گذشت ضروری دریغ نداشت، همچنان که اخلاق متکاملتر ما، بی‌شک، نقص دانش زمان هارا در نظر گرفته درباره ما داوری خواهند کرد و از این ارافق مضايقه نخواهند داشت. اینکه فرانسویان می‌گویند چون «همهٔ علت‌ها را درک کنید همه‌چیز را می‌بخشید» در اینجا تا اندازه‌ای صادق است.

مختصری درباره اسماعیلیان

اکنون پیش از آنکه به حسن صباح پردازیم، بالضروره باید، برای روشن شدن مطلب، اندکی درباره اسماعیلیان سخن گوییم.

شیعیان امامیه اثنی عشری یا دوازده امامی، چنانکه می‌دانیم، معتقدند که حضرت علی بن ابی طالب ع خلیفه اول و جانشین بلا فصل پیامبر ص است و بعداز وی به ترتیب فرزندان و بازماندگان آن حضرت، حسن و حسین (از بطن حضرت فاطمه دختر پیامبر) و علی بن حسین زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و موسی کاظم و علی رضا و محمد تقی و علی نقی و حسن عسکری (ع) و امام مهدی هادی منتظر، عجل الله فرجه، که غایب است و عامه شیعیان در انتظار ظهور حضرتش هستند، مقام امامت داشته‌اند.

اما اسماعیلیان معتقدند که امامت ظاهرآ به اسماعیل بن جعفر فرزند ارشد امام جعفر صادق (ع) (امام ششم) ختم می‌شود و بدین سبب ایشان را اسماعیلی و هفت امامی و سبعیه می‌گویند.*

دیگر اینکه عقیده دارند مردم فقط به صرف داشتن عقل و از راه استدلال نمی‌توانند به معرفت حق و رازهای کائنات نایل آیند و نیازمند

* یک فرقه دیگر شیعه «زیدیه» است که پنج امامی هستند و از سال ۲۴۶ هجری امامت انتخابی در یمن مستقر ساختند. نام این فرقه از زید-نوه حضرت امام حسین (ع) - مأخذ است. اینان صیغه منقطعه راردمی کنند و منکر منشأ الهی امامند و منتظر «امام غایب» نیستند و معتقدند که پس از مرگ زید امامت باید انتخابی باشد نه موروثی.

دلیلیان و گیلانیان در آغاز، اسلام را به صورت عقاید فرقه زیدیه که با معنی لخیلی نزدیک است، پذیرفتند.

به تعلیم و ارشاد معلم و هر شدی می‌باشدند. گمان می‌رود ، این معنی چنین باشد که باید عقل و علم خویش را با عقل و علم و تجربه گذشته و حال که در هر عصر در وجود امام متمرکز و متباور شده است منطبق سازند و در سایه ارشاد و رهبری او قرار گیرند ، و بدین سبب ایشان را تعلیمیه نیز می‌خوانند .

نکته بسیار مهم دیگری در مذهب ایشان وجود دارد که برای سخنان کلام مجید ، معانی باطنی - غیر از آنچه به ظاهر از آن مستفاد - می‌گردد - قائلند و می‌گویند که از آن معنی باطنی خواص اطلاع دارند و عوام فقط ظاهر را می‌بینند و بدین سبب آنان را باطنی می‌نامند و کاراصلی «امام» به زعم ایشان «تاویل» یعنی بیان حقیقت باطن سخنان قرآن است.

مراقب هفت گانه در مذهب اسماعیلیان

اسماعیلیان گویا به اصل «کلم الناس علیٰ قدر عقولهم» سخت پای بند بودند و بدین سبب مطالب خویش را با هر کسی در میان نمی‌نهادند و برای پیروان این مذهب هفت مرتبه وجود داشت و کمتر کسی از ایشان از مرتبه دوم پای فراتر می‌گذاشت . بشرح زیر :

* در تعالیم اسماعیلیان عدد هفت (۷) مقام مهمی دارد . این عدد در میان اقوام ایرانی زبان ارجی بسزا داشته . حدس می‌زنند که ارج نهادن به این رقم را یهودیان از ایرانیان گرفتند و مسیحیت و اسلام آن را از یهودیان اخذ کردند . اسماعیلیان نیز این رقم را مقدس می‌دانستند . چنانکه پیروان آن فرقه برای وصول به کمال هفت مرتبه را می‌پیمودند و عقل کل در هفت تن تجسم بافته: آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت محمد ص و محمد بن اسماعیل، و قسن علیهذا .

- ۱- مستجیب ، کسی که نادانی خویش را دانسته و موردآزمایش معلم قرارگرفته و معلم تشخیص داده باشد که وی شایسته دعوت و تبلیغ است. مستجیبان را که افراد صفت اسماعیلی بودند، رفیقان نیز می‌نامیدند.
- ۲- مأذون اصغر، مستجیبی را می‌گفتند که به اذن معلم می‌توانست از عده معینی با صلاح‌دید معلم دعوت و ایشان را تبلیغ کند.
- ۳- مأذون اکبر، مستجیبی که به کمال رسیده باشد و از طرف حجت مأذون باشد هر کسی را که خود صلاح بداند ارشاد و دعوت کند.
- ۴- معلم، مأذون اکبری که پیشتر رفته در یکی از نواحی دوازده گانه تبلیغی اسماعیلیان فرمانروای جمله مستجیبان گردد.
- ۵- داعی ، معلمی که مطلقاً می‌توانست در هر موضع و محلی که صلاح بداند به دعوت و تبلیغ پردازد.
- ۶- حجت (یا پیر) ، که واسطه میان امام و خلائق بوده است . به اعتقاد ایشان در عهد هر امام یک حجت بیش وجود ندارد و وی معجز علمی (یعنی شناخت باری تعالی یا حقیقت همه زمانها) را از امام اخذ می‌کند و به دیگران می‌رساند . این دو را به خورشید و ماه مثل زده‌اند که هر کدام تنها هستند و در غیبت خورشید ماه بر مردمان نور می‌افشانند . میان حجت و امام هیچ واسطه‌ای وجود ندارد.
- ۷- امام ، چنانکه گفته به عقیده اسماعیلیان در هر عصر امامی معصوم برای تفسیر و تأویل رازهای نهفته در قرآن و حل دشواریهای اینجهانی و آنجهانی و روشن کردن و گشودن پیچیدگیهای احکام دینی و غیره هست و در هر عصر بیش از یک امام نیست و او وجود حق را با معجز علمی ، یعنی با دلایلی که دیگران از آوردن آن عاجز باشند ، ثابت

می‌کند. امام زمان را، به‌زعم ایشان، فقط حجت می‌تواند بشناسد و بدین سبب کسانی که حتی شب و روز باوی زیست می‌کنند نیز اورا نمی‌شناسند و فرق میان امام و نبی فقط در این است که وحی بر پیامبر نازل شده و بر امام نازل نمی‌شود. حتماً پیش از مرگ امام فرزند او (که امام بعدی خواهد بود) به دنیا آمده است. به قولی دیگر بین قرن پنجم و هفتم ه. سلسه مراتب اسماعیلیان نزاری (به بعد رجوع شود)، از بالا به پایین، به قرار زیر بوده است:

امام، داعی الدعا، داعی کبیر، رفیق، لاصق (به معنی «پیوسته») و فدائی. لاصقان و فدائیان فقط با ظاهر اصول اسماعیلیه آشنا بودند و صرفاً از مراتب بالا اطاعت می‌کردند. ولی به نظر می‌رسد که در مورد فدائیان، که وصف آنان نیز بعد خواهد آمد، اطاعت صرف ایشان آگاهانه بوده است نه کورکورانه و تا حدی به باطن اصول فرقه مزبور واقف بودند و بدان ایمان داشتند.

در سلسله امامان شیعه (ع) فرزند حضرت حسن بن علی به امامت نرسید و اسماعیلیان این مشکل را با بازی لفظی رفع می‌کنند و می‌گویند که امامت او عاریتی یا «مستودع» و نااستوار بود و امامت حضرت حسین ع «مستقر» و استوار.

در زمان ستر یعنی وقتی که امام پوشیده باشد حجت و داعیان نماینده او هستند. ولی در زمان ظهور امام حجت و داعیان اظهار اسرار نمی‌کنند مگر اینکه امام به حجت اجازه دعوت دهد. ولی ممکن نیست که امام حجت هردو مستور باشند. اعتقاد دیگر ایشان این است که «مدار اهل باطن پیوند جسمانی نیست، پیوند روحانی است»^۵، یعنی رابطه پیوند

فکری و روحی . اگر این نکته را به معنی وسیع در نظر گیریم در می‌یابیم که احتمالاً در مورد امام هم بعضی از سران آن قوم وراثت و پیوند روحانی را مهم دانسته‌اند نه پیوند جسمانی را . و بزرگان آن مذهب که به درجهٔ داعی و حجت رسیده‌اند و صاحب نظر بوده‌اند ، پیوند جسمانی را فقط برای ارضی عوام ملت پیش‌کشیده بودند و موضوع «ستر» ظاهراً بهانه‌ای به دست ایشان می‌داده است تا این امر را در هر مورد بخصوص به‌نحوی فیصله داده عوام قوم خویش را قانع سازند.

از این رهگذر داستان ابوسعید ، که یکی از سران قرمطیان (اسماعیلیه) بوده و در لحسا حکومت می‌کرده ، و وصیت او به فرزندانش در بارهٔ رجعت خویش بسیار جالب توجه است . لحسا همان شهری است که یکی از سلاطین آن (ابوطاهر بن سعید فرزند ابوسعید یاد شده) – در عهد خلفای عباسی – مکه را گرفت و حجر الاسود را در ذیحجه سال ۳۱۳ هـ به لحسا برد و پس از مدتی بازگرداند . این داستان را ناصر خسرو علوی که خود از داعیان بنام اسماعیلیان بوده ولی به قرمطیان (فرقه‌ای از اسماعیلیان) لحسا عنایتی نداشته در سفرنامهٔ خویش آورده است . وی می‌گوید :

لحسا شهری است بر صحرا (عربستان) نهاده ، که از هر جانب بدانجا خواهی رفت بادیهٔ عظیم باید برید و نزدیکتر شهری از مسلمانی که آن را سلطانی است بصره است وا لحسا تابصره صد و پنجاه فرسنگ است ... و گفتند سلطان آن مردی شریف بود و آن مردم را از مسلمانی بازداشته بود و گفته: نماز و روزه از شما بر گرفتم (همان کاری که کیا حسن «علی ذکرہ السلام» در الموت کرد) و دعوت کرده بود که مرجع شما جز با

من نیست و نام او ابوسعید بوده است و چون از اهل آن شهر پرسند که چه مذهبی داری گوید که ما بوسعیدی‌ایم . نماز نکنند و روزه ندارند و لیکن بر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و پیامبری او مقرند . ابوسعید ایشان را گفته است که من باز پیش شما آیم ، یعنی بعداز وفات ، و گورا و به شهر لحسا اندر است و مشهدی نیکو جهت او ساخته‌اند و وصیت‌کرده است فرزندان خود را که مدام شش تن از فرزندان من این پادشاهی نگاهدارند و محافظت‌کنند رعیت را به عدل وداد . و مخالفت یکدیگر نکنند تامن باز آیم ... و در شهر لحسا مسجد آدینه نبود و خطبه نماز نمی‌کردند ... (ولی) اگر کسی نماز کند او را باز ندارند ولیکن خود نکنند ... و هر گر شراب نخورند ... و پیوسته اسبی تنگ بسته با طوق و سرافسار به در گورخانه ابو سعید بنوبت بداشته باشند روز و شب ... که گویند ابوسعید گفته است فرزندان خویش را که چون من بیایم و شما مرا باز نشناشید نشان آن باشد که هر آبا شمشیر من بر گردن زنید، اگر من باشم در حال زنده شوم و آن قاعده بدان سبب نهاده است تا کسی دعوی بوسعیدی نکند .» مجلمل گذاشتند و گذشتند موضوع امامت توسط حسن صباح هنگام مرگ خویش و سپردن امور ملت و دین به هیئتی که بعد گفته خواهد شد خود از این رهگذر شایان دقت است .

این نمونه‌ای بود از اینکه بزرگان اسماعیلی موضوع بازگشت امام غایب را چگونه تلقی و دراغلب موارد برای عوام حل می‌کردند .

تأویل

اکنون موجزی از معتقدات اسماعیلیان :

چنانکه گفتم اسماعیلیان به تأویل عقیده دارند . تأویل یعنی چیزی را به اصل و «اول» خود رسانیدن، و در این مورد «حقیقت و باطن کلام مجید را نمایاندن است .» خداوند تأویل کسی را گویند که حقیقت سخنان ظاهر قرآن و هر چیز را معلوم دارد و خلائق را بدان آگاه‌سازد». مثل اینکه کسی میوه و تخم را از کاه و برگ جدا کند . کاه و برگ به اعتقاد ایشان ظاهر سخنان قرآن است . وهم چنانکه کاه و برگ را به چار پایان دهنده اهل ظاهر نیز به کاه و برگ مجازی یعنی معنی ظاهری کلام مجید اکتفا می‌کند و اهل باطن تخم و میوه را که باطن و اصل و حقیقت آن سخنان است می‌چینند .

ناصر خسرو در این باره یعنی تأویل قرآن و مفهوم ظاهری آن (تنزیل)

می‌گوید :

شور است چو دریا به مثل ظاهر تنزیل
 تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
 اندر بن شور آب ز بهر چه نهاده است
 چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا
 از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت
 تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغای
 غواص تورا جز گل و سورابه نداده است

زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا

معنی طلب از ظاهر تنزیل ، چو مردم

* خرسند مشو همچو خر از قول به آوا

* دیوان اشعار ناصر خسرو - از نسخه خطی سید نصر الله تقوی - انتشارات امیر کبیر ص ۳۰.

دیگر می‌گوید : *

دین را تن است ظاهر و تأویل روح اوست

تن زنده جز به روح به‌گیتی کجاشده است

تأویل قرآن حق اولاد پیغمبر و وصی او یعنی مولانا علی(ع) است

و دیگران که به تأویل دست یازیدند از آن حضرت شنیده بودند . وصی

به طور کلی کسی است که قادر به تأویل سخنان نبی و پیدا کننده باطن کلام

پیامبر باشد و درمورد حضرت ختمی مرتبت ، حضرت علی(ع) وصی بوده

است و حقیقت و باطن شریعت را ظاهر ساخته . صوفیه نیز معتقد به تأویل

می‌باشند . حکیم امام غزالی در کیمیای سعادت می‌گوید: «...آن اعتقاد که

عوام خلق را بیاموزند ، قالب حقیقت بود نه عن حقیقت ؛ معرفت تمام آن

بود که آن حقایق از آن قالب مکشوف شود ، چنان‌که مغزاً پوست» (جمله

آخری درست همان تعبیر اسماعیلیان است درمورد تأویل)

بطور کلی می‌توان گفت که از این رهگذر ، مشابهت دیگری نیز

میان اسماعیلیه و صوفیه وجود دارد . باین معنی که هردو فرقه شریعت را

ظاهر دین می‌دانند و پیروان و یاری‌دان باید مراحلی را بگذرانند (به قول

صوفیان : طریقت) تا به حقیقت برسند و آنگاه تکالیف کما بیش از ایشان

برداشته شود .

نکته دیگری که اغلب فرق و مسالک غیرسنی به تقریب در آن متفق

می‌باشند مخالفت آنان است با خلافت بغداد ، یعنی مرکز رسمی روحانی

اسلامی آن روزگاران .

باری اسماعیلیه گویند که چون درسرشت انسان نیروهای شهوت و

اکل طعام و تولید و غضب و قوای حسی و عقلی که خرد و هوش باشد - همه جمع است و در واقع معنی دیوی و فرشتگی توأمًا در آن موجود است، پس اگر کسی بخواهد انسانهای دیگر را آگاه کند و دیوی و درندگی را در نهاد آنان بکشد و به مرتبه فرشتگی و انسانیشان برساند و از جهل به معرفت واژخوی بد به خوی نیکشان نایل گرداشد ناچار می‌باید آنان را از چیزی بترساند و بد چیزی امید دهد و چون انسان بحزمه محسوسات ولذت و درد حسی چیزی دیگر نمی‌داند، نبی ناگزیر است معنی دیوی و درندگی را به صورت حسی تشبیه و تمثیل کند و آدمیان را بترساند و بگوید جای بد کاران دوزخ است و دوزخ پرازآتش است و مار و کژدم و زقوم. و همچنین بپشت را جای نیکوکاران بنامد و چنین توصیف کند که آنجا طعامها و شرابهای خوب وزنان زیبا و دیگر نعمتها فراوان و بیحساب است.

روی زی محراب کی کردی اگرنه در بپشت

بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی

پشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع

* گرنده در جنت امید میوه طوباستی .

نبی ناچار بود حد عقلهای ضعیف را در نظر گیرد و سخن‌گوید و عقلهای ضعیف جز محسوس را در ک نمی‌کنند، ولی عقل قوی خود به راز سخن او پی برد . و چون در هر دوری زندگی مردم تغییر می‌کند و بر نیح دیگر است در هر دوره شریعت نو پیدا شده است و نبی هرسل - پیامبری که دارای کتاب باشد - مطالب را چنان در آن یاد کرده است که اهل ظاهر و عقلهای ضعیف در ک نند، اهل باطن خود می‌جستند و معنی

باطن سخنان وی را درک می‌گردند.

پس از حضرت خاتم النبین ، وصی (حضرت علیع) و امامان در هر عصر ، خداوند تأویل بوده‌اند و ایشان را اساس نیز می‌نامند تا قیام قیامت – یعنی روزی که همه حقایق بی‌پرده برخلاف آشکار شود و از توسل به «تأویل» بی‌نیازی حاصل گردد و تکلیفهای ظاهری و بندها از مردمان برداشته شود.

به عقیده باطنیان پیامبران اولو العزم هفت تنند :

۱- آدم ، ۲- نوح ، ۳- ابراهیم ، ۴- موسی ، ۵- عیسی ، ۶- محمد ص ، ۷- قائم قیامت که زمان او پایان جهان‌کنونی و دوران سلطنت عدل و نصفت و مساوات است. و دجالان کسانی‌اند که بخواهند اثر گفته‌های وی را خنثی‌کنند و با حقیقت زمان از درستیز وارد شوند. قائم قیامت ایشان ، به‌زعم برخی ، همانند قطب صوفیان است که در هر زمانی دارنده طلس محقق دوران خویش است.

وصف آفریدگار به زعم اسماعیلیان

آفریدگار از چیزی (مادیت) دور است، چون چیزی خاص آفریده است.

« از حد دور است، زیرا آنچه حد و کران دارد جسم و جرم است یعنی آفریده .

* « از صفات دور است، چون صفت ویژه اجسام و جواهر است.

* معترض له نیز معتقد بودند که قائل شدن صفت به هر صورت که باشد ، برای آفریدگار جایز نیست .

«از مکان بدور است، زیرا مکین را محبوس می‌دارد و محبوس ناتوان است و ناتوانی وبالملازمه مکان خاص آفریده است، نه آفریدگار.

«از زمان دور است، زیرا زمان یا گذشته است و یا «ایستاده» (حال) و یا نآمده، واين خاص هستیهای طبیعی است و اگر برای آفریدگار زمان قائل شویم همانند آن است که بگوییم زمان بود، پیش از آنکه او بود.

«دور از هستی است، چون مفهوم هستی را برای موجوداتی فائیلم که نیست شوند و این دو مفهوم در وجود واحد (هستی و نیستی) ملازمه دارد، پس از هستی نیز دور است. به اعتقاد ایشان «احد» یا «حق» تنها مبدأ پدیده‌های گوناگون عالم است و چنان‌که گفتیم فاقد صفات است و مردمان از شناخت او عاجز و از رسیدن بدو ناتوانند و بدین سبب نماز براو نیز نتوان کرد.

از این رهگذر نظر اسماعیلیان با معتقدات صوفیان و نوافلاطونیان که وصول آدمی را به آفریدگار ممکن و شناخت اورا میسر می‌دانند، فرق فاحش دارد.

به قول ناصر خسرو

در دو گیتی نیست چیزی جز خدای نه زمان و نه مکان و نه مکین *
اسماعیلیان خود را طایفهٔ محققه می‌خوانند و یکتا شناسان دیگر را به دو طائفهٔ «معطله» و «مشبهه» تقسیم می‌کنند.

طائفهٔ «معطله» آنانند که خدا را از صورت، منزه می‌کنند و

* دیوان ناصر خسرو چاپ ساق الذکر. «... در زمان و در مکان و در مکین»

می‌گویند هیچ راهی بهذات او نیست . می‌گویند روزی مردی دیلمی * با یکی از افراد این طایفه (معطله) بحث می‌کرد و آن‌کس می‌گفت خدا دست ندارد و چشم و گوش ندارد و همچنین دیگر چیزها را شمرد و دیلمی گفت «ای دم بریده ، این که تو می‌گویی یا خربزه است یا هندوانه.» طایفه مشبهه می‌گویند خدا به صورت مردی است بر عرش نشسته و ترازویی بر دست گرفته ، روزی بندگان می‌کشد و می‌دهد . افراد این طایفه اهل ظاهرند و چیزی را تأویل نمی‌کنند و به صورت ظاهر سخنان قرآن و حدیث حکم می‌کنند و ، به گفته اسماعیلیان ، چون چارپایان با کاه و علف می‌سازند و به میوه و تخم کاری ندارند . ابواسحاق ، یکی از مبلغان اسماعیلی ، روزی از یکی از دانشمندان گیلان ، که از این طایفه بود ، پرسید : «خداآنده با این ترازویی که می‌گویی چه می‌کشد؟» گفت : «در یک طرف برنج است و در پله دیگر گندم . برنج بر ما گیلانیان می‌پاشد و گندم به کوهستان» ** و این خود نمونه‌ای است از تنگی نظر و محدودی فکر این گروه .

پیروان اسماعیل می‌گویند که دو طایفه معطله و مشبهه هر دو یکدیگر را کافر می‌دانند و هر دو راست می‌گویند و به عقیده ایشان باید آفریدگار را بدون تعطیل و تشبیه ، یعنی بدون توجه به معتقدات نارسای طایفه معطله و مشبهه ، شناخت .

بنابراین به زعم ایشان خداوند نه چیز است و نه نچیز و نه محدود است و نه نامحدود و نه موصوف و نه ناموصوف و نه در مکان است و نه در

* در گذشته دیلمی را مردی ساده و بیدین می‌دانستند .

** در گیلان در جلگه برنج می‌کارند و در کوهستان گندم .

نامکان و نه در زمان و نه در نازمان و نه هست است و نه نا هست . آفریدگار ، خرد یا عقل کل را که قائم بذات خویش بود ، آنگاه که چیزها نبود ، نه جسم و نه روح و نه چیزی از چیزها ، آفرید و چیزها همه از عقل کل ظاهر شد . و عقل کل علت نخستین است و علت همه علتها . آفریدگار نخست عقل کل را هستی داد و عقل کل همه آفریده ها را از لطیف و کثیف بوجود آورد . آفریدگار را نمی توان با صدقی توأم کرد مگر از راه مجاز . چون هر چه اضافت پذیرد ، مضاف الیه باشد و مضاف الیه مخلوق باشد . بدین سبب جهان و جهان آفرین تابع معلول اولند که همانا عقل کل باشد و نفس کل که پدید آورنده عالم جسمانی است تابع عقل کل است والخ . نفس کل را ثانی نیز می گویند . چون بعد از عقل کل است و در حدود علوی و سفلی ، پس از عقل کل ، هیچ حدی از او بزرگتر نیست . و بودن فرشته و آدمی از نفس کل است .^۷ عقل لا یتناهی است ، آغاز و پایان ندارد و همه گیر است «هیچ چیز ازاو بیرون نیست و هر چه عقل اورا بشناسد او هست و هر چه عقل او را منکر شود اثبات نشود ... ملک خدا به حقیقت عقل است و نه چیز دیگر .»^۸ به تعبیر دیگر ، نفس کل ناقص به سوی کمال می گراید و صدورات نوینی ازاو می تراود . نفس کل ماده ابتدائی یا هیولی (هیولی در اصل کلمه ای است یونانی یعنی : ماده) را آفرید و هیولی زمین و سیارات و ثوابت و موجودات زنده را آفرید . اندیشه عقل کل و نفس کل از نو افلاطونیان اخذ شده . این که اشیاء محسوس و گذرنده فقط انعکاسی از «صور» ابدی هستند نیز اندیشه ای است از آن افلاطون ، اندیشه ای که سخت دگرگون شده است .

اسماعیلیان انسان کامل را بر روی زمین گل سرسبد عالم خلقت

می‌دانند و پیدایش آدمی را نتیجهٔ کوشش و کشش نفس کل به سوی کمال می‌شمارند.

باری بمزعم ایشان هفت مرحلهٔ صدور عبارت است از: آفریدگار مطلق، عقل کل، نفس کل، ماده ابتدائی یا هیولی، مکان، زمان و انسان کامل. این هفت مرحلهٔ عالم علوی را تشکیل می‌دهند. کائنات عالم کبیر است و آدمی عالم صغیر. اصول باطنی اسماعیلیان میان عالم کبیر و عالم صغیر تطابقی قائل است.

انسان کامل یا پیامبر-که ناطق نیز خوانده می‌شود انعکاسی از عقل کل است در عالم محسوسات و نایب یا دستیار او که «صامت» یا «اساس» نامیده می‌شود انعکاس نفس کل است و باید معنی باطنی سخنان و نوشته‌های پیامبر را برای عامه ناس تأویل کند.*

بنابراین، معتقدات اسماعیلیان که قدمت و برتری خرد را شناخته، آفریدگار را فاقد صفات می‌شمرند، چنان‌که پیش‌گفته‌یم، باعقايد معتزله بسیار نزدیک است. به اعتقاد ایشان آفریدگار در عقل کل ظاهر می‌شود. در واقع، بمزعم ایشان عقل کل همان آفریدگار است و دانایی صفت اصلی اوست. عقل کل نفس کل را که ناقص است پدید می‌آورد و نفس کل که واجد صفت حیات است عالم جسمانی را، یعنی عالمی را که شکل پذیراست. نفس دائمًا به سوی دانایی می‌گراید تا خود را به پایهٔ عقل کل رساند.

* در روزگار ما، روزگار تسخیر فضا و شکستن اتم، هر قدر هم این اندیشه‌ها نارسا و ناپخته به نظر آید ممکن‌هذا برای بررسی در تاریخ فلسفه‌ها و ادیان و آشنائی با راههای پر پیج و خمی که خود آدمی برای رسیدن به قتاچ کنونی پیموده و نگریستن به عقب و راه دوری که رفته است، ضرورت دارد.

مفت بعیی

پیش از پایان این مقال باشد از میان عقاید اسماعیلیان و افکار نوافلاطونیان ، که فلوطین معروف مبین آن بوده ، یاد کنیم .

اینک عقاید فلوطین : به عقیده وی آفریدگار شناخت پذیر نیست . در گفته های او کلمه «خدا» وجود ندارد و بجای آن واژه های یونانی «^تپروتون» (یعنی «اولی ها») و یا «آرّه تون» (یعنی «آنچه به یاری سخن نتوانشان بیان کرد ») آمده است . آفریدگار به عقیده فلوطین احدی است که در ورای همه متضادها جای دارد . او نیکی محض است و نیروی اولین است (به یونانی : «پروته دینامیس»). عالم زاده اواست . ولی بهاراده خویش آن را نزاده وبال ضروره پذیرد آورده – الی الابد و بیرون از زمان عالم از احد صدور می پذیرد (یافیضان می کند) . مثل چیزی که لبریز شود و بریزد ، ولی هر قدر ازاو (از احد) صدور یابد و فیضان کند ، چیزی از او کم نشود و اولاً یتغیر باقی می ماند ، همچون نور . صدور (یافیضان) هر قدر از سرچشمۀ اصلی خود دورتر شود غلیظتر می گردد و تجسم می یابد . همچنان که نور هر قدر از جسم دور شود تاریکتر می گردد .

فلوطین پنج درجه برای صدور برمی شمرد ، بدین قرار : ۱) احد ، ۲) روح ، ۳) نفس ، ۴) ماده یا هیولی ، ۵) پدیده های عالم جسمانی . روح یا عقل یا به قول فلوطین «نوئوس» انعکاسی از احد است . و بدین سبب مفهوم دوگانگی در آن مکنون می باشد . تئویع و تطور عالم آینده هم از آغاز در آن نهفته است ، ولی بالقوه (کوسموس نئونوس) و نه بال فعل . اما راجع به نفس یا «پسیخه»... رابطه نفس با روح همچنان است که رابطه روح با احد .

در نفس هم مبدأ ادنی نهاده شد و هم مبدأ اعلی . نفس آدمی فراز

احساسات است. پیش از زندگی این جهانی و خاکی وجود دارد و بر حسب اكمال آدمی در اجسام مختلفه حلول می کند.

ماده یا هیولی تاریکی ابتدائی است، «غیر موجود» (یا عدم) یا به یونانی وبه قول فلسفه‌ان «تومه‌ان» است. ماده به گونه دیگر نیز تعریف شده و «محرومی، سلب» یا «استرسیس» و «هرگونه فقر» یا «منیاپانتلس» و «فقد نیکی» یا «آموئوسیاتوئو آگاتوئو» و یا «نخستین بدی» (پروتون کاکون) خوانده شده است. بدیگر سخن ماده‌گویی قطب مخالف «احد» است. (شاید در این مورد زرتشتیگری و مانویت، یعنی مبدأهای خیر و شر و یا اهورامزا و اهریمن، در تعالیم فلسفه مؤثر بوده است.)

به عقیده او وظیفه انسان است که نفس را از شر جسم رها کند و به حیات الهی بپیوندد. رسیدن به این هدف از طریق عقل ممکن نیست. تنها طریق وصول بدان حال، «جذبه» یا «اکستازیس» است و این حالتی است که آدمی خویشن را دیگر وجودی فردی و مستقل نمی‌شناسد، این حالت به مقصود غائی که «تماس یا وصل» (به یونانی: «آفه») و یا اتحاد (آپلوسیس) نامیده می‌شود هنتری می‌گردد.

از آنچه گفته شد نیک معلوم است که سخنان فلسفه‌ان، مؤسس مکتب نو افلاطونی، به عقاید اسماعیلیان درباره آفریدگار و افکار صوفیان درباره «خلسه، جذبه» و «وصل» مشابه است.

این فیضان و تراوش که مورد اعتقاد اسماعیلیان است با جزئی تفاوتی با مطالب رسالات «اخوان الصفا»، یعنی دانشمندان روشنفکر و پاکدلی که در قرن چهارم می‌زیسته و دایرة المعارفی فلسفی به منظور پیکار با جهل و تاریکی مدون ساخته بودند، مشابه است.

همچنین این نظر تا اندازه‌ای همانند عقیده ابن سينا است که می‌کوشید پدیده‌های طبیعت را با قانون و نظامی بیان و توجیه کند.

خداوند پدیدآور نده عقل کل و نفس کل است و چنان‌که گفتیم نبی یا ناطق نمودار اولی و وصی نماینده دومی است.^۹ می‌دانیم که ابوعلی سینا و پدرش مانند بسیاری از دیگر دانشمندان سده چهارم هجری چون ابوالفضل بلعمی (محمد بن عبدالله) وزیر نوح ابن نصر وجیهانی و رودکی* و شهید بلخی و غیره گرایش بسیار نمایانی به آئین اسماعیلیان داشتند. در آن دوران هر آزاد فکری را قرمطی و اسماعیلی خوانده مورد زجر و شکنجه قرار می‌دادند، و سلطان محمود غزنوی و فرزندش مسعود – غالب مخالفان ستمگریها و ترکتازیهای خویش را در لفافه اتهام «قرمطی» بودن از یش راه خود بر می‌داشتند و این را دفاع از «مذهب حقه سنی» می‌نامیدند. باری، عقل کل را «اول»، «سابق»، «کرسی»، «قضا و قلم»، «ناطق» نیز می‌خوانند و نفس کل را «اساس» و «تالی» و «ثانی» و «باقي» و «لوح و قدر» و «باطن» می‌نامند. برخی از پژوهندگان معتقدند که موضوع «عقل» و «نفس» با ینصرت در مذهب اسماعیلیان از کیش مانوی ریشه می‌گیرد. ولی برخی از مخالفان ایشان گفتند که اصل مدار عالم بر «عقل و نفس» را از کیش زرتشتی اخذ کرده‌اند.

تشریفات ظاهری اسماعیلیان

اما تشریفات دینی ظاهری اسماعیلیان جز آنکه بجای حضرت

* از رودکی شنیدم سلطان شاعران – کاندر جهان بکسر مکرو و جز بفاطمی (معروف بلخی).

موسى بن كاظم، محمد بن اسماعيل و بعد از وی امامان مستور و خلفای فاطمی را به امامت می‌شناختند (البته در مورد اسماعیلیه فاطمیه) – چندان تفاوتی با معتقدات شیعیان دوازده امامی نداشته. وظواهری مانند وضو و غسل و نمازهای پنجگانه و رفتن به مسجد و غیره (در مورد اسماعیلیان فاطمی) برای افراد عادی و «صفی» واجب بوده است.

قاضی محمد نعمان (متوفی به سال ۳۶۴ هـ) صاحب کتاب «الایضاح» و «دعائیم الاسلام» در فقه، تدوین کننده فقه اسماعیلی فاطمی شمرده‌می‌شود. ولی فقه او هم فقط برای افراد عادی الزامی بوده نه برای درجات بالا. افراد اخیر الذکر سخنان قرآن را «تأویل» می‌کرده و آیات را بمعنای ایهامی تلقی می‌کردند و پس از پیمودن چند درجه دست‌یافتن به حقایق برایشان میسر می‌گشته. به هر تقدیر راه رسیدن به سه درجه عالی سلسله مراتب روحانی – یعنی امام و صامت و ناطق – برای درجات مادون (یعنی مستحب و مأذون و معلم و حجت وغیره) مسدود بوده است. این مشابهت کامل دارد با «شریعت و طریقت و حقیقت» یعنی مسیر صوفی که از ظواهر دینی آغاز کرده، سرانجام به «حق» می‌رسد و تکالیف ازاو ساقط می‌گردد. و دیگر پای بند ظواهر شریعت نیست.

می‌توان گفت که فقه قاضی محمد نعمان پیشرفی حاصل نکرد. زیرا که اعضای درجات عالیه فرقه به آن اعتنای نداشتند و روزه و نماز و دیگر تکلیفها و یا محرمات برای ایشان اجباری نبوده است. بنظر می‌رسد که عده‌کثیری از افراد عادی و «صفی» نیز – هم‌چنان‌که در میان پیروان دیگر ادیان ومذاهب دیده شده و می‌شود – به تشریفات مزبور التفات و اعتنای نداشتند.

مهدی و معاد جسمانی

اما مهدی بزعم ایشان کیست؟

به‌گمان ایشان مهدی کسی است که «مردم را راه نماید.» گرچه پیش از او همهٔ پیامبران به مردم راه نمودند ولی سخنانشان پوشیده بود و علمشان در حجاب. زیرا که مردم زمانه ایشان مستعد درک بعضی حقایق و آماده برای شنیدن آن نبودند. حتی همان سخنان در پرده نیز موجب می‌گشت که برخی از کسان انبیاء را به تهمت کذب و فریب و غیره آزار دهند. باری، اوضاع زمانه ناگزیرشان می‌کرد پوشیده سخن گویند. ولی چون مردم دانا شدند و معارف و علوم تعمیم یافت و افراد فکرآ و روحآ تکامل یافتند زمان برداشتن حجاب از حقیقت نزدیک می‌شود و دور ستر و پرده‌پوشی پایان می‌یابد و روزگار کشف و آشکار ساختن راستیها فرا می‌رسد.

پس آن‌کس که در آن زمانه پدید آید و مردمان را راه نماید و بی‌پرده و بی‌رمز همهٔ دانشها و باطن شریعتها و کتابهای دینی و حکمتها و رازهای مگو را بر خلق بگشاید «مهدی» است. او مردمان را رهنمای گردد و دانش‌های نهفته‌را به ایشان بیاموزد «تافوس با حقایق و تأیید یکی گردند و راحتها و فرخها پدید آید.» از این جهت خداوند قیامت را به مهدی نسبت کردند.

معروف است که وقتی مهدی یا قائم قیامت می‌آید گرگ و گوسفند یکجا آب می‌خورند. اسماعیلیان این سخنان را تأویل می‌کنند و می‌گویند معنی باطن گرگ دشمن و ضد است که برای بندگان یزدان دشواری و ناراحتی ایجاد کند و معنی گوسفند کسی است که مردم از او ایمن باشند

و بهنیکی وی امیدوار . و خلاصه در آخر الزمان که مهدی ظهر کند بر اثر کشف رموز علم و حکمت و بهیاری خداوند قیامت، یعنی مهدی، که خود مظہر روشنی و بیداری مردمان است ، میان ضدین موافقت و صلح حاصل شود و نفاق و دشمنی برخیزد .^{۱۰}

اینکه می گویند مهدی یأجوج و مأجوج را می کشد ، یعنی در دور «خداوند قیامت» کسانی که بیراه وبداعتقاد بوده اند کشته می شوند . و کشتن در اینجا به معنی ظاهری نیست بلکه بدان معنی است که شک در دل ایشان کشته و بیرون افکنده می شود. بعد بساط داد گسترده می گردد و اساس ظلم سرنگون «یعنی عدل علم بگستراند وجود جهل بردارند.»^{۱۱} چنانکه تلویحاً از مراتب زیر بر می آید ایشان منکر معاد جسمانی هستند. همچنان که علی الله ها و برخی دیگر از غلاة شیعه هم منکر معاد جسمانی می باشند .

در کتاب «*کشف المحبوب*» ابویعقوب سجستانی ، داعی معروف اسماعیلی، (چاپ طهران سال ۱۳۲۷ ص ۴۶) گذشته از مطالب دیگری که حاکی از انکار معاد جسمانی است به جمله های زیر بر می خوریم که می رساند سرنوشت آدمی در زمین است و بهمینجا خاتمه پیدا می کند :

«... نبینی که مردم – کی نهایت لطافت هر دو عالم اندرو گردآمده است – بر زمین است؛ و معاش او بر زمین است و معاد و بازگشت او با زمین است و برانگیختن او از زمین است . پس واجب آمد ازین مقدمات کی ظاهر کردیم کی زمین کمتر نیست به سزاواری بیودن فریشتگان اندرو کی آسمان ... فاعرفه» .

ناصر خسرو در روشنائی نامه منظوم (ضمیمه سفر نامه – چاپ برلن

ص ۱۶، ۱۷، ۱۸) پس از شرح مراحل گوناگون تکامل جسمی و روحی آدمیزادگان می‌گوید :

« ... صفات از صفت‌های خداییست

ترا این روشنی زان روشناییست
... ز نور او تو هستی همچو پرتو

وجود خود برانداز و تو او شو
حجابت دور دارد گر بجوي

حجاب از پيش برداری تو اوبي
... دگر باره از اين ويرانه گلخن

گر آبي سوي آن آباد گلشن
بدان ره کامدستي باز گردي

ولي باید که نیکو ساز گردي

والا اگر اعمالت نیکو نباشد و اثر نیکی از خود نگذاشته باشی
و حقیقت زمان خویش را درک نکرده باشی نابود صرف شده «دوذخی»
خواهی بود (زیرا به تأویل باطنیان «دوذخ» همان نابودی صرف (néant)
است) ... آنگاه ...

اگر در بازگشتن ناتمام است به آتش در بماند ز آنکه خام است

همین است اعتقاد اندر قیامت اگر چه از خران یا بم ملامت

و دیگر اشعاری که به ناصر خسرو نسبت می‌دهند و انکار وی را در

مورد معاد جسمانی نشان می‌دهد :

مردکی مرد در بیانی زو بخوردند کرکس وزاغان

کرکشش ریست در بن غاری زاغ ریدش به دشت و کهساران

اين چنین کس به حشر زنده شود؟ ... زبر بر ريش مردم نادان!
نزارى قهستانی شاعر مشهور اسماعیلی صبّاحی در باره قیامت
می‌گوید :

قيامت آن زمان از خلق برخاست
که شد حکم زمین با آسمان راست
اگر برخیزی از خواب جهالت
قيامت قائم و روشن هويداست..
«تاویل» در بسیاری از موارد وسیله‌ای بوده تا حکیمان باطنی و یا
صوفی نظرهای فلسفی خویش را بدان و سیله ابراز داشته آفتابی کنند.

مهدی

باطنیان نیز چون دیگر فرقه‌های شیعه معتقدند که مهدی از فرزندان پیامبر (ص) و علی (ع) خواهد بود. منتها منکر غیبت‌اند و می‌گویند که عمر پانصد و هزار سال از محالات است و تعیین وقت برای ظهور بیجاست و تشییه موضوع غیبت به ظاهر داستان اصحاب کهف که در کلام مجید آمده درست نیست. زیرا که قصه اصحاب کهف تأویلی دارد و در این مورد نیز مانند دیگر موارد باید باطن کلام را سنجید و از داوری به ظاهر پرهیز کرد.

به‌زعم ایشان یکی از نسل اسماعیل آشکار یا پنهان همیشه امامت دارد و «در هر زمانی یکی از ذریت او قائم است و هر که بجد طلب کند او را بیابد و قائم القیامه همیشه هیست و بود و خواهد بود، گاهی به حالت کشف و گاه به صورت ستر، گاه به صورت فرزند و گاه پدر، و گاه طفل و گاه جوان، و گاه پیر و گاه در رحم مادر. و این به نظر خلق چنین است نه در حقیقت. زیرا جهان هیچ‌گاه از امام، که در هر عصر یک‌تن بیش نیست،

خالی نمی باشد و آنکه «همیشه هست و بود و خواهد بود ، آن شخص امام است .» و او را همیشه حجتی است و داعی که وسیله معرفت بندگان است .^{۱۲}

حسن صباح در این باره می گوید « چون قائم ظهرور کند شتری قربانی کند و علم سرخ برون آورد و آن وقت مولانا کوشکها را خراب کند و پرده تقيه بردارد .»^{۱۳}

پرده تقيه زمانی برداشته می شود که مردم همه بر اسرار کاینات و نفس خویش واقف گردند و نیازی به تقيه نباشد و قیامت واقعی آن روز است.

علم خدا در خزینه خداست و خزینه او امام زمان است که تمامی علم گذشته و زمان دراو مدخل است.^{۱۴}

برخی تاویلهای دیگر این طایفه

فرشته و پری و دیو : مؤمنانی که نیکو صفت و نیکو اخلاق باشند و در بندگی خدا و خدمت خلق کوتاهی نکنند فرشته‌اند و آنان که مردم را گمراه کنند دیو و غول باشند و پری آنکس است که در نیکی به مرتبه فرشته و در بدی به مرتبه دیو نرسیده باشد و بینا بین این دو باشد .

بهشت : مردی که خلق را بهراه راست بخواند و مرد ثواب باشد . پیغمبر گفته است که سلمان جان بهشت است .

دوزخ : کسی که خلق را از خدا و نیکی دور کند و سبب عذاب خود و دیگر دوزخیان باشد . سنگدلی دوزخ است . سیدنا (حسن صباح) می گوید که «سنگ سیاه را چون خواهند عذاب کنند با شخص سنگدلش

نام‌کنند . »

طهارت : پاک‌کردن خویش است از کردار ظاهريان و رياكاران .
وضو : رجوع به علم حقیقت است . زيرا كه آب ، در تأويل ، علم
حقیقت است .

سر و دست و بینی و دهن شستن : معرفت داعی و معلم است .
روی شستن و دست و ساعد : معرفت اساسین است . یعنی عقل کل
و نفس کل یا نبی و وصی .

تیمم : یعنی جایی که حجت نباشد به وسیله داعی و معلم و ماذون از
کردار و گفتار ظاهريان (اهل ظاهر) پاک شدن .

نماز : معنی نماز پيوستگی است به معرفت امام حق و دین حق بعد
از طهارت ، که خود دوری از مخالفان و اهل ظاهر است .

معنی قبله : آنکه همه باید متوجه حجت باشند و حجت متوجه
امام .

روزه : تقيه کردن و دین و دعوت از مخالفان پنهان داشتن .

عيد : قیامت قیامات است که اهل عالم مقهور حجت و برهان
عقلی شوند .

زکوة : آموختن علم دین و رساندن آن به مؤمنان ، به قدر
حصوله و فهم هر کس .

حج : خروج از اعتقادی که اول داشته ، منزل به منزل تابه مرتبه
حجت برسد .

کعبه : تأويل آن در رساله خیرخواه (يکی از کتب اسماعيليان)
در اين رباعی خلاصه شده است :

در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورت است، یک کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون زهزار کعبه باشد یک دل در این رباعی بتقریب مفهوم یک مثل عامیانه که «خانه گلی به چه کار آید خانه دلی بساز» گنجانده شده است.

معنی لبیک گفتن : قبول دعوت داعی یا تبلیغ مبلغ .

احرام گرفتن : از اهل ظاهر تبری جستن . . . وغیره وغیره و قس علیهذا...^{۱۵} چون «تأویل» پدیدآمد اسلام برای عده‌ای از متفکران، بویژه آنان که می‌خواستند میان عقل و دین و فلسفه آشتبانی گونه‌ای برقرار کنند، گیرا شد . گفتند چون پیامبران نتوانستند آشکارا سخن گویند بهزبان رمز و معما حرف زدند تا هر که اهل است بفهمد و آن که استعداد فهم رموز و درک معانی باطنی را ندارد به ظاهر بسنده کند .

آنچه گفته شد شمه‌ای از عقاید اسماعیلیان قبل از حسن صباح بود که دعوت قدیم شمرده می‌شود . در دعوت جدید، که پایه تبلیغات حسن صباح (سیدنا) و هواخواهان او بود ، در مبادی قبلی دگرگوئیها وارد شد و مهمتر از همه این بود که مقام امام از ناطق یا نسبی هم بالاتر شد و به پایه مظہریت خداوند رسید . برخی از این دگرگوئیها در طی سرگذشت حسن صباح خواهد آمد .

اکنون که خواننده اندکی با کلیات عقاید اسماعیلیان ، که اغلب زعماء و داعیان ایشان مانند حسن صباح ایرانی بوده‌اند، آشنا شده است ، می‌توان به سرگذشت «سیدنا» پرداخت .

فصل دوم

کودکی و جوانی حسن صباح

پدر حسن باخانواده خویش در ری می‌زیست و منبعهای گوناگون سنی وی را «رافضی» و «بد دین» می‌خوانند. اینها لقبهایی است که سینیان متعصب عادتاً به همه مسلمانان غیر سنی و فرقه‌های مختلف شیعه می‌دادند. «بد دینان» یعنی کسانی که در راهی غیر از مذهب رایج گام می‌نہادند، غالباً برای جلب خوش‌بینی دیگران و تبلیغ عقیده خویش می‌کوشیدند به حلیه راستکاری و درستی متحلی باشند و یا دست‌کم خود را چنین نمایند.

خود حسن در شرحی که به وی منسوب و به نام «سرگذشت سیدنا»

معروف است و دو مورخ نامی ، عطا ملک جوینی و رشیدالدین فضل‌الله (اولی در تاریخ جهانگشا و دومی در جامع التواریخ) نقل کرده‌اند، می‌گوید که از هفت سالگی به کسب دانش گرایش بسیار پیدا کرده بود و می‌خواسته «عالی‌ی متدين» باشد و تا هفده سالگی بر مذهب پدران خویش ، شیعه امامیه اثنی‌عشری ، باقی بوده .

پدرش مردی فاضل و روشن‌دل بود و فرزندرا به راستگاری رهنمون گشت و برای کسب کمال به نیشا بور نزد «امام موفق» ، که از معلمان مشهور زمان و اهل حدیث بود ، برد . حسن در محضر آن استاد ، که می‌گفتند شاگردانش به مقام بلند می‌رسند ، به تحصیل دانش‌های زمان پرداخت . در وصیت‌نامه‌ای که به خواجه نظام‌الملک ، وزیر البارسلان و ملکشاه سلجوقی ، نسبت داده می‌شود ، وی پدر حسن صباح را شخصی بد مذهب و زاهد نما و خبیث‌العقیده می‌خواند که می‌کوشیده است در برابر سران ری از بدینی تبری و تقیه کند . به گفته نظام‌الملک وی پس از بردن پسر به نیشا بور ، خود نیز در آنجا گوشه‌ای گزید و «سخنان معتر له و ملحدان» می‌گفت و مردم به کفر و زندقه‌اش منسوب می‌کردند.

نظام‌الملک نسب عربی و حمیری پدر حسن صباح را انکار می‌کند و می‌گوید که او از روستای طوس بوده است. در هر حال پدر حسن فارسی زبان و باشندۀ ری بوده .

اگر مفهومی را که سینیان و روحانیان رسمی در آن روزگاران از واژه‌های اعتزال والحاد و بدینی درک می‌کردند و همه‌کسانی را که راضی و شیعه بوده‌اند و به طریق ایشان نبوده‌اند چنین می‌خوانندند، در نظر گیریم، در می‌یابیم که سخنان نظام‌الملک یا نوشه‌های وصیت‌نامه منتب به وی

چندان دور از راستی نیست. و چنین برمی‌آید که حسن از او انکودکی با داشتن چنان پدری در محیطی رفض‌آمیز می‌زیسته است.

اما راز کامیابی شاگردان امام موفق^{۱۶}... محتملاً این بود که وی در عهد سلطان مسعود غزنوی با طغرل سلجوقی رابطه و مکاتبه داشته است. چنان‌که گفته‌یم وی جزو بزرگانی بودکه تسلیم شهر نیشابور را به‌ابراهیم-ینال سردار سلجوقی تصویب‌کردند و به‌پیشواز او رفتند و ضیافت‌ش نمودند، و به‌نام طغرل خطبه خواندند. بعد از چند روز، نامه‌ای از طغرل به‌وی رسید و هنگامی که طغرل وارد نیشابور شد از میان مستقبلان بیشتر به امام موفق عنایت کرد.

چون سلطان مسعود غزنوی از ورود طغرل به نیشابور و رفتار اینان باخبر شد امر کرد تا به‌یک یک ایشان، جز امام موفق، نامه بنویسند و عزم او را به‌تصرف شهر اطلاع دهند. این می‌رساند که مسعود به‌امام موفق سخت بدگمان بوده و او را هواخواه جدی و شاید عامل طغرل می‌شمرده (سال ۴۲۹هـ). و چون مسعود بار دیگر وارد نیشابور گشت جمله بزرگان در شهر باقی ماندند و به‌پیشواز وی رفتند، جز امام موفق که همراه طغرل نیشابور را ترک گفته بود (سال ۴۳۱هـ).^{۱۷}

بدین‌سان آشکار است که چنین‌کسی پس از پیروزی نهائی سلجوقیان چه مقام و منزلتی یافته و شاگردی او خود جواز ورود به دستگاه ایشان بوده. دور نیست که پدر حسن در آن‌دیشه آینده فرزند خویش بوده و با سپردن او به استاد با نفوذی چون امام موفق خواسته بود وسیله نزدیکی اورا با دولت و اقبال فراهم کند.

ناصر خسرو در سفر نامه خویش از «خواجه موفق» که خواجه‌سلطان

بود و او (ناصرخسرو) در صحبت وی از نیشابور حرکت کرد ، سخن می-گوید. بهظن قوی میان این دو گونهای از تزدیکی فکری و عقیدتی وجود داشته و شاید سبب این که پدر حسن صباح وی را برای دانش‌آندوزی به خواجه موفق سپرده ، همین قرابت عقیدتی بوده است.

داستان سه یار دبستانی

حسنِ تا هفده سالگی «جویان و پویان» دانشبای آنزمان و بویژه علمهای دینی بود . داستانی که در باره همدرس بودن او با نظام الملک و عمر خیام بر سر زبانهاست ، و بعضی از پژوهندگان در راستی آن شک‌دارند و برخی متحملش می‌شمارند ، مربوط به همین دوران است .

تاریخ مرگ این سه تن دانسته است. بدین معنی که نظام الملک در سال ۴۸۵ هـ . به دست یکی از فدائیان الموت کشته شد و خیام در ۵۱۷ (به قولی ۵۵۲۶ هـ) و حسن صباح در ۵۱۸ هـ درگذشتند . تاریخ تولد نظام الملک (۴۰۸ هـ) معلوم است . ولی در باره زمان تولد خیام و حسن صباح جز قرینه‌های مبهم چیزی در دست نیست ، و گمان می‌رود هر دو تن در یکی از سالهای دهه دوم و سوم قرن پنجم (از ۴۱۰ تا ۴۳۰ هـ.) به دنیا آمده باشند . چنان‌که در پیش گفته شد ، امام موفق استاد ایشان در سال ۴۳۱ هـ . مردی فعال بوده است و در گیر و دارهای سیاسی روز دخالت داشته و در برابر مسعود غزنوی جانب طغرل سلجوقی را گرفته بوده . آنان که داستان سه یار دبستانی را مشکوک می‌دانند می‌گویند که همدرس بودن ایشان مستلزم عمر دراز هرسه نفر است و این مستبعد به نظر می‌رسد . دیگر این‌که گروهی می‌گویند داستان همعهد شدن

دبستانیان مربوط به کسان دیگری می‌باشد، نه نظام‌الملک و خیام و ابن‌صباح.

ولی عمر دراز سه‌یار دبستانی تصادف نادری نیست. بخصوص که این هرسه تن، بویژه نظام‌الملک، در معاش و زندگی با دشواریهای سخت روبرو نبوده نسبتاً مرفه می‌زیسته‌اند. اما اینکه چند تن دیگر هم چنین‌پیمانی بسته‌اند، این نیز دلیل قاطعی بر رد همعهد شدن سه‌نفر یاد شده نمی‌تواند بود. از این‌گونه عهد و پیمانها میان کودکان دبستان فراوان بسته می‌شود و حتی بدون آن نیز غالباً دیده شده است که همدوره‌ها پس از پایان مکتب یکدیگر را در زندگی یاری می‌کنند. خلاصه داستان را به صورتی که در جامع التواریخ رشید الدین فضل‌الله آمده نقل می‌کنیم. ✰

حسن صباح و عمر خیام و نظام‌الملک در نیشابور شاگرد امام موفق بودند و به‌رسم کودکان عقد دوستی بسته بودند، تاحدی که از خون یکدیگر خوردند و پیمان بستند که هر یک به مقام بزرگ بر سر دیگران را پشتیبان و مددکار باشد. نظام‌الملک به وزارت رسید و عمر خیام به نزد اورفت و عهد کودکی را به یادش آورد. نظام‌الملک شغلی دولتی و با ارج به او تکلیف کرد. خیام که مردی حکیم و دانش پژوه و فاضل و عاقل بود نپذیرفت و گفت که هوسر مقام دیوانی ندارد و کمکی خواست تابه کارهای علمی پردازد. نظام‌الملک سالی ده هزار دینار از مالیات نیشابور حواله کرد که به وی پرداخته شود و خیام هم به مطالعات علمی سرگرم شد.

* این داستان در وصیت‌نامه خواجه نظام‌الملک، که صحت آنرا هم برخی از محققان مشکوک می‌دانند، آمده است.

حسن صباح از ری به نزد او رفت و وفای به عهد پیشین را طلب کرد. نظام الملک حکومت ری و یا اصفهان را به او داد ولی حسن راضی نشد. زیرا که توقع داشت در وزارت شریک وزیر سلطان باشد. نظام الملک دانست که چشم به جاه و مقام او دارد و گفت که مدتی در خدمت سلطان ملکشاه باشد تا قدرش شناخته شود والخ.

داستان سه یار دبستانی بسیار گیراست. بویژه که، صرف نظر از درستی یا ساختگی بودن آن، در قبال دستگاههای جور و اعتساف سلجوقیان و تفتیش عقاید خلفاً و روحانیان سنی هریک از آن سه تن روشن خاص برگزیدند، روشنی که با خو و سیرت و تربیت قبلی هر یک از آنان سازگار بود.

نظام الملک راه سازش با دستگاه حکومت سلجوقی و متابعت از خلفای بغداد و بزرگان سنی را پیش گرفت و چنانکه خود می‌گوید «بردرگاه آن ترک ملازم شد تامطالب ارباب حاجات را به اسعاف و انجاح مقرون گرداند»^{۱۸}. ضیاع و عقار بهم زد و پسران و دامادان و کسان و نزدیکان خویش را به آب و نان و جاه و جلال رسانید. به فرهنگ و دانش نیز خدماتی کرد تا بهزعم خویش در آن جهان نیز از همگان عقب نماند. دارالعلمی چون نظامیه بغداد که مرجع مردم دانش پژوه زمانه بود و کسانی چون غزالی در آن به تدریس اشتغال داشتند تأسیس کرد و منظورش هرچه بود، از این رهگذر نام نیکی از خود باقی گذاشت.

عمر خیام به پژوهش‌های علمی و فلسفی پرداخت و خود را از کشمکش‌های سیاسی روز به دور داشت و یکی از دانشمندان بزرگ زمان خویش شد و جمعی او را همتای فارابی و ابن سینا شمردند. گرچه به

توصیه نظام الملک ، در تدوین تقویم جلالی سهم بسزایی یافت ولی از جهت عقیده و افکار اگر با حسن صباح همراه نبود ، به وی نزدیکتر بود تابه نظام الملک . رساله‌ای از خیام در دست است که ، گرچه بعضی از محققان در اصالت آن شک دارند ، در آن خیام اسماعیلیان را در ردیف حقیقت پژوهان یاد می‌کند . ولی حسن صباح در پی به دست آوردن قدرت و مبارزه علنی با سلجوقیان و خلفای بغداد برآمد و در این راه از هیچ اقدامی دریغ نکرد و استوار و مصمم قدم نهاد و به قول خود او « با آن ترک و آن روستایی » (ملکشاه سلجوقی و نظام الملک) به مبارزه برخاست وارکان دولت سلجوقیان را به لرزه درآورد .

گرایش حسن به سوی باطنیان

به طوری که حسن صباح خود می‌گوید و در کتاب « سرگذشت سیدنا » منقول است ، وی هرگز در مسلمانی شک و شبته نداشته و می‌پنداشته است که دین و اعتقاد همان است که عوام دارند و هیچ‌گاه گمان نمی‌برده که حق را در جای دیگر نیز می‌توان جست .

ولی او مغزی فعال و ورزیده داشته ، از محضر استادی چون امام موفق که بی‌شك آموزگاری دانشمند و آزموده بوده بهره شایان و فراوان بوده بوده ، و برای پذیرش اندیشه‌های نو مستعد بوده ، بویژه که محیط خانوادگی وی و اوضاع کشور در دوران سلجوقیان ، وی را برای جذب فکرهای تازه آماده ساخته بوده . چون جوانی در چنین وضع قرار گیرد ، جرقه‌ای کافی است که کانون قابل احتراق افکار وی را شعله ور سازد . این جرقه درگفت و شنود یکی از رفیقان باطنی مذهب به نام « امیره ضراب »

که با او القتی داشته پدیدار گشت . باطنیان افراد ساده و «صفی» خویش را رفیق خطاب می کردند . امیره ضراب گاهی با حسن به مباحثه می - پرداخته و عقیده های حسن را رد می کرده و حسن مقاومت می کرده . امیره ضراب همچنانکه مبلغ هر مذهب و مسلکی را سزاوار است، هر دی خوش هشرب و «نیکو اخلاق» بوده و حسن خلق و همدردی با عامه مردم را طلایه تبلیغ عقیده خویش ساخته با حسن صباح مناظره می کرده . چون بر سر مطلبی بحث در می گرفته ، نظری جز آنچه کافه مسلمانان داشتند ابراز می داشته و می گفته « اسماعیلیان چنین می گویند . » حسن اعتراض می کرده ، اعتراضی نه از روی تعقل بلکه ، چنانکه خود می گوید ، چون «مخالف عقیدت» بود . ولی سخنان آن مبلغ باطنی مذهب در گوش های مغز و ضمیر ناخود آگاه حسن جایی باز کرده و مؤثر افتاده بود .

حسن مدتی بنا به سابقه های ذهنی خویش و آنچه از مردم عوام و اهل ظاهر در باره باطنیان شنیده بوده ، در پاسخ امیره ضراب می گفته « اگر به مذهب تو بمیرم مردم خواهند گفت این جنازه ملحدی بیدین است . »

او در عین حال عده کثیری مردم « عابد و پرهیزگار » در پیرامون خویش می دیده که باطنی (نزاری) بودند . امیره ضراب پس از آنکه جسته و گریخته بهزعم خویش حقیقتها ی را به او یاد آور شد ، اندرزش داد که هنگام فراغت و چون به بستر رود در باره گفته های او بیندیشد و چنانکه شیوه باطنیان آن زمان بوده حسن را به اندیشیدن وا داشت . امیره ضراب با اینکه در شماره داعیان بنام باطنی نبوده تخمی در زمین مساعد ضمیر او کاشت .

سعدی عليه الرحمه، نزديك دو قرن بعد در گلستان چنین نوشته:
 «عاملی معتبر را مناظره افتاد با يكى از ملاحده، لعنهم الله على حده،
 و به حجت با او بس نيامد، سپر بينداخت و برگشت. کسی گفتش «ترا
 با چندين فضل و ادب که داري با يديني حجت نماند؟» گفت «علم من
 قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شود. مرا
 شنیدن کفر او به چه کارآيد.»
 آنکس که به قرآن و خبر زو نرهی

آنست جوابش که جوابش ندهی
 گمان می رود سعدی در باره باطنیان دچار همان اشتباهی شده بود که
 دیگر روحانیان سنی آن زمان را به سبب تعصیشان دست داده بوده. و این
 عقیده رایج آن زمان بوده. شاید عالمی که سعدی بدو اشاره می کند نیز،
 مانند حسن صباح در عهد جوانی، بیم آن داشته که تحت تأثیر سخنان و
 استدلال آن «ملحد ملعون» قرار گیرد و از فرط تعصب سخن کوتاه کرد.
 پس از چند گاهی میان حسن و دوست باطنیش جدائی افتاده ولی
 او که از دانش‌های معقول و منقول آن روز بهره‌مند بوده پیش خود به مطالعه
 کتابهای باطنی پرداخته، دلیلها و حجتها فراوان در درستی عقیده
 ایشان یافته ولی هر بار که به مبحث امامان مستور می‌رسیده فرومی‌مانده
 و حیران می‌شده. واقعاً، موضوع امامان مستور و اطاعت از فرمان کسی
 که دیده نمی‌شده و حتی نام او را هم مکتوم می‌داشتند، برای بخordan
 دشوار فهم است. مگر آنکه بگوییم پیش کشیدن این موضوع بهانه‌ای
 بوده تداعی و حجت در هر زمان به نام آن امام، که وجود واقعی نداشته،
 سخن گوید، و هر چه خواهد گوید.

و . ایوانوف که متون اصیل بسیار از اسماعیلیه منتشر کرده در کتاب «الموت ولمسر» که به زبان انگلیسی منتشر کرده (C-2 ص ۲۳) درباره امامان مستور چنین می‌گوید :

« امام نه در صورتی مستور شمرده می‌شود که اثری از او نتوان یافت (دراین حالت «غایب» است نه «مستور»). بلکه ممکن است عملاً مستور (پوشیده) باشد و آن دوران راهم دوران «ستر» بنامند، ولی آشکار زندگی کند و همه او را بشناسند ، منتهی سلطان نافذالکلام یک کشور مستقل نباشد. صحبت برسر شخص امام نیست بلکه برسر اعمال واجبات امامت است . یعنی موقعی که امام برهرکس با تحقق مفهوم تمام و کامل شرایط امامت ظاهر شود و این را ظهور حقیقی گویند . »

باری حسن خود می‌گوید که در آن هنگام سخت بیمار شده و در روزهای بیماری «با خویشتن اندیشیدم که همانا این مذهب حق است . »



فصل سوم

ورود حسن در خدمت سلجوقیان

به نظر می‌رسد که بیماری او را نیز تأثیرگذاری ای از «بیماری» خدمت‌دیوان و دولت سلجوقیان بوده است. اگر پیذیریم که حسن صباح در او آخر عهد البارسلان^{۱۹} و آغاز سلطنت ملکشاه وزمان وزارت خواجه نظام‌الملک، یعنی در حدود سال ۴۶۰ هـ، در خدمت دیوان بوده، بتقریب چهل سال داشته و در این سن مرد از هرجیت برای بهره‌گرفتن از معلومات خود آماده است و تجربه کافی اندوخته است. گذشته از این شکی نیست که در آن زمان دیگر وی «از مذهب آبای خویش» روی برگردانده و به کیش باطنیان گرایده بوده.

چنانکه خود می‌گوید پس از استفاده از گفته‌های «امیره ضراب»، از معلومات باطنیان دیگری چون «بونجم سراج» و «مؤمن»، که از عبدالملک عطاش داعی نامدار اسماعیلی اجازه دعوت داشته، بهره‌ورگشته بوده و بدین قوی حسن به صلاح‌دید و با موافقت مبلغان باطنی، که در آن زمان در ایران فراوان و بیشترشان مردمی دانشمند و پرهیزگار بوده‌اند، به خدمت دیوان درآمده.

اگر داستان سه یار دبستانی را خالی از خدشه دانیم محتمل است که برای رسیدن بد مقصد از سابقه دوستی و همساگردی خویش با نظام‌الملک و حتی شاگردی امام موفق نیز استفاده کرده باشد. زیرا که راضیان (شیعیان) به طور عموم و باطنیان بخصوص، برای پیشرفت‌کار خود می‌کوشیدند تا در دستگاه دولت سلجوقی رخنه‌کنند، بد حدی که خواجه نظام‌الملک در سیاستنامه لب بهشکایت می‌گشاید که خرمدینان و مزدکیان و باطنیان بدیکدیگر تزدیکند و «این ملحدان خویشن به محبت آل رسول(ع) نمایند تا مردم را صید کنند». وی از نفوذ راضیان و بددینان در دربار سلجوقی شکوه می‌کند و می‌گوید که شاه را اغوا می‌کنند تا بنی عباس را بردارند و ویرا به جمع می‌اندازند و درآمدهای جدید نشان می‌دهند که این «توفیر» است و حال آنکه «از دامن دریدن و در وصل آستین کردن هرگز پیرهن درست نشود.»

چنین می‌نماید، که منظور نظر نظام‌الملک، حسن صباح است. زیرا، چنانکه بعد خواهد آمد، حسن در محاسبات دیوان و صحت آن دقت فراوان می‌کرده و می‌کوشیده تا بعضی بی‌بندو باری‌های خواجه را در دخل و خرج کشور نشان دهد و به‌گوش سلطان برساند.

حتی راوندی نویسنده «راحة الصدور و روایة السرور»، در تاریخ آل سلجوق، هم از راضیانی که در دستگاه سلجوقیان رخنه کرده بوده‌اند دلی پرخون داشته. در اینکه باطنیان ایران برای پیشرفت کار خویش به هر وسیله‌ای توسل می‌جسته‌اند شکی نیست. حسن صباح نیز، چون وارد خدمت سلجوقیان شد، نظام‌الملک جاه‌طلب و زیرک و شافعی متعصب را مانع پیشرفت امر منظور خویشتن دید و بمرغم سابقه آشنایی – و شاید هم‌شأگردی، با تمامی نیرو بر ضد اوی برخاسته، بی‌ترتیبی‌هایی را که در محاسبات دیوان وجود داشته و وزیر مسئول آن بوده آفتابی ساخته، به عرض ملکشاه رسانید.

نظام‌الملک نیز خطر را احساس کرده و دانسته بود که «باطنیان و بدینان» نه تنها با عقیده و مذهب او، که سنی شافعی بود، خصومت می‌ورزند بلکه بهنان و آب وجاه و مقام وی‌هم حمله مستقیم می‌کنند. این دیگر تحمل ناپذیر بود.

چند سالی گذشت و ملکشاه به نظام‌الملک بدگمان گشت که در دخل و خرج کشور و محاسبات دیوان از طریق درستی و راستی منحرف شده است. حدس زده می‌شود که حسن صباح در پدیدآوردن این بدگمانی سهیم بوده و نظام‌الملک که سخت به قدرت خویش می‌نازیده از بهانه دادن به‌دست حریف باکی نداشته. صحت این‌گفته از داستان زیر که در منابع تاریخی نقل‌گشته نیک آشکار است:

در حلب نوعی سنگ رخام پیدا می‌شود که با آن ظروف گوناگون می‌سازند. ملکشاه هنگام سفر خویش به حلب، روزی گفته بود که مقداری از آن سنگ را به اصفهان باید برد. یکی از مأموران حمل و نقل لشکر

از این هوس سلطان آگاه شد و پس از بازگشت ملکشاه به دومکاری عرب تکلیف کرد که پانصد من از آن سنگ رخام به اصفهان برسانند و کرایه را دوبرابر بگیرند. یکی از مکاریان شش شتر داشت و دیگری چهارشتر و هر یک پانصد من از خود بار داشتند که می‌بایست برآن شتران حمل کنند و این پانصد من را سربارشان کرده، مساوی بر شتران قسمت نمودند. و سنگهارا به اصفهان رسانیدند. چون آن مرد لشکری این خبر را به شاه معرفوض داشت او بسیار خوشحال شد و خلعتش داد و فرمود به مکاریان نیز هزار دینار انعام دهند. مکاریان از خواجه نظام‌الملک خواستند که آن وجه را میان ایشان تقسیم کند. او هم به صاحب شش شتر ششصد دینار و به مکاری چهارشتر چهارصد دینار داد. خبر به حسن صباح رسید و گفت خواجه در تقسیم خطأ کرده است و مال سلطان را بنامستحق داده، حق مستحق بر ذمه سلطان باقی‌مانده، بایستی هشتصد دینار به مالک شش شتر و دویست دینار به صاحب چهارشتر دهد. همان روز این‌ماجرا را به عرض ملکشاه رسانیدند. نظام‌الملک را خواست و او به حضور رفت. حسن ایستاده بود. سلطان با خوشروی داستان را پرسید. حسن با ترشویی (به گفته نظام‌الملک) چنین گفت «مال سلطان را به یحق داده‌اند و مستحق از حق خویش محروم مانده است.» حاضران و ندیمان گفتند «بیان کن.» حسن پاسخ داد... «ده شتر است و هزار و پانصد من بار که مساوی به شتران قسمت شده است، بار هر شتری صد و پنجاه من. چهارشتر یک‌کس را ششصد من بار باشد و او پانصد من بار خاصه خود دارد و صدمان رخام سلطان. و شش شتر آن دیگری نهصد من، و او نیز پانصد من بار خاصه خود دارد و چهارصد من رخام سلطان. از هزار دینار به هر صد من دویست دینار

برسد. هشتصد دینار بدین باید داد و دویست دینار بدان. اگر از روی حساب است غیراین نیست والا اگر انعام است باز ملاحظه نمی‌باید کرد و مناصفه قسمت باید فرمود. »^{۲۱}

سلطان ظاهراً مزاح کرد ولی در باطن گفته حسن کارگر افتاده بود. پس از چندگاهی ملکشاه که به خواجه نظام‌الملک ظنین شده بوده از او می‌خواهد که حساب دخل و خرج چند ساله مملکت را روشن کند. نظام‌الملک دوسال مهلت می‌طلبید. حسن صباح به یکی از ارکان دولت، که محتملاً میانهٔ خوبی با وزیر نداشته، می‌گوید که این‌مهم را چهل روزه انجام می‌دهد مشروط بر آنکه جمیع نویسنده‌گان و محاسبان دربار در اختیار وی باشند. سلطان می‌پذیرد و حسن در سرموعد دفتری مرتب و منقح مشتمل بر دخل و خرج تمامی قلمرو سلجوقی آماده می‌کند، خواجه نظام‌الملک از شنیدن این خبر بسیار مضطرب و نگران می‌گردد و سقوط خویشتن و عروج منزلت حریف «بدین» را به چشم می‌بیند. مشهور است به یکی از بندگان خود که با خادم حسن صباح دوستی داشته می‌گوید که «چنانچه حیله‌ای بیندیشی که دفتر حسن درهم ریزد و از حیز انتفاع ساقط گردد آزادت می‌کنم و هزار دینار هم انعامت می‌دهم.» غلام خواجه نظام‌الملک، روزی که می‌بایست دفتر به سلطان عرضه گردد، خادم حسن را غافل می‌کند و دفتر حساب را بهم می‌ریزد. به روایت دیگر بامداد روزی که حسن صباح قرار بوده دفترهای حساب را به دربار آورد و عرضه دارد، خواجه نظام‌الملک در بیرون بارگاه ملکشاه نشسته بوده به خادم حسن که حامل دفترها بوده می‌گوید «این اوراق را نشان بده بیینم، چگونه دفتری مرتب ساخته است.» خادم را شرم‌آمد که ابا کند، دفتر را به وزیر

می دهد و اونگاهی بر آن می افکند و «چون دانست که منقح و منظم است» با اکراه و تحریر ساختگی بزمین می ریزد، بدان گونه که پراکنده می شود و می گوید «مهملات و کلپترهای نوشته است.» خادم حسن اوراق را بدون مراعات ترتیب جمع می کند و از ترس چیزی به حسن نمی گوید. حسن بخبر از ماجرا با دفتر برهم ریخته و نامرتب نزد سلطان می رود و چون هنگام گزارش می رسد، متوجه می شود که دفتر برهم ریخته است و هر چه می خواهد آنرا مرتب کند، میسر نمی شود. سلطان از جمع و خرج ولایات می پرسد و حسن که نمی تواند از دفتری که با آن همه جد و جهد و زحمت ترتیب داده بوده استفاده کند، هان و هون می کند و پاسخهای بی سر و ته می دهد. سلطان که چنین می بیند متغیر می شود. خواجه نظام الملک فرصت یافته می گوید «وقتی دانایان برای امری دو سال مهلت طلبند و جاهلی مدعی شود که در چهل روز آن مهم را به انجام رسانند مسلماً جوابش جز هان و هون نخواهد بود.»

برخی گویند چون سلطان پاسخ پرسشهای خویش را نشنید ملول شد و از حسن پرسید که سبب تعلل چیست. حسن گفت دفتر ابتر شده است. و آنگاه نظام الملک به عرض رسانید که «من سابقاً معرض داشتم که این مرد دچار خفت عقل است و به سخنان او اعتماد نمی توانم کرد.»^{۱۲} سلطان پس از این واقعه خواست حسن را گوشمال دهد و نظام الملک هم بالطبع از تحریک شاه فروگذار نمی کرد و حسن چون دید که دیگر جایش در دربار ملکشاه نیست متواری شد. در باره این پیشامد هیچ تاریخ صحیحی در دست نیست و حدس زده می شود که در حدود ۴۷۰ هجری بوده است.

نظام الملک که از جربزه و زیرکی و خرد حسن صباح و قدرت دار –
و دسته هواخواه وی – یعنی باطنیان – نیک آگاه و سخت اندیشناک بوده
و از دشمنی ایشان با خود اطلاع داشت بشتاب در صدد بازیافتن او برآمد
ولی حسن گریخته و در شهری ، موطن خود – پنهان شده و از آنجا به
اصفهان رفته بود .

فصل چهارم

حسن صباح و خواجه نظام الملک

دراينكه نظام الملک سنی شافعی متعصبی شمرده می شده حرفی نیست. ولی او دین راوسیله‌ای برای تحکیم اساس دولت خانخانی سلجوقیان می دانسته. دولتی که خود خادم آن بوده. خواجه آرزومند بود که آن دولت راه‌مانند غایت مقصود خویش، یعنی دوران ساسانیان، بیند و آشکارا این آرزو را به زبان می آورده :

در روزگار گذشته مورخان و نویسنده‌گان و حتی وزیران کما یش
مصلح، از قماش خواجه نظام الملک، که از بیم جان و یا بخاطر حفظ مال
و منال سخن گفتن از پیدا دگریهای ستمگران همعصر را صلاح خویش

نمی‌دانستند، با ذکر داد و دهش پیشینیان داد خود از فرمان نفرمایان ظالم روز می‌ستاندند یا ایشان را متنبه می‌ساختند. مثلا در زمان غزنویان و سلجوقیان از رفاه و آسایش خلق در دوران پیشدادیان و کیانیان و ساسانیان گفتگو می‌کردند، تا خواننده و شنوونده خود آن را در ذهن خویش با آنچه در پیرامونش می‌گذشته قیاس کند. خواجه نظام الملک نیز در سیاست‌نامه حکایتی درباره عدل انشیروان آورده است که بخاطر چند شتر، که خواجه سرای پسر او از عمر ربوه بود، دست فرزند خود را برید، و چون عمر این داستان را برای پیغمبر اکرم نقل کرد حضرت را عجب آمد و گفت «کافری را این عدل بوده است!» سپس خواجه اشاره‌ای هم به دوران خود کرده، در مقام قیاس برآمده، شکایت آغاز کرده است.*.

خواجه نظام الملک دوازده پسر خود را در عهد وزارت خویش حکومت و ریاست ایالات و ولایات داد و به گفتهٔ حسن صباح (در نامه‌ی به ملکشاه) درآمد خزانهٔ ملک را «خرج دختران و پسران و دامادان خود می‌کرد.» و فرزندانش به‌اتکای قدرت او زیاده روی‌هایی می‌کردند که با فضیحت‌رین جنایتها پهلو می‌زد. چنان‌که در حدود سال ۴۷۵ هـ فرزند ارشد وی جمال‌الملک، حاکم بلخ، چون شنید که جعفر ک، دلچک‌ملکشاه، نظام‌الملک را مسخره کرده است آن نگوئیخت را از بارگاه بیرون کشید وامر کرد تا گردنش را بشکافند و زبانش را از قفا بیرون کشند. مثلی است گیلکی، می‌گویند «دریا خروش امواج خود را نمی‌شنود». خواجه نیز مانند دیگر آدمیز‌اگان عیب خود را نمی‌دید. منتهی زیان

* با توجه به دوره زندگانی عمر و انشیروان ماجرا نمی‌تواند حقیقت داشته باشد و ممکن است انشیروان با خسرو دیگری اشتباه شده باشد.

عیب صاحبان مقامات بدعاهمه مردمان می‌رسد و از آن فرد عادی به‌خودوی واحیاناً چندتن معدود . اینها نمونه‌ای از جانبهای شگفتی‌انگیز و در عین حال پراز تناقض روح انسانی است .

او در «سیاستنامه»، که یکی از نمونه‌های زیبای نثر فارسی است و فصل هشتم آن «در پژوهش کار دین و شریعت» است ، در فصل بیست و نهم آن «در ترتیب مجلس شراب و شرابیط آن» نیز سخن می‌گوید و با اینحال تلویحاً حسن صباح را که در همه مدت سی و پنج سال حکومت خویش بر قلعه‌های دره‌الموت و قهستان ، به قول جوینی ، نوشیدن شراب را ممنوع کرده بود و فرزند خود را به جرم شراب‌خواری کشت ، «ملحد و بد دین» می‌خواند .

برهم ریختن دفتر محاسبات حسن صباح وغدری که خواجه باوی کرد نیاز اخلاق وسیرت نیک او حکایت نمی‌کند. گرچه مفهوم اخلاقیات در زمان و مکان تغییر می‌کند و در این زمینه بسا چیز‌ها که حتی یک قرن پیش عادی بوده اکنون به نظر ما زشت و نارواست. ولی غدر و ناجوانمردی در برابر حرف حساب همیشه مذموم بوده است و خواهد بود .

یکی دیگر از نقطه‌های سیاه و غیر قابل دفاع زندگی سیاسی نظام الملک موضوع قتل عمیدالملک ابو نصر کندری وزیر الـ ارسلان است (۴۵۶ هـ) که به سعی و تحریک مستقیم وی صورت گرفت و آن مرد با شهامت هنگام مرگ جمله معروف تازیخی را به جلادگفت که «به خواجه نظام الملک بگو بدعتی گذاشتی که وزیر کشی را باب کردی - امیدوارم این سنت در حق خویشن و اعقاب باز بینی». ^{۲۳} و واقعاً نظام الملک ، که مقام اورا گرفت ، ودو پرسش بهمان سر نوشت دچار شدند.

حرفی نیست که حریفان او ، یعنی «رافضیان و بد دینان و ملحدان » ، عیبهای اورا یافته فاش می کردند و خواجه نیز در عناد با ایشان بیرحم بود. اما خلیفه عباسی همواره در بزرگداشت خواجه نظام الملک می کوشید. مثلاً آنجا که «اشراف و بزرگان می باشد پیاده به پای بوس خلیفه روان شوند» امر کرد که «نظام الملک سوار و سایر اکابر پیاده به دارالخلافه آیند»^۴ زیرا که نظام الملک در دربار ملکشاه سردسته هواخواهان خلافت عباسی بود همچنانکه حسن صباح ، هنگام خدمت در آن درگاه ، از باطنیان ، که مورد حمایت فاطمیان مصر بودند ، طرفداری می کرد و میان این دو جناح بخاطر جلب هواداری ملکشاه ، رقابت و حتی جدال آشکار درگیر بود .

چنانکه پیشتر اشاره شد همهٔ نهضت‌هایی که بعد از اسلام در ایران وقوع یافت ، از جنبش خرم دینان و مقنع گرفته تا نهضت صوفیان و یا اسماعیلیان صباغی ، با وجود اختلاف عقیده‌ای که در میان ایشان حکمفرما بوده در یک نکته اتفاق رأی داشتند و آن مخالفت با خلفا ، اعم از اموی و یا عباسی بوده است. سلاطین و امیرانی که ظاهرآ علم و منشور از خلفای مزبور دریافت می داشتند ، نیز از این‌کینه و دشمنی بی نصیب نمی‌مانند. حسن بارها تو انشت از سلجوقیان به ضد خلفا استفاده کند ، ولی هرگز به خلفا تقرب نجست و از ایشان به ضد سلجوقیان بهره برداری نکرد . به نظر می‌رسد که لبّه تیز حملات حسن متوجه خلفا بوده وایشان را دشمنان شماره‌یک می‌شمرده. گواینکه اسماعیلیان به طور کلی با ترکان بیشتر مخالفت می‌ورزیدند تا با اعراب .

جنگ حسن با خلفا ، گذشته از جواب دیگری که داشته ، اصولاً

مبازه‌ای بوده که امروزه مبارزه مسلکی یا مبارزه «ایدئولوژیک» می‌خوانند. حسن مانند دیگر اسماعیلیان منکر خلفاً بوده است و حال آنکه جنگ او به ضد سلجوقیان منحصراً بر سر کسب قدرت بوده و گاه‌هم از ایشان به ضد خلفاً بهره می‌گرفته.

باری همانند مبارزه دوجناح پیش‌گفته با اندکی تفاوت، دو قرن و نیم بعد، در دربار غازان خان والجایتوخان مغول نیز سنتیزی میان روحانیان سنی و شیعه در گرفت و سرانجام با پیروزی شیعیان پایان یافت.

نظر کلی نظام‌الملک درباره اسماعیلیان و راضیان ایران و اینکه ایشان را دشمن سلجوقیان و خلافت بغداد می‌شمرد صحیح بود. ولی اینکه او جز هم مذهبان شافعی خویش همه را بدین و کافر می‌دانست بهزیان او و دستگاهی که وی خادم و مدافع آن بود تمام می‌شد. این تعصب بیجا بینایی سیاسی اورا ضعیف می‌کرد و قادر نبود اختلاف رنگ مذاهب و طرایق مخالف را تشخیص دهد و در سیاست روز خویش از آن استفاده کند، همه را به یک چوب می‌راند و سرانجام چوب این گمراهی را خورد.

فصل پنجم

حسن و عبدالملک عطاش

حسن پس از آنکه از روی اضطرار خدمت سلجوقیان را ترک گفت، عمال نظام الملک پی وی را گرفتند . ناچار فراری و متواری شد و ضمناً امر تزکیه نفس و کسب دانش و فلسفه و مبادی عقاید باطنیان را دنبال کرد. از مؤمن نامی که جواز دعوت از «عبدالملک عطاش» داشت خواست تا وی از طرف امام بیعت او را قبول کند . ولی مؤمن ، که از دانش و پرهیزگاری حسن آگاه بود ، در پاسخ گفت « تو که حسنی درجه تو ازمن که مؤمنم بیشتر است . » تودرواقع ازمن به امام (یعنی حامل حقیقت زمان) نزدیکتری ، « چگونه از تو بیعت گیرم ؟ » با اینحال ، چنانکه در « سرگذشت سیدنا » آمده ، مؤمن پس از اصرار و العاج فراوان حسن

صبح بیعت ازاو پذیرفت . این نهایت حجب و فروتنی و حقیقت جویی مبلغان باطنی را می‌رساند . در اینجا سخنی چند درباره عبدالملک عطاش پدر احمد عطاش فاتح «دژکوه» اصفهان (که هفت سال در برابر سلطان محمد سلجوچی پایداری کرد و شرح آن واقعه بعد خواهد آمد) بجا خواهد بود . عبدالملک عطاش مردی ادیب و خوشنویس بود و در اصفهان به نساخی کتابها اشتغال داشت و در آن زمان کتابهای بسیار در آن شهر به خط او موجود بود . وی یکی از نخستین داعیان و پیشوایان نهضت نزاری ، یعنی انشعاب ایرانی مذهب باطنی فاطمی ، در عراق بود . آدمی بود دلیر و خردمند . مردی شجاع و با عزم چون رئیس مظفر را ، که از وی سخن خواهیم گفت ، دعوت کرد و به مذهب باطنیان درآورد . او روان - شناسی عمیق و آدم شناسی دقیق بود . هم او بود که لیاقت ذاتی و علو روح و دانش و خرد و زیرکی حسن صباح را تشخیص داد . عطاش با مزد شغل نساخی در اصفهان روزگار می‌گذرانید و دعوت را پنهان می‌داشت و خود راسیعه معرفی می‌کرد . زیرا انتساب به شیعه امامیه اثنی عشری ، گرچه در نظر سنيان رفض بود و پیروان آن رافضی خوانده می‌شدند ، معهد امخالفت سنيان با ایشان شدید نبود . ولی بعد عطاش «متهم شد» – لفظ متهم در آن زمان به باطنیان اطلاق می‌شد و عرف و شرع دفاع از ایشان را تعهد نمی‌کرد . عبدالملک عطاش از کار و روزگار حسن صباح آگاهی داشت و در سال ۴۶۴ ه . در ری با او ملاقات و گفتگو کرد و چنان‌که حسن می‌گوید «پسندیدش و به نیابت خویش برگزید و گفت که باید به قاهره مصر نزد خلیفه فاطمی المستنصر بالله رود .» شیخ عبدالملک عطاش پس از رسیدگی و تمشیت امور باطنیان ری و دیدار حسن صباح از ری به اصفهان رفت .

فصل ششم

سخنی درباره خلفای فاطمی مصر

باطنیان یک جامعه مذهبی نیمه پنهان را تشکیل می‌دادند. ولی خلافت فاطمی مصر آن جامعه را، که نیروی روحانی بود، از دولت و دستگاه حکومت و نیروی نظامی بر خوردار ساخت و این برونو آمدن امام از صورت «ستر» است و «ظهور حقیقی» و یا واقعی نامیده می‌شود. این دولت با خلافت بغداد به جنگ وستیز پرداخت و رقابت شدیدی میان آن دو قطب که هر یک مدعی جانشینی حضرت رسول اکرم بودند در گرفت. باطنیان و حتی جمعی از رافضیان و سنیان نیز توجهی به فاطمیان مصر پیدا کردند. بخصوص که ایشان را، که از اولاد علی و فاطمه(ع) و ذریه

رسول اکرم بودند، از عبادیان محقق‌تر می‌دانستند. خلفای فاطمی در قلمرو خویش تاحدی به بازرگانان و مردم متوسط متکی و مشوق پیشه‌وران بودند، و با خلفای عباسی بغداد و سلجوقیان که به طور کلی به شیوخ قبایل و ملوک الطایف و اقطاع داران مستظره بودند، از این رهگذر نیز اندکی تفاوت داشتند.

فاطمیان می‌کوشیدند تا شیعیان و حتی اتباع سنی مذهب خلفا و سلجوقیان را بنوازنند و دلشان را بدست آورند و مبارزه سختی در این زمینه میان آن دو مرکز جریان داشت. مثلا در سال ۴۲۰ هجری، ظاهر خلیفه فاطمی، حاجیان خراسانی را که به اتفاق حسنک، وزیر مشهور سلطان محمود غزنوی، از راه مصر باز می‌گشتند بسیار نوازش کرد و به گفته رشید الدین فضل الله صاحب جامع التواریخ «خلعتها پوشانید و ایشان را ... با خوشدلی به خراسان روانه کرد.» سلطان محمود خلعت‌های خلیفه فاطمی را از حاجیان و حسنک پس گرفت و با رسولی به نزد قادر خلیفه عباسی فرستاد که «ندا نیم معنی این چیست؟» قادر امر کرد خلعتها را بسوزانند. حتی رشید الدین فضل الله، که از آن دوران چندان دور نبوده است، از چنین تعصب و کینه توزی شکفتی زده می‌گوید: وقتی کار به اینجا کشد «افترا و بهتان تلفیق کردن عجب نیست.» حسنک وزیر را در آغاز سلطنت مسعود، فرزند محمود غزنوی، به اتهام قرمطی و ملحد بودن به دارکشیدند و گناه او را ظاهراً سفر به قاهره و گرفتن خلعت از خلیفه فاطمی ذکر کردند.

علمای سنی برای خوشنام خلفای عباسی مطالب فراوان در باره اصل و تبار خلفای فاطمی جعل کردند. برخی از ایشان گفتند که اینان

از اولاد میمون قداح (فرخ دیسان) اند، که یکی از داعیان نامی آغاز نهضت اسماعیلی بوده است. جمعی دیگر شایع ساختند که یکی از فرزند زادگان میمون قداح مقطوع النسل بوده و پسر جهودی را به فرزندی برگزیده و فاطمیان مصر از بازماندگان آن جهودند. حتی خلیفه القادر بالله در سال ۴۶۰ ه. استشهادی ترتیب داد و بسیاری از علمای سنی عصر آن ترهات را تصدیق کرده نوشتند که خلفای فاطمی از اولاد علی (ع) نیستند و اصلاً از مجوسانند. ولی وزیر مدبر و هوشمند خلیفه مانع از نشر آن استشهادنامه شد و گفت «این کار مصلحت نیست زیرا همچنانکه تو از اینجا تا به مشرق حاکمی خلفای علوی نیاز از شام و مصر تابه مغرب حاکم و مسلطند و چون خبر شوند که تو چنین استشهادی ساخته‌ای آنها هم در رد نسب تو محضر تهیه کنند و جماعت کثیری از هواخواهان و دوستداران ایشان آن استشهاد را امضاء کنند و مردم مسلمان که این اختلاف را میان شما پیشوایان دین بینند دلshan از مسلمانی سرد شود و احترام و حشمت شما وایشان هردو از میان برود».

القادر بالله همان خلیفه‌ای است که چون علمای سنی خواستند چهار فرقهٔ حنبلی و حنفی و مالکی و شافعی را رسمیت بخشنند و فرق دیگر را باطل سازند مبلغ گزاری به او (خلیفه) پرداختند و به مقصود نایل گشتند. سید هر تضیی علی بن حسین موسوی علم الهدی، مرجع تقلید معروف شیعه نیز خواست رسمیت شیعه را تحصیل کند و قرار شد صد هزار دینار برای کسب شناسایی رسمی به خلیفه پردازند. سید هشتاد هزار دینار از مال خود داد و چون شیعیان در پرداخت بیست هزار دینار باقی مسامحه کردند موضوع منتفی شد.^{۲۵}

فاطمیان مصر - نگاهی به عقب

اندکی به عقب برگردیم ، چون مأمون خلیفه ، که مادرش ایرانی بود، برای جلب شیعیان و جناح ایرانی دستگاه خلافت، حضرت علی بن موسی الرضا را «به موجب خطی که در مشهد طوس است» به جانشینی خویش معین کرد . پس از مدتها براثر فشار جناح عربی دستگاه، پایتخت خلافت را به بغداد منتقل کرد و چنانکه مشهور است حضرت رضا(ع) را در طوس زهر داد و بعد از آن ، عمال عباسیان همه‌جا علویان را می‌جستند تا بکشند و فرزندان محمد بن اسماعیل نیز از بیم آزار خلفای عباسی متواری شدند و عده‌ای به طرف عراق و خراسان و گروهی به سمت مغرب (شمال افریقا) روی نهادند و اگر امامی در میان ایشان می‌بود نام و نشان او مکثوم می‌ماند و تنی چند از خاصان فرقه از آن خبر داشتند . به طوری که پیشتر گفته شد، اینان را امامان «مستور» می‌خوانند و دوران ایشان را تازمان ظهور و استقرار خلفای فاطمی مصر «زمان ستر» می‌نامیدند . ولی داعیان باطنی در این میان در عراق و خراسان و شام و یمن سرگرم دعوت و تبلیغ بودند . و شمار اسماعیلیان از ماوراء النهر گرفته تا مراکش بسیار بود و رو به فزونی می‌رفت . سرانجام پس از امامت محمد بن اسماعیل و رضی الدین احمد و وفی الدین احمد و تقی الدین احمد، که جملگی از اولاد اسماعیل بودند، عبدالله مهدی در مغرب ظهور کرد و شهرهای مغرب و شام و مصر را مسخر ساخت و سلاله فاطمیه مهدیه را بنیاد نهاد* و بعد از او محمد قائم

* مردم شمال افریقا قبلابیشتر خارجی بودند و مردم ایرانی خارجی مذهب به نام ابن رستم نفوذ خوارج را در افریقای شمالی برقرار کرد و بازماندگان او ، به نام سلاله رستمیه، ۱۳۰ سال در آن خطه فرمافرو را بودند تا اینکه ←

ومنصور ومعد (معروف به معز که شهر قاهره معزیه مصر را ساخت) وعزیز وحاکم (که رصد و زیج حاکم از اوست و خواجه نصیر طوسی در مجدد از آن نام برده) وظاهر و مستنصر معد به خلافت رسیدند و در شمال افريقا ومصر و شام حکمرانی کردند، مستنصر شصت سال برسیر خلافت مستقر بود (۴۲۷ - ۴۸۷ ه) و در زمان او فاطمیان به یاری بساسیری بر بغداد دست یافتند.

بساسیری ترکی بود منسوب به آل بویه که شحنگی و یا سپهسالاری لشکر بغداد داشت. و خلیفه به سبب رنجشی که ازاو پیدا کرده بود، به سینان اجازه داده بود خانه اورا غارت کنند. برایر آزردگی خاطری که از خلیفه القائم با مرالله حاصل کرده بود در سال ۴۴۹ ه براو خروج کرد. خلیفه که قادر به سرکوبی وی نبود از طغول سلجوقی مدد خواست و طغول به یاری او آمد و بساسیری از بیم جان به ابن دیس پناه برد و به خلیفه مصر المستنصر ملتجمی شد. طغول به سوی بغداد می آمد که خبر رسید ینال سردار سلجوقی بر پردش برخاسته، عنان برگرداند و برای خاموش کردن نایره شورش ینال رفت. بساسیری چون این را شنید، به اتفاق امیر موصل و چند تن از دیگر امیران عرب بازگشت و خلیفه القائم با مرالله را در حرم وی محاصره و اسیر کرد و به عانه فرستاد و زندانیش کرد و یک سال تمام در بغداد حکمرانی کرد و به نام فاطمیان مصر خطبه می خواند. تا سرانجام

→ ابو عبد الله مبلغ فاطمیان از مکه با بربهای شمال افریقا روابطی برقرار کرده مقدمات استقرار فاطمیان را فراهم آورد. ولی خلیفه فاطمی از نفوذ کلمه و محبوبیت او هراسان شد و وی به سرنوشت ابو مسلم خراسانی دچار گشت و به امر خلیفه فاطمی مقتول گشت (از «اسلام» هانری ماسه).

در سال ۴۵۱ هـ. طغرل بیک - پسر از فراغت از کارینال - به باری خلیفه آمد و فتنه را فرو نشاند و خلیفه را به بغداد بازگرداند. این نمونه‌ای است از ضعف خلافت عباسیان و زبونی خلفای بغداد که از زمان خاندان بویه و دیلمیان آغاز گشته بود و در دوران غزنویان شدت یافت و در عهد سلجوقیان ژرفتر گشت. مثلاً دیلمیان (خاندان بویه) متقدی خلیفه را به بغداد گرفته در چشمانش میل کشیدند و قدرت را از دست او برون کردند و بعداز او مستکفى خلیفه را هم به فرمان عضدالدوله دیلمی از تخت بزیر کشیدند و کوش کردند و مطیع خلیفه را به کناره گیری از مقام خلافت واداشتند و طایع خلیفه (پسر و جانشین وی را) هم، چون عضدالدوله به بغداد آمد، گرفتند. طغرل بیک، نخستین سلطان سلجوقی، تمامی سرچشمه‌های درآمد خلیفه القائم با مرأة الله را قبضه کرده برای وی مستمری قرار داده بود. سپس سيدة النساء خواهر خلیفه را به زور به حبائه نکاح خود درآورد. ملکشاه سلجوقی مصونیت حرم خلیفه المقتدر بالله را نقض کرد و به رغم خواهش‌های مکرر خلیفه، برای گرفتن غلام قاتلی که به حرم سرا پناه برده بود، حریم حرم و حرمت بست را شکست و غلام را به عنف از آنجا بیرون کشید.

دیگر سلاطین سلجوقی نیز با تهدید و تحویف از خلفاً لقب و ضیاع و عقار می‌گرفتند و خلفانیز راضی بودند که با دادن القاب و رشوه و انتقال امتیازات خلافت و احیاناً دادن خواهران و دختران خویش به آن ترکان، آسودگی خاطر کسب نمایند و ظواهر دستگاه خلافت و سلطهٔ صوری روحانی خویش را بر مؤمنان دور و تزدیک حفظ کنند.

خلفای عباسی نیز از اختلافات داخلی سلجوقیان، بویژه در پایان کار، که بالطبع سستی به ارکان دولت آل سلجوق راه یافته بود، بهره

می‌گرفتند.

مثالا در دوران سلطان محمد بن محمود سلجوقی ، سلطان سلیمان که مدعی تاج و تخت بود، چون از هرسو «نومید شد ، بهسوی بغداد رفت و استحارت به خلیفه کرد . اورادر بغداد الملك المستجير (پادشاه پناهندۀ) می‌گفتند . بعد از مدتی خلیفه المقتفي با مرالله او را ترتیب کرد و برگ بساخت و بسلطنت نامزد کرد و [وی] از بغداد به جانب آذربیجان رفت» والخ (راحة الصدور ، چاپ محمد اقبال ، ص ۲۶۶).

الفرض ، خلفای عباسی هم، هر بار که دستشان می‌رسید، از هیچ گونه فتنه‌انگیزی و نفاق افکنی بر ضد سلجوقیان دریغ نداشتند و در این مورد نیز چون خلیفه با سلطان محمد بن محمود میانهای نداشت ، مدعی او سلیمان را یاری می‌کرد. واقعهٔ یاد شده در حدود سال ۵۵۰ھ. اتفاق افتاد. این زبونی و خواری روز افزون خلفا که ثمره چندین قرن ستمگری و طمع ورزی و عیاشی و نادانی و هواداری از عقب‌ماندگی بود، همچنان دوام داشت تا اینکه هلاکوخان مغول تخت و بخت عباسیان را سرنگون کرد. این نکته شایسته تذکر است که سلجوقیان خلفای بغداد را بر فاطمیان ترجیح می‌دادند. زیرا که با عباسیان همسایگی داشتند و خلفا ضعیف و زبون ایشان بودند . ولی فاطمیان مصر می‌خواستند حکومت کنند و سیاستی فعال داشتند و اسماعیلیان و باطنیان از دورترین نقاط ماوراء النهر گرفته تا کنار اقیانوس اطلس ایشان را مرجع و قطب خویش می‌شمردند و حال آنکه کار خلفای بغداد اندک اندک به جایی رسیده بود که راضی بودند به نام و تشریفات ظاهر و خوش‌گذرانی و عیاشی خود اکتفا کنند و مزاحم حکام واقعی زمان نگردند.

در باره قرمطیان

در فاصله قرنهای دوم و سوم هجری فرقه اسماعیلیان به دو گروه فاطمیه و قرمطیه تقسیم شد. گروه نخستین معتقد بود که پس از مرگ اسماعیل اخلاف وی مقام امامت مستور دارند. ولی قرمطیان می‌گفتند که شمار امامان نیز مانند پیامبران مرسل از هفت بیش نیست و بدین سبب محمد بن اسماعیل آخرین امام است و بعداز او باید چشم برآه ظهور پیامبر هفتم یا قائم مهدی بود. این البته ظاهر اختلاف بود و باطن جنبه اجتماعی داشت و هنوز آنچنان که شایدوباید مورد مطالعه قرار نگرفته است. نواسماعیلیان ایرانی صباحی نیز مانند قرمطیان همین کار را کردند و موضوع امامت فاطمیان را به موسیله تقویت انشعاب نزاری، منتهی با نوشش بیشتری، منتفی ساختند و عملاً از زیر فرمان عقیدتی ایشان شانه خالی کردند و سی خود رفتند.

قرمطیان را بدین سبب به طور ویژه «سبعیه» یا هفت امامی نیز می‌گویند. بکاربستن این شیوه به هردو گروه، یعنی قرمطیان و اسماعیلیان صباحی، استقلال عمل و عقیده می‌داده. زیرا که در واقع و عملاً از زیر قیوموت امام فاطمی و هر امام دیگری آزاد می‌شدند و اگر نخواهیم بگوییم که موضوع امامت را «تعليق به محال» می‌کردند، لامحاله، بمزعم خویش، به آینده‌ای بس دور محول می‌کردند و خاصان و متفکران هر دو شاخه می‌دانستند که این «آینده»، یعنی ظهور پیامبر هفتم، که حضرت ختمی مرتبت با هشیاری و دهاء خاص خویش عدم امکان آنرا درک و اعلام کرده بود، هرگز وقوع نخواهد یافت.

این می‌رساند که در آن دوران، دورانی که هر نهضت اجتماعی

ناگزیر سیما و رنگ دینی به خود می‌گرفت، سران و گردانندگان برای گریز از برخی قیود و اقنان عوام مؤمنان خواه ناخواه به حیله‌هایی متولّ می‌شدند.

باری چون در سال ۲۹۸هـ. خلافت فاطمیهٔ مصر تأسیس یافت، قرمطیان بالکل از ایشان جدا شدند، زیرا که امامت فاطمیان را منکر بودند.

قرمطیان دولتی در بحرین تشکیل دادند. به یاد باید داشت که بحرین در قدیم به ناحیهٔ لحسا که در خشکی و مقابل جزایر بحرین کنونی بوده اطلاق می‌شده است. مؤسس دولت قرمطیان در لحسا، ابوسعید الجنابي است که ایرانی و از مردم گناوه (جناوه، جنابه، گنابه) فارس بوده است. قرمطیان که اصولیترین اسماعیلیان بوده‌اند و بیشتر مراسم دینی و از آن جمله حج را بتپرستی می‌شمردند، در زمان ابو طاهر، فرزند ابوسعید، به‌مکه لشکر کشیدند و حجر الاسود را دو تکه کرده به لحسا برداشتند و فقط پس از بیست سال بازگردانندند. در پرتو این خبر، به مکه نرفتن حسن صباح اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کند و تاحدی نزدیکی عقیدتی نوا اسماعیلیان ایرانی را با قرمطیان بحرین می‌رساند.

اما معتقدات باطنی و نظری قرمطیان اندک تفاوتی با فاطمیان داشته. ایشان عقیده داشتند که نخستین صدور جوهر الهی یا «نورعلوی» همانا «نور شعشعانی» بوده و نور شعشعانی عقل کل و نفس کل را آفرید و سپس «نور ظلمانی» یا ماده ابتدائی را به وجود آورد. نور ظلمانی کور و بحرکت و محکوم به نیستی است و از نظر ما هوی همان «عدم» است که افلاطون گفته. روایت است که قرمطیان به ۹ درجه یا مرتبه تقسیم می‌شده‌اند و

افراد پنج مرتبه بالا به کسب تعالیم باطنی فرقه می‌پرداختند و برای آموزش ایشان برنامه دقیق و منظمی مدون شده بوده است و بدین سبب لفظ تعلیمیه بیشتر در مورد قرمطیان بکار می‌رفته.

فلسفه قرمطیان با عقاید «اخوان‌صفا» ارتباط داشته و در پیدایش اساس فلسفی فارابی و ابن‌سینا مؤثر بوده است.

اما سیاست عملی قرمطیان به نظر نادرست می‌رسد. ایشان به شهر-های بیدفاع و مردم غیرلشکری و غیرقرمطی حمله می‌کردند و آنان را کشته و یا اسیر کرده همچون برده به فروش می‌رساندند. و از این رهگذر مشابهتی با خوارج از رقی داشتند و این زیاده رویها باعث شد که عامهٔ خلق از ایشان رویگردان شوند و بالنتیجه تنها ماندند. به هر تقدیر اسماعیلیان قرمطی هرگز در ایران نفوذ قابل توجهی پیدا نکردند.



فصل هفتم

سفر حسن به مصر

در عهد المستنصر، حکیم ناصر خسرو علوی، داعی اسماعیلی، در سال ۴۳۷ از بلخ به قصد سفر مصر عزیمت کرد و در سال ۴۳۹ ه. وارد قاهره شد و به دیدار خلیفه نایل آمد. حسن صباح هم سی سال بعد بنا به توصیه عبدالملک عطاش در سال ۴۶۹ عازم مصر گشت و در ماه صفر ۴۷۱ به قاهره رسید. حسن قبل از این سفر به بغداد رفت و بود در آنجا به مطالعه زندگی خلفاً و وضع کشور و دولت و درباریان ایشان پرداخته بود و این در نامه‌ای که به ملکشاه نوشته – و بعد نقل خواهیم کرد – مفصلاً یاد شده است. و به احتمال قوی‌وار در بغداد نه تنها به مطالعه اوضاع بلکه به دعوت

نیز پرداخته، علیه عباسیان تبلیغ کرده است.

حسن صباح در قاهره چه می‌جست؟ آیا آن مرد زیرک و خردمند برای «زیارت جمال مبارک» المستنصر رنج سفر دراز و پر خطر را پذیرفته بود؟ حدس پاسخ آسان است. وی در پی یافتن متعدد نیرومندی بود که او و یارانش را در پیکار با سلجوقیان و خلافت بغداد یاری کند. از این رهگذر در آن روزگاران هیچ مقام و دستگاهی مناسبتر و بهتر از دستگاه فاطمیان مصر به نظر نمی‌رسید. ولی، چنانکه خواهیم دید، حسن پس از ورود به مصر و بازدید اوضاع دریافت که ستاره فاطمیان نیز روبه افول است و زرق و برق دستگاه ایشان هم ظاهری است واو و یارانش باید از اتناء به غیر چشم بپوشند و برپاهای خویشن باشند.

در واقع واقعه «بساسیری» و تصرف بغداد از طرف هوآخواهان علویان مصر ایام اوج قدرت ایشان بود و پس از آن دوران زوال آغاز گشت.

باری این نکته شایان توجه و باد آوری است که ناصر خسرو علوی که به قاهره سفر کرد و حسن صباح که سی سال پس از وی به آن مرادگاه باطنیان روی آورد، هر دو از طریق آذربایجان و میافارقین و موصل و شام به مصر رفتند: اولی (ناصر خسرو) از راه خشکی و دومی (حسن صباح) به صورت بازرگان و از طریق دریا. منتها ناصر خسرو چند بار در طی اقامت خویش در مصر، به زیارت مکه رفت و در آن راه رنجها برد. ولی، چنانکه در پیش گفته، حسن حتی یک بار هم هوس زیارت کعبه نکرد. آیا این خود قرابت عقیدتی او را با قرمطیان، که حج را بت پرستی می‌شمردند، نمی‌رساند؟

در میافارقین یکی از صلحاء به دین حسن آمد و میان ایشان بحثی در باره اجتہاد در گرفت. حسن گفت اجتہاد یک فقیه برتری بر اجتہاد فقیه دیگر ندارد. پس فقیه نباید، مثلاً در برابر فقیه دیگر، مذهب شافعی را برتر شمارد، زیرا هردو مجتهدند. اما مرد عامی نیز نباید مذهبی را برترداند، چون عالم و مجتهد نیست و شایستگی علمی ندارد. حالا که فقیه نمی‌تواند مذهب شافعی را برتر داند و عامی هم شایستگی چنین اجتہادی را ندارد پس چه کسی باید مذهب شافعی داشته باشد؟

طرح این استدلال زیر کانه در باره مذهب شافعی از طرف حسن نشان می‌دهد که وی تا چه حد با کیش آن روز نظام الملک و خداوندان روز دشمنی می‌ورزیده. داستان این مباحثه به گوش قاضی میافارقین رسید. وی گفت باید اورا (حسن را) هرچه زودتر از شهر بیرون کرد، زیرا که اگر این گوته سخنان به گوش امیر و مردم شهر برسد «بهما زیان فراوان خواهد رسید». شاید قاضی از آن بیم داشت که تفکر واستدلال در این گونه مسائل به داخل دکان ایشان که مایه‌اش سالوسی دکھدار و چشم‌گوش- بستگی مشتریان بود ضرر رساند.

حسن میافارقین را ترک گفت و از طریق موصل و رحبه و سنجر*

و بیابان «سخت مخوف» سماوه، که کاروان سالاران در آن از روی ستارگان راه خودرا می‌یافتد، به دمشق رسید و از آنجا به بیروت و صیدا و صور و عکا و قیساریه رفت و سپس با کشتی از مینا روانه مصر گشت و پس از هفت روز به تنیس رسید و آنگاه از منفیس گذشت و به قاهره معزیه که

* قلعه‌ای و شهر کی نزدیک موصل، مولد سلطان سنجر سلجوقی. رحبه نیز نزدیک آن قلعه بود.

مقصد نهائی وی بود وارد شد .

بزرگان قاهره و کسان و نزدیکان المستنصر، حسن را، که در زادگاه و دیار خویش پنهان و متواری می‌زیست واژ بیم مأموران و جاسوسان نظام‌الملک از شهری به شهری پناه می‌برد ، با تشریفات تمام پیشواز کردند .

مصری که حسن دید^{۶۶}

اما مصری که حسن صباح بدان قدم نهاد به ظاهر نه تنها شیقگان مذهب اسماعیلی بلکه هر مسافر عادی و بی‌فرضی را هم در شگفتی می‌افکند .

صنعتگران آن طرفه‌های هنر می‌آفریدند و بازرگانانش با همه کشورهای کرانه بحرالروم و سرزمینهای مکشوف افريقا و اراضی شرقی و عربستان و ایران و هندوچین و ماچین تجارت و داد و ستد داشتند. نیل، که چون دایهٔ جاودانه‌ای هزاران سال مردمان آن خطه را غذا داده و پرورانده بود ، به شبکهٔ آبیاری وسیعی مجهرز بود و مردم آن سرزمین از آن شط زندگی بخش بپره می‌گرفتند . قاهره معزیه شهری بزرگ و مرکز صنعتی و بازرگانی و اداری مهمی شده بود که از مشرق و مغرب و اقلیمهای گوناگون شمال و جنوب خواربار و کالا به سوی آن روان بود . عمارتهای پنج اشکوب و شش اشکوب در آن پایتخت آبادان فراوان بود و خلیفه المستنصر بیست هزار دکان و کاروانسرا و گرمابه و هشت هزار خانهٔ ملکی در آنجا داشت که به کرایه می‌داد .

برای مقابله با حریفان و بویژه خلفای بغداد و سلجوقیان و حفظ

مرزهای کشور، سپاهی بزرگ مرکب از افراد قومهای مختلف نگاه می‌داشتند. ولی برخلاف قلمرو سلجوقیان رسم برات کردن اجرت ایشان بر رعایا و روستایان و ایجاد مزاحمت برای مردم معمول نبود و مواجب سپاه را نقد از خزانه دولت می‌پرداختند و خزانه براثر گسترش عدالت و ایمنی نسبی و رونق پیشه‌ها و بازرگانی و توسعه تجارت داخلی و خارجی و بالنتیجه فزونی درآمد دولت فاطمی، همیشه گرانبار بود.

حسن قاهره‌ای دید که مسجد «باب الجوامع» ش بر چهارصد ستون رخام قائم بود «و هر گز کمتر از پنج هزار» تن طلاب و کتابخان که چک و قباله می‌نوشتند در آن دیده نمی‌شد ...

بازار «سوق القناديل» آن در هیچ‌جا مانند نداشت و «هر ظرائف و طرائف که در عالم یافته‌می‌شد» در آنجا فروخته‌می‌شد و از شانه‌هودست بند که از لالک سنگ پشت می‌ساختند گرفته تا ظروف و آلات بلورینی که با بلور مغرب و دریای قلزم به دست پیشه‌وران چیره دست مصری تراشیده شده بود ... و از دندان فیل زنگبار که «دویست من زیادت» وزن داشت تا پوست گاو ابلق و یا ماکیان اشهب تاج بسر جبهه و از کاسه و قدر سفالین شفاف تا «آبگینه‌هائی که به صفا و پاکی به زبرجد می‌مانست» در آن بازار عرضه می‌شد و خریدار داشت ...

بازرگانانش به «نوبه» می‌رفتند و مهره و شانه و مرجان می‌بردند و در مقابل بر دگان زنگی، و گاهی هم که نیل عنایت خویش را از مردم مصر دریغ می‌داشت و در موسوم بهار بقدرت کفايت بالا نمی‌آمد، گندم و ارزن می‌آوردند ..

سوداگران و صنعتکاران آن قاعده‌ها و رسمهای سخت داشتند. به

مشتری دروغ نمی‌گفتند و اگر کسی دروغ می‌گفت اورا برشتری نشانده زنگوله‌ای به دستش می‌دادند تا در شهر بگردد و زنگوله بجنband و جار بزندکه «من خلاف گفتم و ملامت می‌بینم و هر که دروغ گوید سزای او ملامت است.» ...

برای آسانی آمد و شد مردم دهها هزار خر زینی در جاهای معین آماده بود و به کرایه داده می‌شد و مردم بازار و روستاها و پیشه‌وران و بازرگانان از این وسیله استفاده می‌کردند ...

مال و عرض و ناموس مردم شهر در امان بود و عدالت برای همگان، از مسلمان و ترزا و یهود، نسبتاً یکسان وجود داشت و پیشه‌ها و بازرگانی و تقسیم کار به حدی پیشرفت کرده بود که برای هر حرفه و رشته‌ای رسته‌ای بود و مثلاً در یک کاروانسرا جز قصب چیزی نمی‌فروختند و در طبقهٔ پایین آن خیاطان نشسته بودند تا خریدار قصب به آسانی بدون تحميل زحمت و طی راه، پارچهٔ خریده شده را به خیاطی دهد.

امنیت ظاهراً به حدی بود که شب‌ها در دکانها را نمی‌بستند^{۲۲} و دولت فاطمی، که بر اثر توسعهٔ صنعت و تجارت بین‌المللی و تا اندازه‌ای کشاورزی ثروتی کلان بهم زده بودواز این راهها در آمدی سرشار داشت، چنان دست و دل باز شده بود که اگر رود نیل در بهار (از اول سرطان- تیر ماه) نسبت به سطح زمستان هیجده گز بالا نمی‌آمد و تمامی اراضی قابل زرع را سیراب نمی‌کرد و بالای ولجن پربرکت خویش کود نمی‌داد «از رعیت خراج نمی‌ستاند.»

حسن صباح اینها و بسیاری چیزهای دیگر را دید. هفده ماه در قاهره بسربرد. ناصر خسرو علوی، داعی و حجت بزرگ باطنی و شاعر و

حکیم نامی، نیز سی و دو سال پیش از گذشت ، در سال ۴۳۹ هجری، سفری به مصر کرده بود، و این پیشرفت‌های را که درسایه همت مردم و موقع کشور و حکومت فاطمیان باطنی مذهب در همه شئون زندگی نصیب مردم شده بود به چشم دیده و شرح آن را در سفرنامه خویش آورده بود. ولی دید این دو تفاوت داشت.

ناصرخسرو با اینکه حکیمی ارجمند و شاعری بلندپایه بود چون مریدی که به مراد و مرشد خود رسید به خلیفه فاطمی و سرزمینی که به‌زعم اوی بر طبق اصول باطنیان اسماعیلی اداره می‌شد ، روی برد. چنانکه نظایر آن دیده شده است ، همه‌چیز در نظرش زیبا و نیک می‌آمد . سوی دیگر سکه را نمی‌دید . نمی‌توانست باور کند که آنچه عمری بخاطر آن دعوت و تبلیغ و مبارزه کرده و ناملایمات دیده ، ممکن است جانبهای رشت و ناروایی نیز داشته باشد. این است که در سفرنامه او جز تحسین و آفرین و توصیف فراوانی و آبادانی مصر چیزی نمی‌بینیم . ناصرخسرو تحقیق آمال و آرزوهای خویش را می‌جست و آنچه را که با آن سازگار نبود وصف نمی‌کرد .

اما حسن صباح فقط به‌قصد تماشا و آفرین‌گویی به دره نیل نرفته بود. او ، چنانکه گفتیم ، جویای متعدد مقدری بود . حسن با شم تیز سیاسی خویش اوضاع واقعی کشور فاطمیان را ، از وراء زرق و برق و عظمت وجلال ظاهر ، از وراء کوشکهای سر به‌فلک کشیده ، از وراء انواع میوه‌ها و سبزیهای صیفی و شتوی که در آن واحد در سوق قاهره دیده می‌شد و سی و دو سال پیش از آن ، ناصرخسرو را در شگفتی افکنده به تحسین و ترحیب و اداسته بود، درگ نمود وزوال دولت ایشان را پیش بینی کرد و دانست

که از آن سو سودی عاید رسالت او نخواهد گشت.

حسن و امیرالجیوش

چنانکه گفته شده وی روز ۱۸ صفر سال ۵۴۷ هجری وارد قاهره شده بود. خلیفه المستنصر، که به وسیله داعیان مقیم ایران چون عبدالملک عطاش و دیگران از خصایل ذاتی و دانش و عزم قوی و کارداری وزیر کی حسن آگاه گشته بود، به وسیله مقربان و خاصان خویش وی را خوش آمد گفت و نواخت. ولی شایستگی و درخشندگی شخصیت حسن در آنجا نیز دشمنی بزرگ را برضد وی برانگیخته بود. این دشمن ذی نفوذ بدر بن عبدالله جمالی ملقب به افضل امیرالجیوش یا سپهسالار مستنصر بود.

چون المستنصر در هفت سالگی به خلافت رسید و از عهده اداره امور ملک برنمی آمد، امیرالجیوش بدر افضل همه کاره شد و چنان قدرت و منزلتی بدست آورد که غالباً برخلاف میل خلیفه عمل و فرمان صادر می کرد. او چهل سال در عهد المستنصر مالک الرقاب مصر بود و در سال ۵۴۸ هجری گذشت.^{۲۸}

واضح است که چنین کسی از اینکه مردی توانا و داشتمند و صاحب عزم چون حسن صباح، که مورد نظر المستنصر و سران مذهب بوده است. در قلمرو نفوذ و فعالیت وی پیدا شده ساخت نگران و بلکه بیناک گشته بود. بویژه که حسن نماینده و پیرو جنبش نزاری بوده است و هوای خواهی از نزار به منزله دشمنی آشکار با امیرالجیوش بود.

اینک مجملی از این داستان

در سال ۴۳۶ هـ. المستنصر صاحب پسری شد که او را ابوالمنصور نزار نام نهاد و جانشین خویش خواند. ولی بدرافضل امیرالجیوش طرفدار پسر کوچک مستنصر یعنی ابوالقاسم احمد ملقب به مستعلی بود که در سال ۴۶۰ هـ (یا بقولی سال ۴۶۷ هـ) به دنیا آمده بود . میان بدر جمالی امیرالجیوش و نزار نقاری پدید آمده بود و امیرالجیوش می‌ترسید مقام و نفوذ خود را در صورت به خلافت رسیدن نزار از دست بدهد و خلیفه را تشویق می‌کرد که عهد قدیم را بشکند و مستعلی را جانشین خود سازد. به نظر چنین می‌رسد که امیرالجیوش مدافع جناح متمکن و به آب و نان رسیده دستگاه فاطمیان بود . او نوء خود را هم به زنی به مستعلی داده بود تا پس از مرگ المستنصر به سبب این پیوند ، وی (امیرالجیوش) کما کان زمام امور را در دست داشته فرمانروای بلا منازع قلمرو فاطمیان، یعنی مغرب افریقا و اندلس و قیروان و مصر و تهame و نجد و یمن و نوبه، باشد و قدرت و دولت و جلال ، خاندان او را ترک نگوید . تا اندازه‌ای این آرزوی وی نیز برآورده شد و پرسش افضل، در دوران مستعلی و آمر خلیفه ، مدیر امور ملک گشت .

حسن صباح که مانند دیگر باطنیان ایران طرفدار نزار بود، در بحبوحه این گیرودار وارد مصر شد . و امیرالجیوش از رسیدن چنین نیروی کمکی بزرگی به مخالفان خود ، یعنی هواخواهان نزار ، سخت اندیشناک گشت و از نخستین روزهای اقامت حسن در قاهره با اوی دشمنی ورزید. وی حتی پیش از آن نیز در توطئه‌ای بر ضد او شرکت جسته بود. بدین شرح که چون عباسیان از سفر حسن به مصر باخبر شدند کس به دنبال

وی فرستادند تا در راه اورا بگیرند ولی توفیق نیافتد. آنگاه، چنانکه در نامهٔ حسن به ملکشاه مذکور است، سه بار زر به امیرالجیوش فرستادند و مبالغی نیز تعهد کردند که چنانچه حسن - خود یا سرش - فرستاده شود پیردازند. ولی کامیاب نشدند.

امیرالجیوش و خلیفه عباسی با اینکه در دوقطب مخالف قرارداشتند برای نابودی حسن، که وجودش برای منافع شخصی و خانوادگی اولی (امیرالجیوش) و سیاست عمومی دومی (خلیفه عباسی) زیان بخش بود، در این مورد بخصوص همکاری و ائتلاف کردند.

منابع موجود مصر حاًمی گویند که حسن هفده ماه مقیم مصر بود و گرچه پیش مستنصر نرفت ولی خلیفه از حال او آگاه بود و بارها در حضور اطرافیان خویش شیوایی سخن‌واری را ستوده و گفته بود «از کردارش نیک معلوم است که کارهای بزرگ از او سر خواهد زد و کمک فراوان به ما خواهد کرد».^{۲۹}

حدس زده می‌شود که بدراجمالی امیرالجیوش از ملاقات خلیفه با حسن صباح مانع می‌شده است. ولی با این حال میان آن دودیدار محترمانهای دست داده، حسن در خلوت از مستنصر پرسیده «بعد از تو بر که دعوت کنم؟» گفت «بر فرزندم نزار که مهتر است».^{۳۰} به این سبب اسماعیلیان به امامت و خلافت نزار قائلند و به اعتقاد ایشان المستنصر خلیفه فرزند حسن را که نص امامت براو بود به حسن صباح سپرد و او را (حسن را) حجت دیلمان و طارم و قهستان و شمال ایران نامید. ولی مخالفان ایشان بعد گفتند که خلیفه در بستر مرگ فرزند دیگر خود مستعلی را برگزید.^{۳۱}

اختلافی که در عهد امام جعفر صادق (ع) بر سر امامت اسماعیل پدید آمده و سبب انشعاب و ایجاد فرقه اسماعیلیان گشته بود، پس از گذشت قزدیک پنج قرن به صورتی دیگر میان اولاد آن حضرت ظاهر شد و موجب انشعاب نزاری گشت.

شایان توجه است که سر جنبانان هردو انشعاب اسماعیلی و نزاری-عبدالله میمون (فرخ دیسان) و حسن صباح اصلاً ایرانی بوده‌اند^{۳۲} و در هر دو مورد دست ایرانیان در کار بوده است. آیا ایشان، آگاهانه یا نآگاهانه، برای حفظ استقلال عقیدتی خویش در برابر عربی زبانان مصری به این اقدام، یعنی ایجاد انشعاب موجود، دست نزدیک بودند؟ پیشامدهای بعدی نشان می‌دهد که حسن صباح پس از شواهدی که در مصر از ناتوانی فاطمیان و انحطاط ایشان به‌چشم دید، در اندیشهٔ پدیدآوردن جریان و نهضت دیگری اقتاد تا بدون عدول از معتقدات باطنیان و با استفاده از باقیماندهٔ نفوذ خلفای فاطمی در میان اسماعیلیان، در ایران مستقل عمل کند. واگر مستنصر این بهانه‌را به‌وی نمی‌داد بهانهٔ دیگری می‌جست، واگر نزار بن مستنصر که دست آویزی برای انشعاب بود وجود نمی‌داشت چه بسا که حسن «نزار»ی دیگر می‌آفرید و یا وسیلهٔ دیگری بر می‌انگیخت.

پشت پردهٔ زرق و برق ظاهر خلافت فاطمیان

حسن که بیش از هر چیز جویای متحددی بود که در مبارزه‌های آینده یاریش کند، به جای خلیفهٔ غازی و شمشیرزن و پرهیزگار و جانشین علی (ع) وذریهٔ شایستهٔ او سلطانی دید که ضیاع و عقار بهم زده، به‌خوشی و خوشگذرانی خو گرفته و در میان تحریکات درباریان، گم گشته و

سرگردان است.

عده‌کثیری از امیران و شاهزادگان از دور و نزدیک به پایتخت فاطمیان روی آورده بودند و به خرج آن دولت طفیلی وار عمر می‌گذراندند و مستمری می‌گرفتند و کارشان این بود که چون وزیر برای رتق و فرق امور بر هستندخویش جلوس کند سلامش گویند. اینان قربانیان اقدامات ضد اسماعیلی حکام سرزمینهای مختلف بودند که از میهن وزادگاه خویش متواری شده به مصر آمده بودند و یا کسانی بودند که خدمت خویش را در پیکار علیه خلفای عباسی و سلجوقیان و فرنگان و غیره به فاطمیان عرضه می‌داشتند. محیط این گیاههای از ریشه کنده شده محیطی مستعد و مناسب برای تحریک و تقویت بود. نفوذ بی‌بندو بار امیرالجیوش بدرجمالی، که سر همه رشته‌های امور کشور را در دست داشت و مقام خویش را با عقد پیوند با مقام خلافت و دختر دادن به مستعلی استوارتر ساخته بود، به جانبهای منفی دیگر افزوده شده بود.

امیرالجیوش سپهسالار سپاهی بود که از دستجات گوناگون کتابمیان* قیروان و باطلیان* مغرب و مصامده* و مشارقه** ترک و دیلمیان ایرانی و بندگان درم خریده و نیزه‌داران بدی حجاز و خادمان سفید و سیاه مسلح و سراییان پیاده وزنوجان* وغیره تشکیل می‌شد. ۳۳ ترکیب نیروی نظامی از قومهای مختلف به منظور احتراز از توطئه و تباپی و

* کتابمیان باطلیان، زنوجان، مصامده = گروههایی از قشون مصر.

** مشارقه = گروهی از قشون مصر مرکب از ترکان و عجمیان.

این کلمه در مقابل «مغاربه» است که از مردم تونس والجزایر و مراکش کنونی بوده‌اند.

عصیان ایشان روشی بود که در عهد هخامنشیان و ساسانیان و سپس در زمان غزنویان و سلجوقیان نیز معمول بوده و حتی خواجه نظام الملک نیز بکار بستن آن روش را در سیاست‌نامه توصیه کرده است. این الگوی کهن‌مرا فاطمیان نیز بکار می‌بردند. ولی چون ملاط و پیوند ملیت و یا عقیده و یا زبان، این دستجات مرکب از قومهای گوناگون را، که زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند و بعضی از آنها برده بودند، متحد نمی‌ساخت، استفاده کامل از چنین نیرویی محال بود و جانبهای منفی آن بسیار.

با این وصف نیروئی که امیرالجیوش بدر زیر فرمان داشت، با اینکه برای حفظ مرزها و پیکار با بیگانگان و مخالفان عقیدتی فاطمیان و جهاد ایجاد شده بود، جز در انتظامات داخلی وزدو خوردهای کوچک بکار نمی‌آمد. ولی مسلماً در تحریکات و توطئه‌های شخصی امیرالجیوش علیه مخالفان وی وزنه قاطع و سنگینی بود.

به عبارت دیگر حسن دانست که فاطمیان مصر دوران مبارزه بخاطر کسب قدرت را گذرانده‌اند، سنگین شده‌اند، دیگر تحرک پیشین را ندارند و کوشش ایشان مصروف نگاهداشت آنچه بدست آورده‌اند می‌باشد. ایشان در پایان کار خویش به همان سر نوشتی دچار شده بودند که سرانجام گریبان گیر «ملاحده» یا باطنیان ایران، در عهد خورشاد، گشت و به دست سپاهیان مغول نابود شدند. یعنی هر دو به یک دولت خانه‌خانی و ملوک الطوایفی عادی مبدل گشته‌اند، با این تفاوت که در دستگاه اقتصادی کشور فاطمی، بازرگانان واجد قدرت بیشتری بودند و برده-داری نیز سهم مهمی در آن داشت.

اگر زندگی پرهیز کارانه و (می‌توان گفت) مرتاضانه حسن را در

نظر گیریم در می‌یابیم که تجمل و ریخت و پاشهای زاید در بار المستنصر چه اثر بدی در وی باقی گذاشته . با این حال او نیک می‌دانست که فاطمیان هنوز در میان عوام قوم نفوذ فراوان دارند و شاید قلوب عده‌ای از خاصان را نیز به وسایل گوناگون بدست آورده باشند و بنا بر این نمی‌توان بالکل قدرت معنوی ایشان را نادیده گرفت و به حساب نیاورد . گمان می‌رود اینکه حسن ، جسته و گریخته ، به گفته المستنصر استناد کرده یا او را گاه و بیگاه « به خواب می‌دید » جز این توجیهی نداشته باشد .

از دیگرسو مسلم است که المستنصر نیز می‌خواست از وجود مردی دانا و با اراده و استخواندار چون حسن ، که در میان داعیان اسماعیلی بیمانند بود ، به سود خویش استفاده کند و به یاری او از نفوذ امیرالجیوش و دار و دسته وی بکاهد . بدین سبب « دیگر خاصان در گاه او نیز بر سیدنا (حسن) حسد بر دند »^{۴۴} و بیناک شدن که مبادا به جاه و مقام ایشان خللی وارد آید . البته امیرالجیوش و مستعلی - که انتظار داشت به یاری بدرالجمالی و لیعهد شود - سرجنبانان مخالفان حسن بودند ، و این خود عزم حسن را در دعوت به نام نزار و تبلیغ برای او استوارتر ساخت . حسن در میان بزرگان باطنی مصر نامی شده بود و امیرالجیوش بدر نمی‌توانست آشکارا با وی دشمنی ورزد . این بود که به حیله متousel شده خواست دورش کند و به عنوان حکومت به جزیره بفرستد تا در واقع « در زندان ابد بماند » * .

* این محل که در جامع التواریخ ذکر شده یا جزیره « ابن عمر » در شمال موصل بود که اسمآ از منصرفات فاطمیان و در واقع در قلمرو نفاذ حکم خلفای ←

دیلمیانی که در سپاه فاطمیان زیر فرمان امیرالجیوش بودند از این خدمعه بدرالجملایی، رئیس خویش، با خبر شدند. بالطبع حسن پس از ورود به مصر با اینان، که تنها همزبانان وی در آن محیط تازی زبان بودند – رابطه داشت و دیلمیان فدائی وی شده بودند و به او گفتند «اگر فرمایی ما دفع بدر بکنیم» یعنی اورا نابود سازیم.

ولی چنین اقدامی در نقشه حسن نبود. وی قصد اقامت در مصر نداشت. از نیت احراز جاه و مقام در درگاه خلافت فاطمی فرنگها دور بود. هدف او بازگشت به ایران بود تا دنباله مبارزه با سلجوقیان و عباسیان را بگیرد و به نتیجه برسد. بنابراین رضا نداد و ایشان را به آرامش دعوت کرد. در این میان گویا مستنصر این شر را از حسن دفع کرد و موضوع حکومت جزیره منتفی شد.

آنگاه مستعلی بالله توصیه کرد که اورا به دمیاط، که شهری بود بر شاخه شرقی نیل، بفرستند و از قاهره دور شکنند. ولی مستنصر راضی نشد. شهر دمیاط برج و بارویی داشت که آب نیل به پایه آن می‌رسید. در آن اثنا برج شهر که محتمل از رطوبت فرسوده شده بود فرو ریخت و عوام این واقعه را به معجزه مستنصر و کرامت حسن صباح حمل کردند و نه آن ونه این، هیچیک، در صدد تکذیب این شایعه بی‌پایه بر نیامدند. در سال ۴۰۳ ه. از طرف نیای مستنصر، خلیفه الحاکم بالله، که لباس خشن صوف می‌پوشید و برخر سوار می‌شد، حکم شده بود که «خاک پای

→ عباسی بود و یانقطعه‌ای دریمامه (نجدو تهمه و بحرین و عمان) که به این نام نامیده می‌شد. در هر دو صورت حکومت آن به منزله تبعید بود. البته احتمال اینکه مقصود از جزیره همان بخش شمال غربی بین‌النهرین باشد بسیار ضعیف است.

امام نبوسند و دست او هم نبوسند و سجده نکنند و «مولانا» خطابش نکنند،
زیرا که این معنی خاصهٔ خدای تعالی است .

با مقایسهٔ این دو حادثه دانسته می‌شود که در مدت عمر دونسل چه دگرگونی بزرگی در روش ایشان پدید آمده بود و نسل جدید ایشان چه مسافت درازی را در طریق تجمل و تکلف و بدعت پیموده بود. سرانجام در ماه رجب سال ۴۷۲، دارو دستهٔ امیرالجیوش بدر و مستعلی پیروز گشت و حسن را به مغرب فرستادند تا (چنان‌که خود در نامهٔ خویش به ملکشاه می‌گوید) «برود و کفار فرنگ را دعوت کند» و ظاهراً اعزاز و اکرام بسیارش نمودند و با تنی چند از سرشناسان با کشتی به سوی مغرب روانه‌اش کردند. ولی طوفان دریا مسیر سفر و شاید سرنوشت او را برگرداند و توطئهٔ امیرالجیوش، که بی‌تردید نیتش از اعزام وی برای تبلیغ «فرنگان» نابودی ابن‌صباح بود، عقیم ماند. کشتی‌نشینان سخت مضطرب‌گشتند و از حسن که آرام و ایمن نشسته بود و نمی‌ترسید بسیار در شگفتی شدند و سبب پرسیدند گفت «مستنصر مرا خبر کرده است که هیچ باک نباشد و از آن نمی‌اندیشم». اگر کشتی و مسافران غرق می‌شدند، کسی باقی نمی‌ماند که سخنان حسن را به یاد داشته باشد و بازگوکند و چنان‌چه واقعاً «باکی نمی‌بود» هم او راستگو بود. و این پاسخ فرط زیرکی و خونسردی و خویشتنداری او را می‌رساند. باری کشتی نخست به اسکندریه رفت و سپس براثر آشوب دریا شکست و به جبله، که شهرکی بود در کرانهٔ شام نزدیک لاذقیه و بیشتر مردمش مسیحی بودند، افتد و قاضی مسلمان آنجا از حسن پذیرایی کرد.

حسن سپس از راه دریا به سویدیه* رفت و بعد به حلب . سرانجام حلب را (محتملاً پنهانی) ترک گفت و همچنانکه هنگام رفتن به صورت بازرگانان درآمده بود ، در بازگشت نیز به هیئتی دیگر از راه بغداد و خوزستان در تاریخ ذیحجه سال ۴۷۳هـ. وارد اصفهان گشت .

* اسکندر و کنوی

فصل هشتم

حسن صباح از سفر مصر چه طرفی بست؟

او به ترغیب عبدالملک عطاش به مصر رفته بود تا خلیفه شناس شود و امام و خلیفه فاطمی کار دعوت و تبلیغ وی را رسمیت بخشد. مستنصر هنوز در میان عوام، همچون پیشوایی روحانی، نفوذ داشت و بدین سبب تعیین حسن به سمت حجت قهستان و دیلمان و دیگر نقاط شمال ایران مهم بود. دیگر اینکه، به نحوی استوارتر معتقد شد که از دعوت و تبلیغ محض انتظار نتیجه سریع نمی‌توان داشت. حسن از عاقبت سفری که حکیم ناصرخسرو علوی سی سال پیش از وی به مصر کرده بود آگهی داشت. ناصرخسرو هفت سال مقیم آنجا گشته بود، هرسال به حج رفته بود، و

سرانجام از راه مکه و بصره به خراسان بازگشته بود و در بلخ مشغول دعوت و تبلیغ به نفع علویان شده بود. ولی معاندان، یعنی عاملان عباسیان و سلجوقیان، فرصتش ندادند و قصد هلاکش کردند و ناچار متواری گشت و می‌گویند در کوهستان یمگان بیست سال پنهان می‌زیست و «به آب و گیاه قناعت می‌کرد.^{۲۵}

دورنمای چنین زندگی گوشہ‌گیرانه‌ای برای حسن، که چشمۀ خروشانی از کوشش و عمل بود، چندان دل‌انگیز نبود.

حسن در دربار ترکان سلجوقی و خدمت ملکشاه، نیک آزموده بود که چگونه خرد بی‌نیرو در برابر زور و غدر زبون است و در دستگاه خلیفه المستنصر نیز مزه قدرت‌نمایی آمیخته به خدشه‌گری امیر الجیوش بدر جمالی و مستعلی را چشیده و به مزایای داشتن نیرو پی‌برده بود، ولی نیرویی که فرمانبر خرد باشد نه فرمانروای آن.

حسن نیک می‌دانست که نمی‌تواند فقط به انکای حقانیت امر خویش بدون پشتیبانی یک قوه واقعی و بکاربستن آن، کاری از پیش برد. قدرت نظامی سلجوقیان در دوران ملکشاه یک نیروی واقعی و شگرف بود. وسایلی که ایشان در اختیار داشتند و سرزمه‌نها یی که مسخر ساخته بودند عظیم و پهناور بود و در عین حال به نفوذ روحانی علمای سنی، که خود در شمار اقطاع‌داران و فئودالها محسوب می‌گشتند، مستظره بودند. نیروی جنگی ملکشاه در آسیای مقدم و میانه بی‌مانند بود ولی بر پایه‌ای سست قرار داشت. بر پایه دولت ملوک الطوایف و خانخانی یا به عبارت دیگر بر پایه تشت و پراکندگی که در طبیعت آن دستگاه مکنون بود و هیچ نظام‌الملکی نمی‌توانست آن را، برای مدت درازی، نظم و سامان بخشد.

حسن صباح ، مدتی در دربار ملکشاه بسر برده بود. وی بهتر از هر کسی از آشتفتگیهای درونی آن دستگاه آگاه بود و نارضایی مردم را ناشی از آن سلاله بیگانه و عاملان ایرانی آنان ، اعم از کشوری و لشکری و روحانی ، می‌دانست . این را هم می‌دانست که با دست بیسلاخ ، سپر کردن سینه‌های بر هنر و عاصی در برابر شمشیرهای آخته دشمنان تهوری بیهوده است .

او از تاریخ جهان و بویژه از گذشته نهضت مسلمانان و فرقه‌های گوناگون ایشان نیک مطلع بود. در صدر اسلام پیامبر اکرم عقب‌نشینی و هجرت به پناهگاه امنی را که از گزند دشمنان مصون باشد وازاً نجا بتوان برای طرح نقشه حمله به دشمن و تهیه مقدمات آن استفاده کرد ، سرآغاز پیشرفت و پیروزی خود قرار داد . در آن زمان این گونه پناهگاهها را «دارالهجره» می‌خواندند . این پناهگاه ممکن بود شهر ، بخش و یا درزی باشد دور از دسترس دشمن و این از تعرض وی . طرف ضعیف پس از جستن و برگزیدن چنین پناهگاهی مناسب ، بدان روی می‌برد تا نیروی خویش را گردآورد و سازمان بخشد و با فراغت خاطر نقشه اقدام بر ضد دشمن را طرح کند و وسایل اجرای آن را فراهم سازد و آنگاه در فرست مناسب بکار بندد . مدینه طیبه «دارالهجره» حضرت رسول اکرم بود در برابر کفار قریش . خوارج ، که یکی از فرقه‌های افراطی اسلامی شمرده می‌شدند و به پرهیزگاری مقتداه و خواهان بازگشت به رسوم سخت دوران جنگی صدر اسلام بودند ، قهستان و سیستان را ، که نسبتاً دور از دسترس دشمنان ایشان بود و بر تریهای دیگری نیز داشت ، پناهگاه و مبدأ حمله خویش ساخته بودند.

حسن با پیوستن به نهضت نزاری از زیر سلطه عقیدتی اسماعیلیان فاطمی مصر بیرون رفته بود. «نزاریت» در واقع برای او یک نوع «دارالهجره» و پناهگاه روحانی و عقیدتی بود والتجای بدان وی را از پیروی امامی چون مستعلی و متعابع از شاخه فاطمی مصری، که وارد دوره انحطاط زندگی خویش شده بود و بازیچه دست مردی خودخواه و غدار و زورگو و طماع چون بدر جمالی امیرالجیوش بود، رها کرد.

نزار هرگز به ایران نیامد، چون المستنصر در گذشت و نزار اطلاع یافت که مستعلی (برادر کوچکش) به یاری امیرالجیوش جانشین پدر گشته است، به اسکندریه رفت و از هوا خواهان خویش کمک طلبید و با نیرویی که مستعلی برای سرکوبی او گسیل داشته بود جنگید و شکست خورد و به قاهره اش برداشت و با فرزندان زندانی گشت و دیگر نامی ازاو برده نشد.

ولی نزاریان ایران و بویژه حسن صباح از اسم و شهرت وی استفاده کردند و نهضت عظیمی به نام نزاری پدید آوردند، و حال آنکه نزار و نزاریان در خطه مصر و جاهای دیگر هیچگاه عملقدرتی نداشتند و آنچه در شامات کردند نیز به پشتیبانی اسماعیلیان ایران بود، و «شيخ الجبل» یا «پیر کوهستان» که مورخان صلیبیون مسیحی یاد کرده‌اند در واقع نایب و نماینده پیرالموت بود در سوریه. جنبش استقلال طلبی و سرپیچی از متابعت فاطمیان مصر به اسماعیلیان نقاط دیگر نیز سرایت کرد. دیگران واز آنجلمه باطنیان یمن هم خواستند خود را از زیر سلطه معنوی ایشان، که دیگر با مقاصد آغاز نهضت بیگانه بودند، آزاد سازند و آنان نیز «نزاری» شدند. معهذا انشعباب واقعی و مهمی که به نام «نزاری» نامیده

شد ویژه اسماعیلیان ایران بود.

بی‌شک این پیشامدها در برانگیختن نفرت و از جار حسن و باطنیان ایران از خلیفه‌ای که امیر الجیوش بدر جمالی نامزد کرده بود، سهمی داشت، و حسن، نزار و نهضت نزاری را چون دست آویزی برای اعلام استقلال عمل خویش بکار برد. این بستگی، دست باطنیان ایران و حسن را باز می‌گذاشت و به احتمال قوی این همان چیزی بود که حسن می‌خواست. نزار عملاً وجود نداشت، کاری از او برنمی‌آمد، ولی از نام او در میان عوام اسماعیلیان ایران بهره برداری می‌شد.

این نکته شایان تذکر است که پس از بازگشت حسن از مصر به ایران و بخصوص پس از صعودوی به صخره و درّ الموت، شایعه‌های فراوان بر سر زبان عامیان افتاد، و برخی از مورخان نیز نقل کرده‌اند که گویا نزار فرزند خویش را به حسن سپرده^{۳۲} و آن پسر با ابن صباح به الموت رفته و دختر او را به ذنی گرفته و حسن به تربیت فرزند نزار پرداخته وهم او امام زمان است و در الموت پنهان از دیدگان نا اهلان زندگی می‌کند والخ.

حسن و دیگر باطنیان سرشناس این شایعه‌هارا تکذیب نمی‌کردند. گمان می‌رود انگیزهٔ روش وعلت خاموشی ایشان این بود که سخنی بی‌پایه نگفته باشند و در عین حال شایعه‌ای را که به سودشان بود تکذیب نکنند. بعد از نزار ولادت و نص که دو دلیل مادی و جسمانی امامت بود از میان رفت و حسن صباح، که حجت اعظم یا اکبر نامیده می‌شد، رابط میان امام و امت گشت و می‌توانست اندیشه‌های خویش را به جای نظر امام، که عوام امت معتقد بدو بودند، جلوه دهد. با بکار بستن این شیوه،

موضوع امامت، دست کم برای مدت حیات وی، حل شد.

«نزاریت» که «عأمن روحانی» مناسبی بود یافته شده بود و می-

بایست «دارالهجرة» جسمانی، یعنی مکان امنی نیز جستجو شود تا حسن و پیروانش بدانجا پناه برند و در کمین فرصت نشینند.



فصل نهم

در جستجوی پناهگاه

حسن پس از بازگشت (سال ۱۴۷۳ هـ) ، ضمن دعوت و تبلیغ ، در صدد یافتن پناهگاه جسمانی نیز برآمد .

این کاری بس دشوار بود . زیرا می‌بایست در آن واحد هم به دعوت پردازد و هم رفیقان ، یعنی باطنیان ایران ، را از پیروی فاطمیان مصر باز دارد و مستقل سازد و هم خویشن را از تعقیب و تعرض عاملان و جاسوسان نظام الملک و سلجوقیان ، که همه جا در پی او بودند ، مصون دارد . هم به مقتضای کار دعوت و تبلیغ عمل کند و هم خود و مکان و اعمال خویش را پنهان دارد و هر چند روز در جایی باشد و ضمناً به مطالعه

بر تریها و یا نقیصه‌های جاهای گوناگون ایران ، به منظور برگزیدن پناهگاه ، بپردازد .

حسن پس از مراجعت از مصر چندگاهی در اصفهان می‌زیست . اصفهانی که فقر و تنگدستی و مسائل مربوط بدان هم عنان با ظاهر آبادان آن شهر و رونق پیشه‌ها پیش رفته بود و دشواریهای اجتماعی پدید آورده بود که راه حلی می‌طلبید . در آن زمان به قول ناصرخسرو علوی «در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادانتر از اصفهان» نبود . با روی شهر سه فرسنگ و نیم درازا داشت و برخلاف دیگر شهرهای ایران ، که غالباً خانه‌های ویران در کنار کاخهای معمور به چشم می‌خورد ، هیچ جای آن ویرانهای دیده نمی‌شد . باز رگانی و پیشه‌ها چنان رونق داشت که در رستهٔ صرافانش دویست صراف سرگرم داد و ستد بودند و در کوچه «کوطراز» آن پنجاه کاروانسرای بزرگ وجود داشت^{۳۷} . مسجد جامع آن به امر ملکشاه در دست ساختمان بود و دوگنبد آن مسجد شاهکار هنر شمرده می‌شد . ملکشاه اصفهان پر نعمت و با صفا و سرسبز را مقر و تختگاه خویش ساخته بود و کوشکها و باغها و کاخها و دژها و از جمله قلعهٔ دزکوه را در آنجا بنا کرده بود^{۳۸} . پل شهرستان ، که در زمان ساسانیان ساخته شده بود ، توسط حکومت وقت مرمت گشته بود و از شگفتیهای صنعت و معماری به شمار می‌رفت . باروی شهر را ، که رکن الدوّلہ دیلمی آغاز کرده بود ، فرمانروایان وقت تکمیل می‌کردند . پیشوaran چیره دست در رسته‌ها گرد آمده بدایع هنر می‌آفریدند و معروفترین پارچه‌های ابریشمی چون «حله» و «عتابی» و «سقلاطون» از زیر دست نساجان هنرمند اصفهانی بیرون می‌آمد و به اکناف جهان صادر می‌شد .

روستاییان و اصناف و پیشه‌وران آن مهمان‌نواز و دست و دل باز بودند و هر صنف سازمانی و رئیسی انتخابی به نام «کلو»* داشت .
شیعیان و باطنیان در اصفهان بسیار بودند و عده‌کثیری از یهودیان نیز ، که نیاکانشان به روایتی در عهد بخت النصر و به گفته درستتری در زمان یزد گرد اول به آنجا کوچانده شده بودند ، کوی ویژه‌ای به نام «یهودیه» داشتند که دو میل ** از مرکز شهر دور بود . و اینان نیز به رونق پیشه و تجارت شهر کمک می‌کردند ولی با وجود این شکفتگی ظاهری :

هر روز که بگذرد خوش آنده دی

هر سال که نو شود خوش آغاز پار

زبان حال مردم خرده پا و پیشه‌ور بود .

از کار و حرفه باطنیانی که تاریخ یاد کرده ، چنین بر می‌آید که جنبش اسماعیلیان ایران بر پیشه‌وران و بازرگانان خرد و روستاییان و ندرتاً برخی از خرده مالکان ایرانی ، که از اقطاع داران نو رسیده و خانه‌ای نوکیسهٔ ترک نا خوشنود بودند ، متکی بود . نظری اجمالی به پیشهٔ برخی از سران نهضت این نکته را روشن می‌کند . حسن خوددیر و کارمند و به اصطلاح امروزی از قشر روشنفکر جامعه بود .

عبدالملک عطاش با نسخی کتب روزی خویش را تأمین می‌کرد .

پسر او احمد عطاش در بازار اصفهان به بزاری اشتغال داشت .

ظاهر ، که در ساوه میان باطنیان منزلتی داشت و ظاهراً نظام‌الملک به -

* کلو = رئیس صنف و رئیس محله

** میل = سه هزار ذراع یا $\frac{1}{3}$ فرسخ

خونخواهی خون او کشته شد ، از راه نجاری امارات معاش می‌کرد .
بنابراین جای شگفتی نیست که باطنیان در اصفهان ، که در آن دوران
یکی از بزرگترین مراکز پیشه‌وران ایران به شمار می‌رفت ، نفوذ فراوان
کسب کرده باشد و تبلیغات و دعوت ایشان در آن شهر از یک سو در میان
مردم پیشه‌ور و کاسب با کامیابی رو برو شده و از دیگر سو خشم متعصبان
سنی و روحانیان ایشان را برانگیخته باشد . حسن نیز بارها به آن شهر
سفر کرد و هر بار مدتی بالنسبة در آنجا بسر برد .

اصفهان مرکز داعی نامی چون عبدالملک عطاش بود و فرزند وی
احمد عطاش در آنجا قیام کرد و چنان‌که شرح آن بعد خواهد آمد ، دعوت -
خانه تأسیس کرد و قلعه دزکومرا مسخر ساخت و محمد بن ملکشاه سلجوقی
هفت سال از سیزده سال دوره پادشاهی خویش را برای بازستاندن آن دز
با وی در کشمکش بود .

به گمان نزدیک به یقین ، حسن اصفهان را با وجود هزیتهاي آشکار
و فراوان آن ، برای استقرار «دارالهجره» نپسندید . زیرا که حریف نیز
در آن شهر نیرومند بود و علمای سنی نفوذ فراوان داشتند و سلجوقیان
هنوز سروری چون ملکشاه و دستورکاردانی مانند نظام‌الملک را ازدست
نداده بودند . گذشته از اینها شهر از حیث دفاعی از هرسو آسیب پذیر
بود و حریف هم بالطبع به‌سبب اهمیت موقع و محل تمامی نیروی خویش
را ، هم از آغاز امر ، در آنجا متصرف می‌کرد و باطنیان قادر نمی‌بودند
فرصت آن را نمی‌داشتند که به تقویت خویش و توسعه امر خود پردازنند
و ناگزیر می‌بایست از روز نخست همه نیروی خود را صرف دفاع آنجا
کنند . بدین سبب حسن پس از اقامت در اصفهان به یزد و کرمان سفر کرد

ومدتی در آن جاها به دعوت و تبلیغ پرداخت. شرایط اقلیمی و جغرافیایی و حوادث تاریخی، مردم این دو شهر را زحمتکش و جان سخت بار-آورده بود. یزد در زمان ساسانیان یکی از مراکز عمدۀ کیش زرتشتی بود و می‌گفتند که یزدگرد سوم نیز هنگام فرار در برابر تازیان چندی در آنجا مقام گزیده بود.

پس از حمله اعراب عده‌ای از ایرانیان، که اسلام نیاورده بودند و تازیان آزارشان می‌دادند، به شهر یزد (که در آن زمان «کله» نامیده می‌شد) پناه برداشتند. چنان‌که هنوز هم یزد کرمان دو مرکز اصلی زرتشتیان ایران شمرده می‌شود.

یزد یکی از آخرین مرکزهای پایداری کیش زرتشتی در ایران بود و به همین سبب طرف حمله تبلیغاتی توأم با اعمال زور تازیان و، پس از آن، روحانیان سنی ایرانی قرار گرفت و اینان جدّ و کوشش را در این راه به حدی رسانیدند که آن مرکز دینی و نیایشگاه بهدینان به «دارالعباده» مسلمانان مبدل شد.

یزد، که در مرکز نجد ایران قرار دارد و از هر سو به مسافت زیاد با کویر بی‌آب و کشت محاط است، در بادی نظر چنین می‌نمود که برای پناهگاه شایستگی داشته باشد.

ولی همین وضع و باز بودن اطراف شهر دفاع از آن را در مقابل نیروی مهاجم دشوار می‌ساخت. بخصوص که مردم آن به باطنیت‌گرایش نداشتند و مانند اغلب تازه‌مسلمانان، بسیار متعصب و قشری بودند و بنابراین آن شهر نیز برای «دارالهجره» مناسب نبود.

به روایتی ایالت کرمان نیز بعد از یزد، پناهگاه یزدگرد سوم

بود. شهر کرمان کنونی که پیشتر «بردسر» (معرب «بهار دشیر») و «گواشیر» نامیده می‌شد، هنگام سفر حسن به آنجا دردست یکی از امیران سلجوقی، به نام قاورد، بود و شهر کی بیش نبود (از اوایل دوران صفویه شهر هم به نام «کرمان» نامیده شد). در آن روزگاران پیشه‌های اسلحه سازی و سراجی وزین و برگسازی در آنجارونقی بهسزا داشت وزنان کرمانی در قلا بدوزی با ابریشم بسیار ماهر بودند و عدهٔ پیشه‌وران در آنجا اندک نبود. معذلك اقامت حسن در کرمان نیز، مانند یزد، چندان طولانی نبود و آن سرزمین را بزودی ترک گفت. محتمل است همان دلایلی که برای عدم انتخاب یزد به عنوان «دارالهجره» وجود داشت سبب این تصمیم شده باشد.

در هر حال حسن دیگر به یزد و کرمان باز نگشت. حدس زده می‌شود که همواره نقاطی که مردم آن سابقهٔ خروج داشتند، مطمح نظر وی بود واژ لحاظ استقرار پناهگاه آنها را مورد مطالعه قرار می‌داد. سفرهای تبلیغی و «اکتشافی» او بیشتر به چنین خطه‌هایی بود.

حسن به خراسان، که نهضت ابو مسلم به ضد بنی امية از آنجا آغاز شده بود، چشم داشت. به نیشابور، که شورش سنبادگیر به کینخواهی قتل ابو مسلم از آنجا شروع شد (سال ۱۳۸ هـ)، رفت.

به ماوراء النهر و فارس و قهستان، که خرم دینان و ابو مسلمیان و ماهانیان و سپید جامگان و غیره از آن نقاط خروج کرده بودند، توجه می‌نمود. به گرگان، که نهضت روستاییان معروف به «سرخ علمان» (سال ۱۶۳ - ۱۶۲ هـ) از آن آغاز شده بود، سفر کرد.

به آذربایجان و غرب ایران، که قیام با بک خرم دین (۲۰۳-۲۰۱ هـ) هنوز در آنجا از خاطرهای فراموش نشده بود، نظر افکند.

خاصه، دیلمان و دره رودبار و شاهرود و قهستان و گیلان و مازندران که خروج مازیار در آن به وقوع پیوسته (۲۲۵ هـ) و در طی آن روستاییان زمین‌داران تازی را از املاکشان طرد کرده بودند، منظور نظر خاص وی بود. بویژه که خود از آن حدود بود.

حسن پس از یک سال اقامت در یزد و کرمان بار دیگر به اصفهان رفت و قریب‌شش ماه در آن شهر بزرگ مقیم شد. آنگاه به فریم (مازندران) و شهریار کوه سفر کرد و مدت چهار ماه در آن نواحی، که با خطه طرف توجهش هم‌جوار بود، به سیر و مطالعه و تبلیغ مشغول گشت. و بعد به خوزستان رفت و مدت سه‌ماه هم در آنجا به سر بردا. مسلم است که ضرورت گریز از چنگال عاملان نظام‌الملک و سلجوقیان نیز این نقل مکانها را ایجاد می‌کرد.

در خوزستان نیز خاطره نهضت قرمطیان (طایفه‌ای از باطنیان که ذکر شان رفت) و خروج زنجی (زنگیان ۲۷۰ - ۲۵۶ هـ)، که دو قرن پیش از آن جنوب بین‌النهرین و خوزستان را فرا گرفته بود و بر دگان به رهبری یکی از خوارج ازرقی قیام کردند، هنوز زنده بود.

ولی خوزستان نیز به واسطه نزدیکی و همسایگی با مرکز خلافت (بغداد) شایستگی «پناهگاه» را نداشت و حسن پس از سه ماه به اصفهان بازگشت. از پیشامدهای بعدی چنین برمی‌آید که اندیشه ایجاد مأمنی را در جنوب ایران به دور افکنده بود.

گمان می‌رود که داستان گفتگوی او با رئیس ابوالفضل مربوط به این دوره اقامت وی در اصفهان بوده باشد، نه چنان‌که در برخی از تاریخها آمده است، پیش از سفر مصر اینک شرح داستان:

حسن در اصفهان همچنان پنهان می‌زیست. در خانهٔ رئیس ابوالفضل لنبانی از مردم دهکدهٔ لنبان (نزدیک اصفهان) زندگی می‌کرد . رئیس ابوالفضل دعوت او را پذیرفته به کیش باطنی در آمده بود ، و غالباً با مهمان و مرشد خویش گفتگو می‌کرد و از فیض مصاحبیت او برخوردار می‌گشت . روزی حسن در اثنای شکایت از روزگار و تعصب سلطان و ارکان دولت و غدر نظام‌الملک آهی کشید و گفت : « دریغا ، اگر دو کس چنانکه باید با من یکدل و یکجهت می‌بودند ، من جواب آن ترک و این روستایی بگفتمی . » منظوروی از « ترک » ملکشاه و از « روستایی » نظام‌الملک بود . و لفظ روستایی را به معنی مجازی « بی‌اطلاع و نادان » بکار برده است .

این نکتهٔ شایستهٔ تذکر است که اسماعیلیان عموماً و باطنیان ایران خصوصاً از ترکان سلجوقی سخت متنفر بودند . تا به حدی که حسن ایشان را نه آدمیزاد بلکه « جن » می‌نامید . شاهد دیگر : باطنیان برای اینکه دژ مکریت ، برکرانهٔ دجله ، بدست ترکان سلجوقی نیفتدا آنرا به یک عرب شیعه تسليم کردند . دیگر اینکه در میان باطنیان ایران تقریباً هرگز به نامهای ترکی برنمی‌خوردیم .

باری رئیس ابوالفضل سخت در شگفتی شد و پنداشت که حسن از بسیاری ذکر و عبادت و شب زنده داری و روزهٔ مدام و خستگیها و سفرهای پر خطر دچار مالیخولیا گردیده است . و گرنه پادشاهی که از مصر تا کاشغر را زیرنگین دارد و هزاران سپاهی گوش به فرمان اویند ، چگونه ملک وی ممکن است با کوشش دو نفر یکدل و یکجهت برهم خورد .

رئیس ابوالفضل مرشد خود حسن صباح را دوست می‌داشت و از

اینکه می‌پندشت وی مالیخولیا گرفته سخت در رنج بود و به خود می‌گفت «این مرد لاف و گزارف نیست، بی‌شک مرض دماغی گرفته.» و از روی اعتقاد و ایمان بدون اینکه ظاهر سازد و اظهاری کند به‌گمان خویش به معالجه مرض مالیخولیا پرداخت و شربتهای معطر و غذاهای پرزعفران و مقوی، که به عقیده مردم آن زمان دوای مالیخولیا بود و دماغ را ترو تازه می‌کرد، هر روز وقت افطار پیش حسن می‌نهاد. حسن که دید در خوردنی و آشامیدنی هر روزه دگرگونی حاصل شده، اندیشه درونی رئیس ابوالفضل را دریافت و بیدرنگ عزم تغیر مکان کرد و هر قدر رئیس ابوالفضل تضرع و زاری نمود که او فسخ عزیمت بکند، سودمند نیقتاد.^{۴۹}

مدتها بعد، پس از آنکه حسن به الموت صعود کرد و نظام الملک به کاردیکی از فدائیان باطنی کشته شد و ملکشاه در گذشت و رئیس ابوالفضل برای زیارت حسن به‌الموت رفت و در زمرة نزدیکان او درآمد، روزی ابن صباح این واقعه را به یاد او آورد و پرسید: «ای رئیس، مالیخولیا مرا بود یا تورا؟ آش معطر و زعفران مرا می‌بایست یاتو را؟ دیدی که چون دویار مساعد یافتم چگونه به سخن خود وفا نمودم؟»^{۵۰} رئیس ابوالفضل پوزش خواست.

این داستان می‌رساند که حسن به‌کیفیت پیش از کمیت توجه داشته.

شعار «علیکم بالقلاع». پناهگاه پیدا شد!

حسن پس از آن اصفهان را ترک گفت و از طریق بیابان بدامغان و قهستان رفت. زیرا راه ری برای شخص او ناامن بود و احتمال خطر می‌رفت.

وی سه سال در دامغان و گرگان و چناشک (از توابع گرگان) به تبلیغ سرگرم بود و گمان می‌رود آشنایی وی با رئیس مظفر، که از طرف التون تائش امیر داد حبسی حاکم دامغان بوده، و دعوت حسین قائنی که حکومت ترشیزداشته، در آن‌ایام به عمل آمده باشد وایشان بعد‌هاده‌خدمت‌های نمایان به امر باطنیان و پیشرفت نهضت ایشان کردند.

چنان‌که پیشتر گفته شد حسن پس از سال‌ها سیرو گردش در مرکز و جنوب، سرانجام از طرح ایجاد «دارالهجره» در آن ناحیه‌ها صرف نظر کرد و پس از سه سال اقامت در دامغان و گشت و گذار در سرزمینهای شمال ایران، انتخاب قطعی و نهائی را بعمل آورد و دره رودبار (شهرود)* و دیلمان را برگزید و بعد از مطالعه بسیار دژ‌الموت را که بر صخره‌ای بلند و دست نایافتنی قرار داشت و پادگان و کوتولی از طرف سلجوقیان در آن مقیم بود برای قرارگاه خود در نظر گرفت.

اتخاذ تصمیم نهائی درباره مکان «دارالهجره» مهم شمرده می‌شد، ولی مسلماً تصرف آن و اجرای نقشه انتزاع دژ از دست کوتولی و مأمور سلجوقیان بسیار دشوار بود.

این بودکه بار دیگر به شهریار کوه که در همسایگی ناحیه مزبور بود رفت و از آنجا داعیانی به اندج (که اکنون نیز در ۶-۵ کیلومتری دژ‌الموت، به خط مستقیم، بر کرانه اندج رود، شاخه‌ای از الموت رود، قرار دارد) و دیگر نواحی الموت و دیلمان گسیل داشت. نامهای این داعیان (حسکا قصرانی، علی خالدان قزوینی، اسماعیل قزوینی، محمد

* دره رودبار که شاهرود از میانش می‌گذرد و دره شاهرود نیز نامیده می‌شود غیر از رودبار زیتون است که جزو گیلان و در کنار سفیدرود می‌باشد.

جمال رازی، کیا بلقاسم لاریجانی، علی نمکنگر دماوندی، پادشاه علوی رازی) خود گویای این نکته است که جملگی ایشان از مردم شمال بودند و با وضع و محل و زبان و رسوم اهالی آشنا بودند. حدس می‌توان زد که حسن اندج را مرکز ستاد عملیاتی و تبلیغاتی خویش به ضد دژ الموت قرار داد.

این داعیان نه تنها به تبلیغ و دعوت بلکه به تدارک مقدمات کار پرداختند. زیرا که در دره الموت بیش از پنجاه دژ وجود داشت که می‌بایست گشوده شود تا آن ناحیه بدپناهگاهی واقعی و تسخیر ناپذیر و نیرومند مبدل‌گردد. مهمترین این دژها «الموت» و «لمبر» («لنبر» و یا «لمسر») بود.

حسن خود نیز برای بازدید اوضاع اطراف بار دیگر به گرگان و چناشک و پیرامون رفت، خواست از آنجا به دیلمان رود ولی عبور وی از ری نه تنها خطرناک بلکه مهلاک به نظر می‌رسید. زیرا که ابو مسلم رازی داماد نظام الملک از طرف پدر زن حکمی دریافت داشته بود که به هر وسیله و حیله‌ای شده حسن را دستگیر کند. ابو مسلم رازی نیز با وسائل فراوانی، که حکومت برسواد اعظم ری در دسترس او گذاشته بود، در پی حسن بود و حتی به تن خویش در تعقیب او شرکت می‌جست. حسن که از سگالش دشمنان برضد خویشن آگاه بود، به ساری رفت و خواست از راه دماوند عازم قزوین شود. ولی مرکب شن ناتوان شد و نرفت و ناگزیر از راه دور شدند و شب را در آبادی بسر برداشتند و با مداد روز بعد به دماوند رسیدند و در آنجا دانستند که آن شب ابو مسلم رازی در تعقیب حسن در راه بوده است و اگر تصادفاً مرکب از رفتن بازنمی‌ماند و از جاده دور نمی‌شدنند،

بی‌شک حسن توسط داماد نظام‌الملک دستگیر می‌شد.^{۴۱} اطرافیان او این پیشامد را از کرامات حسن شمردند و آنرا با اضافات و شاخ و برگ فراوان شایع ساختند و حسن نیز در مرحله‌ای از پیکار بود که این شایعات به نفع امر وی بود. بنابراین آنرا تکذیب نکرد و از ری دوری جست و سالم و تندرست از طریق خوار ری به قزوین رسید.

لحظه قطعی فرا رسیده بود. از تاریخ بازگشت حسن از مصر ده سال گذشته بود. نهضت باطنیان ایران در نتیجه کوشش‌های حسن مستقل شده بود، اسماً نزاری بود ولی در واقع نزار وجود نداشت و حسن جانشین وی بود. او که به سیاهی لشکر توجیهی نداشت و در پی کیفیت بود، طی این دو سال کسان مؤثر بسیاری را چون رئیس، ابوالفضل و رئیس مظفر و حسین قائمه و دیگران دعوت کرده به کیش باطنی درآورده، یا آنان را در عقیده خود راسختر کرده بود. اینان سوارانی بودند که وی در سراسر عرصه شطرنج مبارزه با ملکشاه و نظام‌الملک و خلیفه، درجهای مناسب پراکنده بود تا در بازیهای قطعی آینده بکارش آیند. ولی حسن از یاد نمی‌برد که در این نبرد نیز، چون دیگر نبردها، پیادگان، یعنی افراد ساده، چنگ را می‌برند و بدون ایشان امید توفیق وجود نخواهد داشت. حسن از وضع داخلی در بار ملکشاه نیز، به وسیله عاملان خود، نیک باخبر بود. در اینکه وی در دربار سلجوقی جاسوسانی داشت شکی نمی‌تواند وجود داشته باشد. پیشامدهای بعدی و بویژه داستان فرو بردن کارد بر کنار بستر سلطان سنجر (که در آن باره سخن‌گفته خواهد شد) و بخصوص این حقیقت واقع که وی، به رغم کوشش‌های عاملان نظام‌الملک برای دستگیریش، سالها از گزند ایشان ایمن بود و از چنگ آنان

می‌گریخت، وجود منهیان وی را در دستگاه سلجوقیان تأیید می‌کند.

حسن از اختلاف بزرگی که میان ترکان خاتون دختر طمغاجخان، زوجه ملکشاه، با نظامالملک، برسر و لیعهدی پدید آمده بود، بخوبی آگاه بود. ملکشاه از ترکان خاتون پسری داشت به نام محمود. خاتون مزبور می‌خواست که شاه فرزند او محمود را که کودکی خردسال بود به و لیعهدی برگزیند. از دیگرسو زبیده خاتون، زن دیگر ملکشاه، پسری به نام برکیارق داشت و نظامالملک هواخواه آن پسر بود، وبالطبع بدین سبب عداوتی میان ترکان خاتون و نظامالملک پدید آمده بود و خاتون وزیر خود، تاجالملک ابوالغایم پارسی، را دربرابر نظامالملک تقویت می‌کرد و سلطان را بر آن می‌داشت که تاجالملک را به وزارت برگزیند.

بدین‌گونه مدام از نظامالملک بدگویی می‌کرد و چنانکه می‌دانیم در مورد نظامالملک سخن‌گفتنی برای بدگویی و غیبت فراوان بود. چنانکه سرانجام سعایتهای ترکان خاتون مؤثر افتاد، و شاه بر نظامالملک متغیر شد و بالنتیجه، وحدت نظر میان سلطان و وزیر که یکی از پایه‌های استواری سلطنت ملکشاه بود لرزان‌گشت. این نمونه‌ای بود از اختلافات و عداوتها و تحریکاتی که در دربار ملکشاه جریان داشت و بیگمان از نظر تیزین حسن و عاملان او دور نماند.

اما از سوی دیگر، براثر کوشش‌های حسن و دیگر داعیان و مبلغان، یگانگی باطنیان ایران بیش از پیش قوام یافته استوار شده بود وایشان از هرجهت به صورت نیرویی متمرکز و متشکل درآمده بودند.

بدین قرار حریف بالنسبه ضعیف و دچار نفاق شده بود و حسن و تابعان او نیروگرفته بودند. تناسب نیروها به سود حسن تغییر یافته بود.

انتخاب پناهگاه هم صورت گرفته بود و به نظر هی رسید که موقع برای اجرای نقشه مناسب است.

دراین هنگام حسن شعار «عليکم بالقلاع» یا «به درها روی آوردید» را علم کرد.

فصل دهم

حسن در آشیانه عقاب - برتریهای دره الموت

برتریهای دره رودبار (دره الموت یادره شاهرود) و دیلمان در آن زمان چه بود ؟ دره الموت بر صخره‌ای بلند و در کوهستانی که دست یاقتن بدان بسیار دشوار بود، قرار داشت و رودبار الموت به گفته زکریای رازی، صاحب «آثار البلاط»، در آن روزگاران ناحیه پر درختی بود و دیلمیان که مردمی جنگجو و دلیر وبالطبع استقلال طلب بودند در آن خطه می‌زیستند. الموت در نیمه راه میان قزوین و کرانه دریای خزر قرار داشت و، به قول یاقوت حموی، «کلید دروازه دیلمان بود ».

مسعودی، در مروج الذهب، در داستان ناصر کبیر می‌نویسد

«دیلمان و گیلان از نخست که بودند دینی پذیرفته آیینی را دوست نداشتند» و بنابراین بدین رسمی ایران پیش از اسلام یعنی کیش زرتشتی نیز در نیامده بودند. بعداز اسلام نیز دیلمیان درنظر علمای سنی بدنام بودند . چنانکه حمدالله مستوفی که سنی بود می نویسد « چون کوهی اند از مذهب فراغتی دارند ، اما به قوم شیعه و بواطنه نزدیکترند . »

چنین بر می آید که اگر بکار بردن لفظ «ملحد» درباره کسی بجا باشد ، در مورد اینان است نه حسن صباح و باطنیان که به قول دشمن سوگند خورده ایشان یعنی عظاملک جوینی بنیاد کارش «برزهد و پارسا یی و امر به معروف و نهی از منکر بود» و در مدت سی و پنج سال که درالموت ساکن بود هیچ کس در قلمرو او آشکارا شراب نخورد و در خم نریخت . بطلمیوس یونانی مؤلف «المجسطی» ، ستاره شناس و جغرافیدان و ریاضیدان نامی که در قرن دوم میلادی می زیست ، از دیلمیان که در اراضی کرانه غربی سفیدرود زندگی می کردند نام می برد . در روزگار کهن دیلمیان را بويژه بهسبب اينکه جنگجویان سخت جان و بیباکی بودند يادمی کردند . نامشان ترس درد لها پدیدمی آورد . اینان از سرزمین کوهستانی و کم حاصل خویش بیرون رفته بخشی از اراضی اشکور والموت و روبار را که پر حاصلتر بود تصرف کردند و «شهرک» روبار را که اکنون نیز در کنار الموت رود ، جنوب غربی ویرانه در الموت ، برپاست ، پایتخت خویش قرار دادند . اما محل در لمسه گورستان شاهان ایشان بود .^{۴۲}

دیلمیان و مردم الموت حتی در دوران ساسانیان نیز از فرمان حکومت مرکزی سرپیچی می کردند و گفته می شود که شاپور اول (۲۷۲- ۲۴۱ م) شهر قزوین را برای جلوگیری از تجاوزات آنان بنیاد نهاد و

عده‌ای معتقدند که عداوت قزوینیان با دیلمیان از آن زمان ریشه گرفته است. ناحیه الموت و دیلم و گیلان عملا همیشه مستقل بوده و چنانکه در پیش‌گفته شد، مردم آن دیار به دشمنان بنی‌امیه و عباسیان و دیگر مخالفان مذهب رسمی سنی، یعنی علویان، پناه داده یاریشان کرده بودند و مذهب شیعه در آن سرزمین نفوذ کامل داشت و از این رهگذر نیز برای پذیرش رفض تازه‌ای، چون مذهب باطنی صباحی، آماده بود. بیشتر گیلکان و دیلمیان زیدی مذهب بودند و نزدیکی زیدیه با معزله معروف است.

باری لازم بود در میان مردم پیرامون و سرزمینهای مجاور درزی که حسن در آن دارالهجره خویش را می‌ساخت، روحیه‌ای مساعد باوی بالاقل مخالف سلجوقیان و خلفا حکم‌فرما باشد. به دلایل فوق این مقصود نیز در المtot حاصل بود.

از سوی دیگر به قول حمدالله مستوفی، صاحب « نزهۃ القلوب » « ولایت رودبار » اگرچه اکثرش گرمسیر است اما سردسیرش نیز چنان نزدیک است که در دو موضع که آواز هم توان شنید دریکجا جو بدرond و در دیگری هنگام زرع جو باشد و حاصل نیکو دارد و غله و پنبه و انگور و میوه بسیار نیکو بود و ناشن نیکو باشد . و مردم آنجا مذهب بواطنه داشته‌اند (حمدالله مستوفی این سخنان را سه قرن بعد می‌نویسد) و جمعی را که مراجیان خوانند به مزدکی نسبت کنند. اما اهل رودبار تماماً خود را مسلمان شمارند واکنون (یعنی در سال ۷۴۰، یا قریب سیصد سال پس از تصرف الموت به دست حسن) پاره پاره به راه دین می‌آیند . این سخنان خود بسیار گویاست و نیازی به تفسیر ندارد.

چون از مراجیان یاد شد ناگفته نماند که آن طایفه اکنون نیز در

برخی از دهکده‌های کرانه‌های چپ و راست شاهروд و بویژه در قریه‌گورهدر، هفت - هشت کیلومتری الموت (به خط مستقیم)، زندگی می‌کنند و عقیده خویش را از بیگانگان پنهان می‌دارند^{۴۳}، خاطره حسن صباح و بزرگ امید را بزرگ می‌دارند و دلبستگی فراوان به آنان دارند. بنابرآورد آقای و. ایوانوف (در کتاب «الموت ولمسر»، به زبان انگلیسی) در حدود ۱۰۰۰ خانوار می‌باشند. اینان را در محل «کله‌بزی» می‌خوانند ولی ریشه این لقب و وجه این تسمیه معلوم نیست. مراغیان از خوردن گوشت حیواناتی که کوچکترین علامت بیماری در آنان وجود داشته باشد پرهیز می‌کنند. واين خود برخلاف عادت روستاییان ماست که چون گاو و یا گوسفندی از ایشان بیمار شود، هر چه زودتر «حلالش» می‌کنند. تعدد زوجات در میان مراغیان حرام است. گرچه تعدد زوجات با وجود جواز دینی در روستای ایران نیز به سبب فقر روستاییان شایع نبوده، ولی خلاف آن نیز دیده شده است: مثلا در جلگه گیلان، چون زن در کار زراعت بر نیروی کار بسیار مؤثری به شمار می‌رود، روستاییان ثروتمند به منظور تحصیل نیروی ارزان کار چند زن می‌گرفته‌اند و حتی اکنون نیز تاحدی این شیوه را به کار می‌بندند. دیگر اینکه مراغیان بمحض بروز نشانه‌های بارداری زن از معاشرت باوی تا بعداز وضع حمل خودداری می‌کنند و طلاق زن هم در میان ایشان متداول نیست و برده خریدن را هم حرام می‌دانند وغیره. برخی از این رسوم ایشان مانند حرمت تعدد زوجات و منع طلاق زن و خرید برده در جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله منقول است. با اینهمه، وی و همچنین ابوالقاسم عبدالله کاشانی (مدعی تأليف جامع التواریخ)، مراغیان را «ملاعین» می‌خوانند و می‌گویند که «تمام محرمات را حلالی

داشتند» و الح . گذشته از این رشیدالدین ایشان را مانوی و حمدالله مستوفی قزوینی مزدکی می داند . مراغیان گویش ویژه ای دارند که جزئی از گروه لهجه های دره الموت و شاهروд است ، ولی به سرعت در حال دگرگونی و نزدیک شدن بدفارسی متداول است و باید مانند دیگر لهجه های ایرانی ، تا دیر نشده ، مورد مطالعه قرار گیرد . جماعت مراغیان در شرف مستحیل شدن در محیط پیرامون خویش می باشد .

به هر تقدیر در زمان حسن صباح ، به گمان قوی ، عده مراغیان در پیرامون دژهای دره الموت بسیار بوده وایشان به حسن و بزرگ امید حسن نظر داشتند .

بازگردیم به مطلب :

برای جمعی که می خواستند در دژی آشیان گزینند و محاصره های دراز را تحمل کنند ، مشکل آذوقه ، مسئله کوچکی نبود . سخنان بالای حمدالله مستوفی قزوینی می رساند که حسن از این رهگذر نیز انتخاب شایسته ای کرده بود . زمستان دره الموت و روبار نیز بسیار سخت است و در چند ماه سال راه رسیدن به آنجا را برف سد می کند و این نیز از لحاظ دفاع هزیتی به شمار می رفت * .

قهوستان (کوهستان) ، که مطعم نظر حسن بود (درجنوب دریای خزر) ، نیز از نفوذ مذهب شیعه به دور نبود و حسین قائیی ، که پادگان الموت

* در زمستان سال ۱۲۴۳ چند تن از پزشکان و مأموران بهداری درقراء روبار والموت و گازرخان و معلم کلايه در برف محاصره شدند و با وجود راه و اتومبیل و وسائل مخابرات مدت ها از ایشان خبری نبود و احتمال سرما زدگی و مرگشان می رفت . (جراید) .

را دربرابر حسن صباح به تسلیم تبلیغ و ترغیب کرد ، از مردم قهستان بود و زمانی حکومت ترشیز داشت .

مردم قهستان خواهان اختیارات محلی بودند و قیام پیروان حسن صباح در آن سامان رنگ مبارزه با خاطر استقلال محلی را به خود گرفت و این نیز برتری دیگری بود. ^{۴۴} زمینه آمده بود. در مرزهای بلاواسطه شمال و هشتر و مغرب الموت مردمی زندگی می کردند که با باطنیان همداستان شده یا بیطرف مانده بودند. در ولایت‌ری ، که زیر فرمان داماد نظام‌الملک بود ، گروه بسیاری دعوت قبول کرده بودند و پنهانی نهضت باطنی را یاری می کردند . در قزوین دهدار بوعلی ، که از مردم زواره و اردستان بود و در آن شهر (قزوین) اقامت داشت ، عده‌ای را به کیش باطنی درآورد و در آن داعیانی که پیشتر از قزوین و دامغان گسیل گشته بودند سرگرم تبلیغ و دعوت بودند و مردم بسیار به ایشان گرویده بودند .

مبلغانی چون فقیه ابوالقاسم که به شاه کوه الموت برای دعوت گسیل گشته بود و دهخدا خسروشاه که از چناشک گرگان آمده بود نیز ^{۴۵} دست بکار بودند.

حسن در قزوین بود و همراهان خود را یک‌یک و دو دو به ناحیه الموت و آن‌دیج ، که آن را مرکز خویش قرار داده بود ، می‌فرستاد تا حریف آگاه و بیدار نشود.

چنان‌که گفته شد حسن سفر دیلمان را که برای نظارت اوضاع آن سامان ضروری می‌دانست قطع کرده بود. این بود که از قزوین از طریق پیره ، که دژی بود در هفت فرسنگی قزوین ، و انبوه به دیلمان رفت و از

آنجا پس از دیدار اعوان و انصار و اطمینان از آمادگی ایشان برای یاری (محتملاً)، از طریق مُربّوبه ملتقاتی پل رود و چکه رود، به محلی که در این زمان «سهپل» نامیده می‌شود رونهاد. اکنون در آن ناحیه افسانه‌ای شایع است که در آن عهد سهپل در ملتقاتی رودها وجود داشته و حسن بر پل میانی ایستاده دست به سمت الموت دراز کرد و گفت «اینجا مرز پادشاهی من است و از هم‌اکنون تمامی خاکی را که زیر پا نهم از آن خود می‌دانم.»

در ملتقاتی چکه‌رود و پل رود آبشاری از ارتفاع شصت متر فرو می‌ریزد و چشم‌اندازی بس زیبا دارد.

بعد از «سهپل» در امتداد «پل رود» جایی است که بر سنگ‌شکل‌هایی کنده شده است و مردم محل آنجارا هنوز هم «سنگ حسن» می‌خوانند. حدس زده می‌شود که وی همچنان از کنار مسیر آب «پل رود» و آبادی‌های «رودبارک» و «پرآمکوه» و «شویل»، که مرکز اشکور است، و «کرکرود» و «اورکوم» و «یسار» و «سنگرود» و «پرندان»، که آخرین منزلگاه او بر کرانه پل رود بود، عبور کرد و کرانه‌های آن رود را ترک گفته از طریق «سفیدآب» و «وسطه» که در واقع مرکز چهارراهی مسلط بر جاده‌های «لمسر» و «شمس‌کلایه» و «الموت» و «نویسرشاه» و جاده کنار شاهرود و جاده اشکور است راه خود را دنبال کرد. حسینیان بعدها در آن مکان دژی ساختند که آن چهارراهی دا نگهبانی کند و در عین حال واسطه‌ای میان دژ‌هایشان باشد. سپس از محل کنونی دهکده «دیکین» گذشت و به پایی دژ الموت، محلی که در این زمان دهکده گازرخان (گازرخانی) در آنجاست، آمد و آنگاه به «اندج» رفت. چنان‌که گفته‌یم

«اندج» که اکنون هم بر دوکرانه اندج رود برپاست و دهکده زیبایی است، در شرق الموت، کمتر از یک فرسنگ با آن صخره فاصله دارد. اندج رود یکی از شاخه‌های کوچک رود اصلی یعنی «الموت رود» است که خود دنباله شاهرود شمرده می‌شود.

در این زمان در تپه‌های نزدیک دهکده غارهایی دیده می‌شود که محتتملاً در زمان آشوب و نامنی، پناهگاه افراد ویا ابیار خواربار وغیره بوده است. در این غارها شکسته سفالینه و استخوان حیوانات یافته می‌شود.^{۴۲}

پیش از آنکه به شرح چگونگی تصرف دژ توسط حسن و اعوان وی پیردازیم مختصری درباره آن قلعه منبع که یکصد و هفتاد سال تمام دربرابر حریفان پایداری کرد، سخن می‌گوییم:

دژ الموت بر بالای صخره منفردی که قریب ۲۵۰ متر بلندی دارد قرار گرفته است و در سال ۲۴۶ هجری توسط الداعی الی الحق حسن بن زیدالباقری، و به روایتی یکی از شاهان دیلم، ساخته شده. و مدتی پیش از تصرف آن به دست باطنیان صباحی و پس از آن، زندان و تبعیدگاه برای بزرگان مختلف و گناهکار بوده است. عطا ملک جوینی، صاحب تاریخ جهانگشا، «الموت» را به «شتری زانوزده و گردن به زمین نهاده» تشبیه کرده است. دیگران نیز آن را با چیزهای دیگر قیاس کرده‌اند، از آن جمله یکی از معاصران آن را چون کشتی دانسته است. هر کس از نظرگاه خویش آن را به شکلی دیده و داوری کرده است و می‌کند و همه بهزعم خویش درست دیده‌اند.

«الموت» چون از مسافتی دور بدان بنگریم، بر زمینه کوهسار

مرتفع ۴۵۰۰ متری هودکان ، ارجی ندارد و تأثیری در بیننده نمی‌کند ، ولی همینکه نزدیکتر شویم عظمت و استحکام آن به چشم می‌خورد . «الموت» را گویا در قدیم «آل‌ه‌اموت» یعنی آشیانه عقاب می‌گفتند . «آل‌ه» به زبان دیلمی به معنی عقاب و «اموت» آشیان است . درباره ریشه این کلمه نظر دیگری نیز وجود دارد و آن را «آل‌هموت» یعنی «عقاب‌آموخت» گفته‌اند . می‌گویند ، زمانی یکی از امیران دیلم هنگام شکار ، بازی به پرواز درآورد و عقاب بر آن صخره بلند نشست و امیر آن مقامرا شایسته ساختن دژی دید و قلعه‌ای سترگ بر آن جای بلند بنادرد و بدین سبب نام دژ را «آل‌ه‌آموخت» نهاد که از کثرت استعمال «الموت» شد . توجیه نخستین رایجتر و قابل قبول تر است.^{۴۷}

در روزگار ما ، در فصل بهار ، نزدیک قله صخره دولکه سبز دیده می‌شود . اینها دوبوته موانگور است که مردم پیرامون می‌گویند حسن صباح کاشته است . هنوز پس از گذشت قریب هزار سال یاد آن مرد با غم و استوار از ذهن مردم دره الموت و اشکور و اطراف زدوده نشده است . افسانه‌های فراوان درباره وی می‌گویند و گویی شیخ حسن صباح هنوز هم در آن دره‌ها و کوه‌ساران درگشت و گذار است . باری ، هر بیننده عاری از فنون حرب نیز ، چون از پای صخره بر آن بنگرد ، موقع شگرف دفاعی آنرا درک می‌کند و درمی‌یابد که چرا در گذشته دژ‌نشینان در برابر لشکر-های جرار سلجوqi آن‌گونه پایداری کردند و آنگاه بی اختیار به‌هوش و فراتست حسن که آن قلعه منیع تسخیر ناپذیر را جست و برگزید آفرین می‌گوید . آفرین می‌گوید که چنان دژی یافت و چنان مدافعانی برای آن پرورد . صخره‌ها تقریباً از شمال غرب به جنوب کشیده می‌شود . استحکامات

اصلی و منازل افراد که در حدود ۱۴۰ متر طول و از ده تا سی متر عرض دارد برآن قرار گرفته و پیش آمدگی کوچکتری در جنوب شرقی وجود دارد. به نظر چنین می آید که قلعه اصلی و کاخ بسیار عظیم بوده است. بقایای فرو ریخته دیوارها و اتاقهای زیرزمینی و غارها فراوان دیده می شود. ولی چون این دُر دوشه قرن پیش از آن واقعه هم، چنانکه گفته شد، زندان متخصصان خلافکار بوده و قبل از تصرف دُر توسط حسن صباح نیز دیلمیان و سلجوقیان و دیگران تغییراتی در آن داده بودند و مغولان پس از تسخیر الموت همه را ویران ساخته سوزانند و یا فروکوفتند، نمی توان از روی سنگ و کلوخهای فرو ریخته و پراکنده بخشایی را که درفلان یا بهمان دوران بنا شده تشخیص داد. فی المثل یقین است که حسن صباح ضرایخهای در الموت تأسیس کرد ولی اکنون اثری از آن دیده نمی شود.

تصريف دُر الموت

حسن برای یورش به دُر الموت در دهکده «اندج» مستقر گشت. رئیس نگهبانان دُر از طرف ملکشاه (علوی) به نام مهدی بود. حسین قائی که داعیی زیرک و سیاس بود با او طرح دوستی ریخته دعوتش می کرد. در عین حال باطنیان دیگر نیز به دُر رخنه کرده نگهبانان آنجا را، که به ظن قوی بیشتر دیلمی و به قول راوندی صاحب «راحة الصدور» خود به کار نزدیک بودند، به آین باطنی تبلیغ می کردند و متناسب با سطح فکر و دانش ایشان مطالبی می گفتد و جمعی از آنان را با خود همراه کرد، بودند.

سرانجام روزی مهدی علوی ، رئیس و کوتوال دژ ، خبر شد که عده‌ای از نگهبانان زیر فرمان او به باطنیان گرویده‌اند و حیله‌ای اندیشید که خویشتن را از خطر عصیان ایشان ایمن سازد و به‌ظاهر قبول دعوت کرد تا آن نوکیشان را بشناسد واز دژ برااند. شاید این نیرنگ او سبب شد که برخی از روحانیان سنّی پس از تسخیر دژ ادعا کردند که رئیس دژ خود از باطنیان بوده و قلعه را به‌ایشان تسلیم کرده . مبارزه‌ای که میان باطنیان به‌رهبری حسن و سلجوقیان در گرفته بود کامل و همه‌جانبه بود. به این معنی که هردو حریف بکار بردن همهٔ سلاحها از تیر و کمان و شمشیر و کارد گرفته تا خدعا و فریب و غدر و دروغ را در آن نبرد صواب می‌دانستند .

مهدی علوی به این حیله نگهبانانی را که در باطن به حسینیان پیوسته بودند شناخت و ایشان را به‌بهانه‌های گوناگون از دژ بفرستاد و آنگاه دروازه را بست و گفت « دژ از آن سلطان است ، و بیگانه را به درون آن راه نیست ». معهذا به‌نظر می‌رسد که اوضاع خارج دژ واژه ژرفی که تبلیغ داعیان در میان مردم اطراف باقی گذاشته بوده براو پوشیده نبوده . وی پس از گفتگو و وساطت حسین قائی ، را فدگان را از نو به دژ پذیرفت. ولی روشن است که ایشان دیگر فرمان اورا نمی‌بردند .

پاکی سیرت حسن صباح و به قول هم‌عصران و حتی دشمنان وی ، « وفور زهد و تقوای » او در آن دوران خلقی را شیقته ساخته بود و بدیهی است که عرصه بر مهدی علوی رئیس الموت تنگ گشت . بر روی هم بیشتر صفت‌های پیشوایی و رهبری در حسن جمع بوده او تندرست بود و عمر درازش گواه بر آن است ، هوش و حافظه سرشار داشت و زیرک بود ، زبانی بُرا

ومنطقی نیرومند داشت، درست می‌اندیشید و نیک سخن می‌گفت. چنانکه در گذشته المستنصر، خلیفه فاطمی، بدین سبب فریقته او شده بود. از دانش‌های زمان خویش بهرهٔ کامل داشت، از خود گذشته وفادکار بود و به هدف خود ایمان داشت، اراده‌ای استوار داشت، و برای وصول به مقصد از هیچ‌کوششی دریغ نمی‌داشت و همه‌چیز را فدای رسیدن بدان می‌کرد، بزرگ منش و کریم و دور از حب دنیا بود. خلاصه‌اینکه بیشتر صفت‌هایی که فارابی برای رئیس حقیقی و امام مدینه فاضله برشمرده در او جمع بود. حسن با این خصایل شخصی واستفاده از ممکنات زمان قدرتی ایجاد کرد که یکصد و هفتاد سال ارکان دولت سلجوقیان و خلافت عباسیان را به لرزه درآورد، ضربه‌های کاری بر آنان زد و آشتفگی و هرج و مرج بیمانندی در اردوگاه حریفان برانگیخت.

حسن هر کسی را بهزیر فرمان سخن شیوا و منطق آهنین خویش در می‌آورد. بویژه شیوه زندگی ساده و پرهیز گارانه او در مردم عادی و عامی، که مدام در گرسنگی و تنگدستی می‌زیستند و ستمگران را غرق در نعمت و تجمل و زر و زیور می‌دیدند، تأثیر ژرف می‌کرد. در ناحیه الموت نیز این صفات، که قسمتی جملی بود و قسمتی براثر همارست و ریاضت و تلقین به نفس کسب شده بود، گروه‌کثیری را به دور او گرد آورد و دعوتش را قبول کردند.

تا اینکه شب چهارشنبه ششم رجب سال ۴۸۳ هجری عده‌ای از طرفدارانش، یعنی افراد نوکیش پادگان دژ الموت، وی را با نام عاریتی «دهخدا» پنهانی وارد دژ کردند، و پس از چند صبحی عذر مهدی علوی را خواستند و به سلامت و تندستی از دژ بیرون شراندند، بدون اینکه

خونی ریخته شود و یا آسیبی به کس برسد . سرگذشت حسن مانند دیگر قهرمانان تاریخی با افسانه توأم شده است . درباره تصرف دژ الموت هم افسانه‌ای شایع است که حسن پس از صعود به دژ ازمه‌دی علوی خواست که «چون می‌خواهم در زمین غصی نماز نکرده باشم بهقدر پوست‌گاوی از زمین دژ بهمن بفروش .» علوی هم فروخت و آنگاه حسن پوست‌گاو را به‌شکل رشته‌های دراز برید و به دور دژ کشید و بهیاری این «حیله شرعی» دژ را از تصرف مهدی‌علوی بیرون کرد . گمان می‌رود برای مجعلوبون این افسانه نباید دلیلی آورد .

از دیگرسو یک تصادف محض را هم هوای خواهان حسن به حساب کرامات او گذاشتند که «الموت» (اله - اموت - ال هام و ت ۱ - ۳۰ - ۵ - ۴۰ - ۶ - ۴۰۰) به حساب جمل (ابجد) با سال صعود او به آن دژ (۴۸۳ ه) برابر است . این تصادف کرامات وی نبود . کرامات و شاهکار او تسخیر دژ الموت بود ، شاهکار پیش‌بینی و مقدمه‌چینی و وقت‌شناسی و فرصت‌جویی ، شاهکار دعوت و تشکیلات ! حسن صباح چنان‌که روایت شده معتقد به معجزه عقل و منطق بود ولاغیر . و می‌توان گفت که از این رهگذر صعود بر الموت معجزه خرد و عمل بخردانه بود .

مهدی علوی جز تسلیم چاره‌ای نداشت . می‌گویند حسن بر اتی به عهده رئیس مظفر ، که حاکم گردکوه و دامغان شده و دعوت پذیرفته و در نهان به‌کیش باطنیان درآمده بود ، نوشت که متن آن را مورخان نقل کرده‌اند و نمونه درخشنانی از ایجاز و اختصار در نامه نویسی است ، بدین مضمون :

« رئیس مظفر ، حفظه‌الله ، مبلغ سه‌هزار دینار بهای دژ الموت به

مهدی رساند و اورا دیرمنتظر نماند ...» مهدی علوی برات را گرفت و در دل اندیشید که رئیس مظفر دارای جاه و مقام و قائم مقام مرد مقتدری چون امیرداد حبشه، مقرب درگاه برکیارق، است و چگونه ممکن است به نامه و برات این مرد بی سروپا وقعی نهد. بنابراین در پی اخذ وجه نرفت. ولی پس از مدتی که تنگدست شد، برای آزمایش، برات را نزد رئیس مظفر برد و او نیز «درحال، خط بیوسید وزر بداد»^{۴۸}

به هر تقدیر دژ الموت تسخیر شد و نخستین «دارالهرجه» باطنیان ایران گردید. ایشان در مورد های دیگر هم تا توانستند با حیله و تدبیر به گشودن دژها پرداختند و در اعمال زور امساك می کردند و هرجا به تمہیدی مناسب با وضع خود و حریف، دست می یازیدند. مثلًاً، چنان که دیدیم دژ الموت را با تبلیغ و دعوت نگهبانان تصرف کردند. ولی دژهای دیگر رودبار (دره الموت) را با تطمیع و یا ترساندن فرماندهان آن قلاع مسخر ساختند و یا دژ ارجان (در محل بیهان کنوی) را با فریقتن حاکم آن بدست آوردند و برای فتح قلعه خان لنجان (حومه اصفهان) از راه دیگری در آمدند و نجاری باطنی مستحفظان دژ را مست کرد و آنگاه رفیقانش آنجارا فروگرفتند. این می رساند که باطنیان ایران از آشفتگیهای بزرگ و کوچک دستگاه سلجوقیان بهره همه جانبه می گرفتند و فی المثل حتی از افتضاحی که فلان حاکم سلجوقی قهستان در زندگی شخصی و عشقی خویش بار آورده بود استفاده کرده و او را در میان خلق خوار و رسوا ساختند.*

* عامل سلجوقی قهستان به دختری از خاندان معروف سیمجریان که از عهد سامانیان در آنجا حکومت داشتند و متنفذ بودند چشم طمع دوخته بود و از این جهت خود را منفور مردم و رسوا کرد.

پس از نصر ف دژ

دژ الموت با اینکه استوار و آسیب‌ناپذیر بود و چندماه از سال در فصل سرما بالکل وصول بدان متعدد بود و «از افراط سرما حیوان را از ابتدای خریف تامیان بهار امکان آرام و مکان مقام میسر نه...»^{۴۹} عماراتش کهنه و فرسوده شده بود و دژنشینان به‌سبب بی‌آبی در رنج بودند. اکنون وقوع حمله برای دست یافتن به دژ از طرف سپاهیان ملکشاه و عاملان نظام الملک حتمی بود و دشواری آب و ضرورت حل آن جنبه حیاتی و دفاعی پیدا کرده بود. بویژه که آب چشمئه موجود کم بود و کفاف نیازمندیهای روزانه ساکنان را نمی‌داد. حسن دستور داد از کوه مجاور اندیج رود جویی کنده آب به الموت بیاورند و آب انبارهای بزرگتری که آثار آن هنوز هم باقی است بسازند و آب ذخیره کنند. کندن چاهی در دل صخره نیز آغاز شد. در منابع تاریخی آمده است که «به‌این سبب هوای الموت خوش شده» و بر اثر این کارهای عمرانی، که در ضمن اهمیت دفاعی داشت، «بسیار دیهای از حدود الموت بر آن آب آبادان شد». ^{۵۰} (بعدها در زمان کیا بزرگ امید، جانشین شایسته حسن، آب به‌دژ آوردند.)

آنگاه دژ را مستحکم ساختند و آذوقه و اسلحه و دیگر لوازم به درون آن حمل کردند و برای مقابله با حمله و محاصره‌ای که وقوع آن به‌احتمال قوی نزدیک بود آماده گشتند. در آن روزها فقط هفتاد تن در دژ اقامت داشتند.

حسن کسی نبود که در طریق نیل به مقصد به توفیق جزئی قناعت کند و آرام بنشینند. گذشته از این حریف با اینکه خود دچار ناراحتیهای داخلی بود راحتش نمی‌گذاشت. حسن همچنان سازمان باطنیان را توسعه‌می‌داد..

دیگر مرحله تبلیغ و دعوت محض را پشت سر گذاشته بود و شعار «علیکم بالقلاع» را بکار می‌بست و عملی می‌ساخت، و باطنیان به درها روی آورده بویژه درهای کوهستانی را، که بیشتر قابل دفاع بود، تصرف می‌کردند و در آن مقامهای منیع و مستحکم مستقر می‌گشتند و اندک اندک مردم پیرامون را دعوت کرده همراه و همداستان خود می‌ساختند و به زیر طاعت خویش درمی‌آوردند، تا آن «واحه»‌های پراکنده باطنی را بعدها متصل کرده سرزمینی یکپارچه و نیرومند و فشرده پدید آورند. کاری بود دقیق و دشوار که نقشه درست و پشت کار و مجریان دانا و در عین حال جسور و استفاده از فرست و صرف وقت لازم داشت.

بعضی از شرقشناسان می‌گویند که چون حسن صباح و اسماعیلیان صبایی یا نواسماعیلیان ایرانی قلاعی را در تصرف داشتند، پس، گونه‌ای از فئودالان بوده‌اند. ولی این نظر درست نیست. چنان‌که دیدیم حسن و دیگر نواسماعیلیان مالکان اصلی قلاع نبودند، بلکه آن درها را از کف فئودالها و مالکان قدیمی بهزور و یا به حیله بدر می‌آوردند، تا همچون مبدأ حمله و مأمنی به ضد حاکمان زمان از آنها بهره‌گیرند. شعار «علیکم بالقلاع» (به درها روی آورید!) برای ایشان وسیله رسیدن به مقصود یعنی قدرت و حکومت بود نه خود مقصود.

باری بدین منظور حسن داعیان مطمئن را به نقاط دیگر گسیل می‌داشت. قاضی حسین قائeni، که از مردم قهستان بود و نقشه‌وی را با کارданی اجرا کرده موجبات گشودن دژالموت را فراهم آورده بود، به قهستان و خراسان فرستاده شد. بیشتر مردم قهستان دعوت او را اجابت کردند و حسین قائeni از طرف حسن به حکومت آنجا منصوب گشت و روشی

را که حسن درالموت واشکور پیش‌گرفته بود و حسین درپای کار با آن آشنا شده بود، دنبال کرد و به گفته مورخان به «استخلاص حوالی و بدست آوردن قلاع» مشغول شد.^{۵۱}

نظام‌الملک نیز مانند حسن در دشمنی ثابت قدم و مستمر بود و به گفته خود حسینیان را راضی و دنباله رو مزدکیان و بدینان دیگر و دشمن‌دین و دولت می‌شمرد و امیران محلی را به ضد ایشان بر می‌انگیخت و از آنجمله امیر یورنتاش را که الموت و اطراف را به اقطاع داشت تحریک کرد.

یورنتاش می‌دید که بر اثر توسعه نفوذ باطنیان کارهای او دچار اختلال گشته است و مردم از پرداخت خراج و عوارض سرپیچی می‌کنند و از درآمدش کاسته شده. با ایشان (باطنیان) سخت درافتاد و پی‌درپی به‌پای صخره می‌تاخت و چون ازدست یافتن به قلعه و درنشینان ناتوان بود مردم عادی را که گمان می‌کرد قبول دعوت کرده به‌حسن گرویده‌اند، می‌کشت و خانه‌ها را غارت می‌کرد، و این خود کینه و نفرت مردمان آن دیار را به آن امیر ترک و دستگاه سلجوقیان افزون می‌ساخت و مسلمًاً به‌سود‌حسن بود. بدیهی است که آن مرد بیدار و تیز هوش از بهره‌برداری از این روحیه عامه خلق ذره‌ای فروگذار نمی‌کرد. ولی چون هنوز ذخیره کافی در دژگرد نیاورده بود همراه‌هاش «مضطر و عاجز» شدند و گفتند «بهتر است قلعه را به چند نفر بسپاریم و به اطراف هجرت کنیم». ولی حسن متولی به حیله‌ای گشت و چون هنوز اعتقاد عامه باطنیان به خلیفه فاطمی و کرامات او سست نشده بود، گفت «از خدمت امام المستنصر بالله خبر رسیده که رفیقان از این موضع انتقال نکنند، که اقبال در این مقام به

ایشان روی خواهد آورد .» این بود که همراهان با سختیها ساختند و پایداری کردند و به اعتبار این گفته دژالموت را «بلدة الاقبال» نامیدند. آیا حسن خود به این گفته خویش معتقد بوده ؟ ... گمان نمی رود. زیرا که تاریخ زندگی او گواه است که وی بخردتر از آن بوده که به این ترهات اعتقاد داشته باشد. پس چرا چنین دروغی را به رفیقان گفت و تلقین کرد ؟

تنها توجیه عمل وی این است که «در دعوی نان و حلوا پخش نمی کنند» و چون پای مبارزه مرگ وزندگی در میان باشد (واين مرحله چنین بوده) دو طرف دعوی در برگزیدن سلاح چندان وسواس اخلاق و حقیقت جویی را ندارند (هر چند این پدیده شایان دریغ و اسف است) و هر وسیله ای را نیکو می شمارند .



فصل یازدهم

نامه حسن به ملکشاه

گمان می‌رود در همان اوقات (آغاز سال ۴۸۴ ه) ملکشاه نامه‌ای توسط صدرکیرضیاءالدین خاقان به حسن فرستاده و حسن نیز پاسخی بدان داده . برخی کسان در اصالت این نامه‌ها تردید داشته‌اند. ولی نامه حسن از حیث انسجام و ایجاز باشیوئه نگارش او مشابه دارد و اگر دگرگوئی‌ای هم بعدها به دست اشخاص در آن وارد شده باشد ، مربوط به الفاظ است نه مضمون .*

* استاد مجتبی مینوی معتقدند که این نامه اصیل است . منتهی اصل آن به شر مسجع عربی بوده و به فارسی ترجمه شده . ایشان حتی جمله‌ای از این نامه فارسی را به عربی ترجمه کرده‌اند که به صورت نثر مسجع وفصیح درمی‌آید و شاهد این مدعی است .

نامهٔ حسن حاکی از نهایت زیرکی و سیاستمداری اوست و از مضمون آن برمی‌آید که می‌خواهد وقت بگذارند و طرف را خواب کند و شاید هم چشم به راه وقایعی است. دیگر اینکه به ظاهر اظهار انقیاد می‌کند ولی ذره‌ای از اصول عقاید خود عدول نمی‌کند.

چنانکه گفته‌یم برخی از محققان در اصالت این نامه شاک کرده‌اند و عده‌ای نیز آن را واقعاً از حسن می‌دانند. بحث در این باره از حوصلهٔ این مختصر بیرون است. بهتر تقدیر این نامه بی‌مشابهت با نامهٔ میتیریدات پونتی به فراآت (فرهاد) اشکانی نیست. اما داستان نامهٔ اخیرالذکر:

در سال ۶۹ قبل از میلاد مسیح لوکولوس سردار رومی بر ضد ارمنستان وارد پیکارشد. میتیریدات پونتی و تیگران دوم پادشاه ارمنستان نیک از وحامت وضع خویش آگاه بودند و خواستند فراآت (فرهاد) سوم پادشاه پارت (اشکانی) را نیز بر ضد روم برانگیزنند و یاری وی را جلب کنند و میتیریدات بدین منظور نامه‌ای به فرhad نوشت.

سالوستیوس کریسپوس **Sallustius Crispus**، مورخ رومی (۳۵ - ۸۶ ق. م)، مؤلف کتاب «توطئه کاتیلینا» و «جنگ یوگورتین» در تأییف خویش، که به نام «تاریخ روم» مشهور بوده و فقط قطعاتی از آن در دست است، متن نامهٔ مزبور را نقل کرده است. اغلب مورخان اصالت نامهٔ مزبور را انکار می‌کنند ولی همهٔ معتقد‌ند که وضع آسیای مقدم و روابط نیروهای گوناگون چنان بخوبی در آن تشریح شده که صرف نظر کردن از آن سند (ولو مشکوک) مقدور نیست.

نامهٔ حسن به ملکشاه (که اصالت آن هم چون نامهٔ منقول توسط سالوستیوس کریسپوس مورد انکار محققان نیست) لااقل در روشن کردن

مناسبات مقامات و نیروهای مختلف زمان ملکشاه به قدر نامه میتیریدات
جالب است، و بدین سبب آن را نقل می‌کنیم.

متن نامه‌ها از کتاب «*مجالس المؤمنین*» قاضی نورالله شوستری*

نقل می‌شود.

نامه سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی به حسن بن صباح

« توکه حسن صباحی دین و ملت نو پیدا کرده‌ای و مردم را می‌فریبی
و بر والی روزگار بیرون می‌آوری و بعضی مردم جهال جبال را بر خود
جمع کرده‌ای و سخنان ملایم طبع ایشان می‌گویی تا ایشان می‌روند و
مردم را به کارد می‌زنند و بر خلفای عباسی، که خلفای اسلام‌مند و قوام ملک
و ملت و نظام دین و دولت برایشان مستحکم، طعن می‌کنی. باید که از
این ضلالت بگذری و مسلمان شوی، والا لشکرها تعیین فرموده‌ایم و
موقوف به‌آمدن تو یا جواب خواهیم بود. زنهار زنهار زنهار، بر جان
خود و متابعان خود رحم‌کند و خود را و متابعان خود را در ورطه هلاک
نیندازد، و به‌استحکام قلاع مغروف نشود، و به‌حقیقت داند که اگر قلعه او،
که الموت است، بر جی از بروج آسمان باشد، به عنایت ایزدی حق،
سبحانه و تعالی، با خاک یکسان‌کنیم. »

متن پاسخ حسن صباح به نامه ملکشاه سلجوقی

«چون صدر کبیر ضیاء الدین خاقان بدین گوشه رسید و مثال سلطانی

* با اصلاحاتی که از روی متن منتشر در «*هشت مقاله*» آقای نصرالله فلسفی
عمل آمد.

را رسانید، موارد آن را عزیز داشتم و مثال سلطانی را برس و چشم نهادم و بدانکه سلطان این بنده را یاد فرموده بود سرهماخرت بهایوان کیوان رسانیدم . اکنون شرحی از احوال و اعتقاد خود بازنمایم و امید می دارم که احوال من بندگان سلطان اصقاء نمایند و در آن باب فکری کنند ، و در کار من با ارکان دولت، که خصمی ایشان با من سلطان را معلوم است، به تخصیص با نظامالملک ، مشورت نفرمایند . بعد از آن هرچه رأی جهان آرای سلطانی را از سخنان من در دل قرار گیرد و به تحقیق پیوندد بر آن مزیدی و از آن گزیری نباشد، واگر من که حسن از آن بگردم، از دین مسلمانی برگشته باشم و برخدای تعالی ، و پیغمبر بحق عاصی شده ، واما اگر سلطان با من و در کارمن به سخنان خصمان بی عنایت شود، هر آینه مرا نیز اندیشه کار خویش باید کردن ، مرا که خصم قوی در برابر است که حق را در محل باطل فرا تواند نمود و باطل را به موضع حق تواند نشانید ، و اینچنین بسیار کرده اند و در حق بنده نیز این حال واقع شده و شاید که بر رأی سلطان پوشیده نمانده باشد. واکنون اول حال بنده آن است که پدرم مردی بود مسلمان در مذهب امام شافعی هطلبی* ، چون سن من به چهار سالگی رسید مرا به مکتب فرستاد و به تحصیل علوم مشغول گردانید ، ومن از ایام چهار سالگی تا عنفوان چهارده سالگی در انواع علوم ماهر شدم ، خاصه در علم قرآن و حدیث** و بعد از آن در دین پیدا

* به نظر می دسد که این فرط تقویه باشد . چون کمان نمی روید که پدر حسن شافعی مطلبی بوده است .

ابو عبدالله محمد بن ادریس شافعی مطلبی قرشی، یکی از ائمه چهار گانه اهل سنت و جماعت و مفتی مذهب شافعی . در گذشت سال ۲۰۴ هـ . ۵۲

** در «سر گذشت سیدنا» آمده است که هفده سالگی جویان و پویان دانش ←

آمد . در کتب شافعی در فضیلت فرزندان حضرت پیغمبر، صلوات‌الله‌علیه و علیهم ، و امامت ایشان بسیار یافتم . زمام خاطر من بدان طرف میل نمود و دایم در جستجوی امام وقت بودم تا کار من به واسطهٔ تکلیف حکام روزگار بدان رسید که در میان کارهای دنیا ، که خلائق آن را بزرگ می‌شمند ، افتادم و از آن جد و هوس مرا فراموش‌گشت و تمام دل در کار دنیا و خدمت مخلوق نهادم و کار خالق با پس پشت انداختم . حق ، تعالی ، آن کار بر من نپسندید و خصمان بر من گماشت تا مرا به اضطرار از آن کار بیرون انداختند ، و من گریزان شدم و در شهرها و بیانها می‌گشتم و جلافت و زحمت بسیار بر من رسید ، چنان‌که بر رأی سلطان پوشیده نمانده است احوال من و نظام‌الملک .

چون حق ، تعالی ، مرا به سلامت از آن ورطه بیرون آورد ، دانستم که دل بر کار مخلوق نهادن و کار خالق بر پس پشت انداختن جزاین ثمر ندهد . مردانه‌وار به کار دین خود و طلب آخرت برخاستم و از ری به بغداد شدم و مدتی آنجا مقام داشتم و احوال و اوضاع آنجا باز دانستم و تفحص حال خلفاً کردم و پیشوایان دین مسلمانان ، خلفای عباسی ، را از مرتبهٔ مروت و قوت مسلمانی بیرون یافتم . چنان‌که دانستم که اگر بنیاد مسلمانی و دینداری بر امامت و خلافت ایشان است ، کفر و زندقه از آن دین بهتر باشد .

از بغداد به مصر شدم . خلیفهٔ بحق امام مستنصر آنجا بود . تفتیش حال او کردم . خلافت او با خلافت عباسیان و امامت او با امامت عباسیان

→ بوده‌ام و اینجا می‌گوید «تا چهارده سالگی در انواع علوم ماهر شدم» ولی ظاهراً تناقضی نیست .

سنجدم . برحق تر یافتم* . بدو اقرار آوردم و از خلافت عباسیان بکل- الوجوه بیزار شدم ، خلفای عباسی از احوال من واقف شدند و در طلب بنده کس فرستادند تا مرا در راه بگیرند . حق ، تعالی ، مرا از آن ورطه خلاص داد و به سلامت به مصر رسیدم . بعداز آن خلفای عباسی سه استوار زر به امیرالجیوش ، که امیر عساکر مصر بود** ، فرستادند و مالهای دیگر پیذیر قنند که حسن صباح یا سر او را بفرستد . چون عنایت المستنصر بالله ، که خلیفه بحق و امام مستقر است ، شامل حال من بنده بود ، از آن ورطه نیز خلاص یافتیم .

چون خلفای عباسی امیرالجیوش را بر من آغالیده بودند مرا نامزد کرد تا بروم و کفار فرنگ را دعوت کنم . آن احوال به سمع مبارک آن امام رسید . مرا درپناه خویش گرفت و بعداز آن مرا منشورداده فرمدند که بدانچه دانم و تو انم مسلمانان را با راه راست آرم و از امامت خلفای مصر و حقیقت ایشان بیاگاهانم . واگر سلطان راسعادت اطیعو الله و اطیعو الرسول و اولی الامر منکم در طالع باشد ، هر آینه از سخن من درنگزند ، و همچنانکه سلطان محمود غازی سبکتکین به دفع و قمع ایشان*** برخاست ،

* شایان توجه است که می گوید : «برحق تر یافتم» . و این می رساند که به «حق مطلق» اعتقاد نداشته . جای دیگر هم دژنشینان الموت در برابر دشنام محاصره کنند گان سلجوقی می گویند : لعنت خدا و رسول به آن کس باد که دروغ بیشتر گوید ... آیا در این مورد هم داوری ایشان «نسبی» نبوده است ؟ ** بدرجما لی امیر سپاهیان و وزیر المستنصر که گویا اصلاً ارمنی بود و در سال ۴۸۵ پس از چهل سال وزارت در گذشت .

*** محمود غزنی در اواخر عمر می خواست در قلمرو خود خلیفه گوش به فرمانی «ایجاد» کند . محمد خوارزمشاه هم بر اثر اختلافاتی که با خلیفه الناصر الدین الله پیدا کرده بود به این خیال افتاد ولی مغلان سر رسیدند و هر دو طرف را نابود کردند .

برخیزد و شر ایشان از میان مسلمانان کفایت کند والا روزگاری آید که کسی این کار کند و آن ثواب ذخیره نهد. و دیگر آنکه فرموده اند که دین و ملت نو پیدا کرده‌ای ، نعوذ بالله من که حسن دین و ملت نو پیدا کنم . این دین که من دارم در وقت حضرت رسول ، صلی الله علیه و آله ، صحابه را همین دین و مذهب بوده و تا قیامت مذهب راست این است و این خواهد بود. اکنون دین من دین مسلمانی است. اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله . مرا به دنیا و کار او هیچ التفاتی نیست. این کار که می‌کنم و این گتفگو که می‌گوییم خالصاً و مخلصاً از برای دین حق می‌کنم و اعتقاد من آن است که فرزندان حضرت پیغمبر ، صلی الله علیه و آله و مسلم ، به خلافت پدر خود از فرزندان عباس مستحق تر باشند. بعد ما که فرزندان عباس نیکو زندگانی باشند ولا یقتر و برحقتر*. واگر تو که سلطان ملکشاهی روا داری که بعد از این زحمت و مشقت که به تو رسیده است و سه کرت از اقصای مشرق تا به اقصای مغرب و از محاذی قطب شمال تا به هندوستان لشکر کشیده و مملکت بدست آورده‌ای ، امروز این مملکت از دست پسران تو بیرون باشد، و پسران تو** ، گرد جهان هر کجا از ایشان خبری باند به قتل آورند ، خلافت ایشان نیز روا باشد. فکیف که فرزندان عباس کسانی اند که از آنچه از فساد ایشان مشاهده کرده‌ام شمه‌ای خواهم گفت ، که در هیچ دین و ملت هر گز هیچ کس روا نداشته باشد و روا ندارد ؛ و اگر کسانی باشند که از حال ایشان واقف نباشند و بدیشان اعتقاد و اعتماد کنند و خلافت

* در اینجا هم اصطلاحات «برحقتر» و «لا یقتر» را بکار می‌برد و حقیقت را نسبی می‌داند نه مطلق.

** یعنی «پسران تورا» .

ایشان حق دانند ، من که از کار وحال ایشان واقف شده‌ام چگونه روا
دارم وایشان را بحق دانم ؟

و اگر حضرت سلطان بعد از اینکه براین حال واقف شود بردفع
و قصد بر نخیزد و شرّ ایشان از سر مسلمانان کوتاه نکند ، نمی‌دانم تا قیامت
در وقت سؤال چگونه جواب دهد و نجات چگونه باشد ؟ تا بوده‌ام دین
من این خواهد بود ، انکار این کار نداشتم و ندارم و خلفای اربعه و عشره
مبشره را ، بلکه دوستی ایشان در دل من نیک مثاب بوده و هست و خواهد
بود و هیچ دین پیدا نکرده‌ام که نداشتم و هیچ مذهبی نهاده‌ام که پیش
از من نبوده است . واین مذهب که من دارم در وقت حضرت رسول ، صلی اللہ
علیه وآلہ ، صحابه را همین دین ومذهب بوده است و تا قیامت راه راست
همین است و همن خواهد بود . آمدیم بر سر این سخن که من و اتباع
من بر بنی عباس طعن کردہ‌ایم . هر کس که مسلمان باشد و بر دین و ملت
آگاه باشد چگونه طعن و تشنج نکند بر قومی که بدایت و نهایت
ایشان بر تزویر و تلبیس و فسق و فجور و فساد بوده و هست و خواهد
بود . هر چند که واقعات و احوال و افعال ایشان بر همه جهانیان پوشیده
نباشد ، اما بر سیل اجمال می‌گوییم تا مرا بر حضرت سلطان حجّت باشد .
اول از کارا بومسلم در آییم ، که آنچنان مردی که چندان کوشش نمود
زحمت اختیار کرد تا دست استیلای ظلمه بنی مروان از هرق دماء واحد
اموال مسلمانان کوتاه گردانید و لعنت که لایق ایشان بود و برخاندان
پاک پیغمبر می‌کردند و ظلم از جهان برانداخت که جهان را به عدل و
انصاف بیاراست ، با او چگونه غدری کردند و خون او بrixتند و چندین
هزار از اولاد پاک پیغمبر ، صلی اللہ علیه وآلہ ، در اطراف و اکناف شهید

کردند و جمعی منزوی که در گوشها و ویرانهها بمانده بودند ، خود را از لباس سیادت بیرون کشیدند ، تا جان بیرون انداختند و نشدن و نیستند ، که به شرب هدام و زنا و اغلام مشغول بودند. و در این روزگار فساد ایشان به جایی رسید که هرون را که اعلم و افضل ایشان بود دو خواهر بود ، یکی را در مجلس شراب با خود حاضر می کرد و ندمای خود را در آن مجلس از دخول منع نمی کرد . تاجعفریحیی ، که یکی از مقیمان مجلس او بود ، با خواهر او فساد کرد و او را از وی پسری شدو پسر را از هرون پنهان داشتند ، تا آن سال که هرون به حج شد. پسر را آنجا بدید ، جعفر را همانجا بکشت و خواهر دیگر محسنه نام خردتر بود و در حسن و جمال بکمال ، هرون او را به خود نزدیک کرد و میان ایشان فساد واقع شد ، و لطیفه مشهور است که بعد از وفات هرون ، امین که پسر او بود این محسنه را که عمه او بود با او فساد کرد . تصورا مین آن بود که محسنه بکر باشد ، نبود . امین پرسید که یا عمه تو مگر بکر نبودی ، چه حالت است ؟ محسنه در جواب امین گفت « پدرت در بغداد کرا بکر گذاشته که مرا خواست بگذاشتن ؟ »

دیگر بزرگی را چون ابوحنیفه کوفی ، که او در ارکان مسلمانی رکنی بود ، بفرمود تا صد تازیانه بزدند ، و چون منصور حلاج مقتدا یی را بردار کشیدند ، و اگر از کردار و اعمال ایشان برشمارند عمر آدمی بدان نرسد .

اینتان خلفای راشدین و اینتان ارکان مسلمانی ، که قوام ملک و ملت و نظام دین و دولت بدیشان است . اگر من یا غیری ایشان را طعن کنیم یا در ایشان عاصی شویم ، انصاف باید داد که حق باشد یا باطل .

رسید به آنکه جهال را فریقتها یم تا در قصد کسان می‌شوند. این معنی برارباب بصیرت روشن است که هیچ چیز از جان شریفتر نیست و هر کسی از سرجان برنخیزد. خاصه به سخن چون من کم بضاعتی، و کی تواند که من متصدی چنین کاری شوم. از حدود خراسان جمعی از غلامان سلطانی و گماشتگان نظامی و ارباب معاملات، از طریقی که پیشتر از این در میان مسلمانان رسم و عرف بوده، منحرف گشته‌اند. بعضی به عورات مسلمانان و حرم زهاد و عباد دست درازی می‌کنند و بی‌محابا زنان را در حضور شوهران می‌کشند و بعضی در معاملات دیوانی بی‌انصافی می‌کنند و هر چند مردم مستغاث به ارکان دولت می‌شوند، هیچکس به غورنمی‌رسد، بلکه بلا بردادخواه می‌آید.

نظام الملک که کدخدای مملکت است، خواجه‌ای چون ابونصر کندری را، که در هیچ عهدی در پیش‌هیچ پادشاه در هیچ‌ملک چنان کدخدایی پای در میان کار نتهاده بود، به تزویر آنکه در ملک و مال سلطان تصرف می‌کند، شهید کرد و از میان برداشت. امروز ظلمه و عوانان را با خود همکار کرده و از جهت آنکه در وقت، خواجه ابونصر دهدرم می‌گرفت و به خزانه می‌رساند، او پنجاه درم می‌گیرد و نیم درم بوجه کار سلطان نمی‌کند و محقری به عوانان که همکاران اویند می‌دهد و باقی به خرج دختران و پسران و دامادان خود می‌کند، و آنچه به عمارت خشت و گل براطraf مملکت ضایع می‌کند اظهر من الشمس است. کجا بود خواجه ابونصر را پسر و دختر، کدام روز یک دینار صرف کرد به چوب و گل؟ مردم روزگار را در چنین عجز و فرومادگی به هیچ باب امید نجات نیست. اگر بعضی از سر اضطرار و عار بهتر ک جان خود بگویند و دفع یکی یا

دو ازین ظلمه کنند ، دور نباشد و اگر کشند معذور باشند .
 حسن صباح را به این قضايا چه احتیاج و چه مدخل که کسی را
 بفریبد و کدام کار ، خود در دنیا به وقوع پیوند که نه تقدیر آسمانی به
 آن ملحق گشته باشد .
 اما آنکه فرموده‌اند اگر ترک این نوع کند و فبها والا به خرابی او
 اشارت فرمایم .

نعوذ بالله از من که حسنم کاری صادر شود که خلاف رأی سلطان
 باشد ، واما چون قومی هستند و در طلب بنده بهمت کوشش می‌کنند ،
 به حیله این گوشه بدست آورده‌ام و پناه خود ساخته تا به ساکنی حال
 خود انها در گاه سلطان کنم و بعد از آنکه از کارخصمان فراغی حاصل
 آید روی به در گاه سلطان آورم و در سلک باقی بندگان منخرط گردم
 و آنچه از دست برآید در بھبود کار دنیا و پس افتاد کار آخرت سلطان را
 بگویم ، والا که از من به خلاف این صادر شود و متعابعت امر سلطان نکنم ،
 مرا در دنیا سرزنش بود واز دور و نزدیک خلائق را بر من طعن رسد و
 گویند خلاف والی خود کرد و از سعادت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و
 اولی الامر منکم بیهده ماند و خصمان مرا به در گاه آبرو حرمت افزاید
 و در حق من چیزها افtra کنند که من از آن بیعلم باشم و هر نیکویی
 که از من در دین و دعوت صادر گردد ، به بدی در میان مردم شهرت
 دهنده نیک مرا بد کنند ، و اگر من با وجود خصی نظام الملک و
 آنکه در حق من بسیار جور کرده و می‌کند به خدمتگاری سلطان پیش
 آیم و دل از کار نظام الملک فارغ دارم ، چون متابعت عباسیان سلطان را
 می‌باید کرد واز فرمان ایشان گزیر میسر نمی‌شود و منازعه ایشان سلطان

را معلوم است و آنچه در طلب من چه سعی می‌کردند تادر آنوقت که من به مصر رفتم هرا بدست آورند ، بعد از آن در راه بر من دست نیافتند و در عقب من فراوان مال به مصر فرستادند و امیرالجیوش را خدمتها کردند تا او قصد من کرد ، و اگر نه عنایت المستنصر بالله بودی، که خلیفه بحق است ، در آن ورطه فرو رفتیم ، و آخر بدان رسید که امیرالجیوش را با فرنگیان به راه دریا فرستاد که آنجا رو و کفار فرنگ را دعوت کن ، به فضل خدای تعالی ، از آن ورطه خلاص یافتم، بعد از آن زحمت و مشقت بسیار که در چندین سال بهمن رسید به عراق افتادم وایشان در طلب من همچنان سعی می‌نمودند ، - امروز که بدین مقام رسیدم و دعوت خلفای علوی ظاهر کردم و چند دستگاه در طبرستان و قهستان و جبال بدست آوردم و مردم بسیار از رفیقان و مونسان و شیعیان و علویان بر من جمع شدند و عباسیان به همه نوع از من خائف و ترسانند، هر آینه مزاج مبارک سلطان بر من متغیر گردانند و در قصد و نقصان به جان من کوشند و یمکن که هرا از سلطان طلب دارند . آن هنگام معلوم نیست که کار چگونه دست دهد ، و به هرگونه که دست دهد از شنعتی خالی نباشد. اگر سلطان اجابت التماس ایشان کند که به زنگ ایقاع کرده باشند و در مذهب هر دو معذور نباشد ، و اگر اجابت التماس ایشان نکند ، بعضی از جهال که به خلاف ایشان می‌گویند، زبان تشنجی به سلطان دراز کنند که غاشیه بردوش انداختن و بر سر اسب پیاده رفتن چه بود و ندادن حسن صباح چه، ویحتمل که میان جانبین به مکاواحت و مقاومت انجام دو نتوان دافست تا آخرها چه آید . اما حدیث این سر سنگ که فرموده‌اند که اگر برجی از بروج آسمان باشد بزمین آوریم ، در این معنی مقیمان این

سرسنگ را از سخن محق روزگار وثوق هست که به مدتهای دراز از دست ایشان به در نخواهد شد ، کارآن تعلق به عنایت الله دارد . وحالا من، که در این گوشه نشسته‌ام و آنچه برفرض وسنت کرده‌اند بجامی آورم، از خدا و پیغمبر در می‌خواهم تا سلطان وارکان دولت بهراه راست آیند وخدای تعالی ایشان را دین حق روزی گرداند و فساد و فسق عباسیان از میان خلق برداردو اگر سلطان را سعادت دین و دنیا همراه باشد، همچنان‌که سلطان اسلام محمود غازی رحمه‌الله ، را این کار آمده بود و به دفع شر ایشان برخاسته و از ترمذ سید علاء‌الملک خداوند زاده را بیاورد و بخلافت بنشاند، سلطان نیز باین کار برخیزد و این کار بزرگ را کفایت کند و شرّ ایشان از میان بندگان خدای ، تبارک و تعالی ، کم گرداند والا روزگاری باشد که پادشاه عادلی به روی کار آید و این کار بکند تا مسلمانان را از جور برهاند والسلام علی من اتبع الهدی . «(پایان نامه حسن به ملکشاه) .

این نامه بر روی هم مؤید مطالبی است که پیشتر گفته شده .
حسن با این‌که در این نامه به تعارفات مرسوم می‌پردازد و ظاهراً به ملکشاه اظهار انقیاد و اطاعت می‌کند ، در اصول مطالبات خود ذرای گذشت نمی‌کند . هم در بادی نظر چنین می‌نماید که حسن به خدمعه و ریا توسل جسته در صد اغفال سلطان سلجوقی برآمده است .
مسلمان چنین است . ولی مگر حریف که عمال خویش را مانند سگان شکاری رها کرده در پی وی افکنده بود با او در مقام صفا بود ؟
شیوه رفتار حکام روز و فرقه‌های مختلف مذهبی ، که با وجود اختلاف فاحش بین خود ، در دشمنی با پیروان حسن صباح متفق و مؤتلف

بودند، از مطالب زیر که از «كتاب النقض» نقل می شود نیک پیداست:

«... در این سی سال (یعنی از حدود ۵۳۰ تا ۵۶۰ هـ) هر ملحدی معروف که در حدود گردکوه طبس گیلکی و دیار الموت خربه‌الله و قلاع طالقان ناپدید شد چون بازجستند سرش درساری یافته‌اند یاد رام بر سر نیزه شاه شاهان و ملک ملوک مازندران، و تنش طعمه سگان که الوف الوف از آن کلاب جهنم و خنازیر جحیم را آن شاه شیعی به تأیید الهی طعمه سیا و طیور می‌کند.. و تا ملک مازندران به‌رسان بن علی بن شهریار افتاد بیست و هفت هزار مرد ملحد که حد اعتبار والتفاتند به‌تیغ او کشته شدند، بیرون از آن گروه که به قتل ایشان التفات نباشد ...»*

گذشته از این حتی شاعران و سخنوران سنی که بالطبع با صاحبان قدرت روز مربوط بوده‌اند نیز «ملحد» بودن و «اسماعیلی» بودن را وسیله بهتان زدن به مخالفان خویش قرارداده بودند. مثلًا شاعر بزرگ و نامداری همچون خاقانی برای لجن مال کردن استاد خود ابوالعلاء گنجوی وی را «آن ملحد ابوالعلاء سافل» می‌خواند و حال آنکه ابوالعلاء هیچ را بشهای با «ملحد» نداشته. یا نظامی گنجوی چون می‌خواهد فخر الدین بهرام شاه را بستاید می‌گوید:

رأیت اسحاق ازو عالی است ضدش اگر هست اسماعیلی- است.
(مخزن الاسرار)

پس از مبادله نامه‌ها

پس از این مکاتبه، ملکشاه و آموزگار دانا و متعصب‌وی نظام الملک

* کتاب النقض ص ۷۸-۷۹ منقول از تاریخ ادبیات دکتر صفا جلد ۲ ص ۱۴۸.

دیدند که حسن هوشمندتر از آن است که با این حیله‌ها به داشت آورند.

سلطان تا آن زمان هنوز برای دفع شر باطنیان از سپاهیان خاصه استفاده نکرده بود و تنها نیروی امیران محلی را بر ضد ایشان بکار می‌برد.

چنان‌که چون آوازه دعوت حسینیان در قهستان فاش شد و مردم عامی به هواخواهی ایشان برخاستند، ملکشاه قهستان را به یکی از سرکردگان خود به نام قزل ساروغ به اقطاع داد تا او در دفع «ملحده بدین» و منع دعوت ایشان برای خویشتن سودی یابد و بیشتر همت کند. سلطان به لشکریان خراسان هم فرمود تا قزل ساروغ را یاری کنند. آن ترک‌کار را بر باطنیان قهستان تنگ کرد، به حدی که بجز «حصار» که در مرز سیستان است پناهگاهی نداشتند و قزل ساروغ آنجارا هم محاصره کرد.

از دیگرسو چون امیر یورنتاش، اقطاع‌دارالموت و اطراف، در دفع باطنیان کاری از پیش نبرده بود در اوائل سال ۴۸۵ ارسلان تاش را که یکی از سرکردگان سلجوقی بود برای قلع و قمع ایشان و تسخیر دژ الموت اعزام کرد. ارسلان تاش در اواسط سال به محاصره قلعه پرداخت.

در قلعه حسن بود و هفتاد نفر از رفیقان وی. ذخیره آذوقه ناچیز بود و کار بر دژنشینان سخت شد و آن اندازه می‌خوردند که بتوانند برپا ایستند و در مساق که با یکدیگر رقابت می‌کردند و این کار را ثواب می‌دانستند.

آن هفتاد نفر مردانه با محاصره کنندگان می‌جنگیدند. ولی اندک از حیث کمی خواربار کار برایشان دشوار گشت.

حسن از دهدار بوعلی که در قزوین اقامت داشت یاری خواست.

دهدار بوعلی، چنان‌که پیشتر یاد کردیم، مبلغ باطنیان بود و عده بسیاری را در قزوین و طالقان و کوهپایه ری دعوت کرده به کیش باطنی درآورده

بود و سر و کار ایشان با او بود. وی سیصد نفر از رفیقان زبده و با ایمان کوهپایه‌ری و طالقان و قزوین و اطراف را گرد آورده با سلاح و آذوقه و لوازم جنگ به یاری حسن روانه کرد. ایشان خود را به‌الموت رساندند و به‌کمک دژنشینان و موضعه با برخی از مردم رودبار الموت که در پیرون دژ بودند در اواخر شعبان ۴۸۵ هـ. به لشکریان ارسلان تاش شبیخون زدند و جمعی را کشتند و دیگران شکسته و منهزم گشتند. باطنیان غنایم فراوان «از اسلحه و غلات و قماش و اطعمه واشر به» بدست آوردند.

به‌احتمال قوی قلاع اسماعیلیان صباحی در برابر اجحافات اقطاعی داران ترک سلجوقی برای روستاییان و خردمهالکان و کشاورزان زمین‌دار بهمنزله ملچائی بوده و صباحیان نیز از این وضع نیروی گرفتند و از پشتیبانی عده‌ای از روستاییان و مردم اطراف قلاع – لااقل در بیشتر موردها – برخوردار بوده‌اند.

فصل دوازدهم

بروز اختلاف میان ملکشاه و خواجه نظامالملک و عواقب آن

محتملاً ملکشاه، که در آن روزها از نظامالملک ناخشنود بود، میل داشت، برای مدتی کوتاه هم شده، با حسن متارکه گونه‌ای برقرار سازد، ولی نظامالملک او را همچنان به «تجهیز و تهیه عساکر و قمع و قهر ایشان» برمی‌انگیخت و «از شمائیل حسن و اتباع واشیاع او ... امارات فتنه‌های متنوع و علامات خللها مشاهده می‌کرد»^{۵۳} و حق با او بود.

دراین گیر و دار رفته کار اختلاف میان نظامالملک و ملکشاه بالا گرفت. محرك اصلی، چنانکه یاد شد، ترکان خاتون زوجه سلطان بود. در منابع و متون موجود از دخالت حسن صباح در این تحریک و تقتیقین

یادی نشده است . ولی مسلم است که وی از بروز نفاق در میان دشمنان خویش خشنود بود و شاید به باری عاملان خود آتش سوزرا دامن می‌زد . کسان و خویشان خواجه نظام الملک نیز ، که به باری وی به جاه و جلال رسیده بودند ، هیزم کش این آتش بودند و به پشتیبانی او مرتکب ستمگریها و زیاده رویهای فراوان می‌شدند و خلق را می‌آزردند . تا اینکه شخصی از مظالم نواده خواجه (فرزند جمال الدین بن نظام الملک که به اامر ملکشاه مسموم شده بود) که حاکم مرد بود به سلطان شکایت کرد . سلطان ، که به سبب بدگوییهای ترکان خاتون و اطرافیان و خدمه او از خواجه دل آزده بود ، نزد او کس فرستاد که « مگر تو بامن در ملک شریکی که بی مشورت من هر تصرف که می‌خواهی می‌کنی و ولایت و اقطاع به فرزندان خود می‌دهی ؟ بینی که بفرمایم تا دستار از سرت بردارند . » خواجه که از این سخنان سخت برآشته شده بود ، از دایرۀ احتیاط پا فراتر نهاده جواب داد « آنکه تورا تاج داد دستار برسمن نهاد ، هردو در هم بسته‌اند و باهم پیوسته . » چنانکه رسم روزگار است پیام آورندگان که افول ستارۀ اقبال خواجه را به چشم می‌دیدند بخاطر خشنودی ترکان خاتون پاسخ نظام الملک را با شاخ و برگ و اضافاتی به گوش سلطان رساندند و او هم سخت غضبناک شد و تاج الملک ابوالفنائمه را که منظور ترکان خاتون بود بجای خواجه به وزارت منصوب کرد . این انتصاب سرآغاز یک سلسله تغییر و تبدیلهای دیگر در مناصب دربار ملکشاه شد ، که جملگی به زیان آن دستگاه بود و اشخاص متوسط و نالایق مقامهای دولتی را فرو گرفتند .^{۵۴}

قتل نظام الملک به دست باطنیان و مرگ ملکشاه

مقارن این احوال کار باطنیان در ساوه نیز نضجی گرفته بود و ایشان جسور شده در روز عیدگرد آمدند و به شیوهٔ شیعیان نماز گزارند. ولی مقامات سنی محلی خبر شدند و دستگیری شان کردند و پس از چندی آزاد کردند. ایشان پس از آزادی مرد مؤذنی را که از نوکیشان و در شمار رفیقان تازه بود کشتند. گمان می‌رود سبب قتل وی آن بود که وی راز (نماز به شیوهٔ شیعیان گزاردن) را فاش کرده باعث دستگیری ایشان شده بود و گمان می‌رفته است که این مرد بادستگاه سلجوقیان همکاری داشته.^{۵۵}

در هر حال شخصی به نام طاهر نجار به تهمت قتل آن مؤذن و به اصرار نظام الملک کشته شد. و می‌توان گفت این عمل نظام الملک آخرین قطره‌ای بود که کاسهٔ صبر باطنیان را لبریز کرد و ایشان را به کینخواهی طاهر نجار واداشت. بخصوص که نظام الملک رفته رفته در میان دشمنان ایشان مقام اول را احراز کرده بود و دیگران را رهبری می‌کرد و سور و معاندان باطنیان و سرجنبان خصمان حسن گشته بود و نابودی او اردوی دشمن را بیسر می‌کرد.

می‌گویند حسن گروهی از فدائیان را گرد آورد و گفت «کیست از شما که شر نظام الملک طوسی را از این دولت کفایت کند؟» بوطاهر- ارانی این مهم را تعهد کرد و شب جمعه ۱۲۴ هـ رمضان سال ۴۸۵ هـ. هنگامی که خواجه در راه نهادند بود، در منزلگاه صحنه (که اکنون بر سر جادهٔ کرمانشاه - همدان است)، به صورت درویشی به نزد او رفت و کاردش زد. نظام الملک روز بعد زندگی را بدروع گفت.

در «روضه الصفا» ای میرخواند داستانی درباره خواجہ نظام الملک آمده که در صورت صحت معرف دیگری از حسابگری عجیب آن وزیر است.

خواجہ نظام الملک که سنی معتقد و مؤمن (شافعی) بود همیشه فکر آخرت و عذاب جهنم ناراحت شد و اندیشید که درباره حسن رفتار خود با رعایا و زیرستان استشہادی تهیه کند و صلحاء و علماء قوم بر آن گواهی نهند و بعد از وفات آن استشہاد را در قبر او بگذارند. گرچه چنین کاری رسم نبود معهداً «ائمه دین و سالکان طریق» براثر التماس و اصرار خواجہ آن کاغذرا امضا کردند ولی چون پیش شیخ ابواسحق مدرس مدرسه نظامیه بغداد بردند، نوشت:

«خیر الظالمه حسن - کتبه اسحق» یعنی «حسن (نظام الملک) میان ستمگران از همه بهتر است. امضاء اسحق». نویسنده «روضه الصفا» می‌گوید: خواجہ چون عقیده ابواسحق را درباره خود دانست گریست و گفت «هیچیک از بزرگان راستی را چنین ننوشته که امام ابو اسحق نوشه»^{۵۶}

واقعاً کسی بهتر و درست‌تر از آن دانشمند صادق و رکن‌گو - اورا چنین موجز و مختصر وصف نکرده بود. این خود نمونه روحیه‌ای است که در آن روزگاران در محافل مستقل الفکر غیر باطنی نیز حکم‌فرما بوده است و کاش سرمشقی می‌بود برای استادان و مریان هر زمان.

آنچه از خواجہ نظام الملک نقل کرده‌اند همه حاکی از زیرکی و کاردانی و تدبیر اوست ولی حتی در داستانهایی که متملقان زمان وی به سودا و ساخته و پرداخته‌اند، و مجعلوں بودن آنها، به‌چشم می‌خورد، نیز

هیچ نکته‌ای که حاکی از علو ذات و صفات عالیه اخلاقی و سیرت پاک
وی باشد دیده نمی‌شود.

این سؤال پیش می‌آید، آیا یک مرد والامقام سیاسی و وزیر مقندر
می‌تواند واجد سجایای بزرگ اخلاقی باشد؟ آیا چنین کسی به مقنضای
مقام و وظایف خویش ناگزیر نیست گاهی از فرمان اخلاق و وجودان
برای نفع عامه سرپیچی کند؟

البته بهترین شیوه حکومت آن است که در میان این دو، یعنی
احکام اخلاق و وجودان در مورد افراد، و نفع عامه و دولت هیچگونه
تناقضی نبوده‌همانگی وجود داشته باشد. ولی اگر هم احياناً تناقضی پدید
آید به نظر می‌رسد که امتناع از اطاعت فرمان وجودان و اخلاق فقط در
اموری که پای نفع اجتماع در میان باشد جایز است، نه بخاطر سود
شخصی. خواجه بیشتر به سنخ اخیر گرایش داشته، در مورد منافع خصوصی
خود و کسان خویش از حدود مجاز اخلاقی و وجودانی تجاوز می‌کرده
است و آنگاه به قصد تأمین نجات اخروی برای فریق تن نکرده و منکر و یا
برای نیل به مقاصد این جهانی و گول زدن معاصران خویش از علماء و
روحانیان گوش به فرمان خود استشهاد تحصیل می‌کرده است.

در آن زمان گفته شده بود که قتل خواجه نظام‌الملک به دستور
ملکشاه بوده است. ولی این فرض دور از حقیقت به نظر می‌رسد، بلکه
نظر دیگر مبنی بر اینکه ترکان خاتون و تاج‌الملک ابوالغنائم فدائی
مأمور قتل را یاری کرده بودند بیشتر معقول است. بویژه اگر در نظر
گیریم که ترکان خاتون امیر جعفر، پسر مقندر خلیفه، از مهم‌ملک خاتون
خواهر ملکشاه، را در اصفهان نزد خود داشت و تربیت می‌کرد و او را در

زمان حیات خلیفه امیر المؤمنین می نامید و در اواخر عمر ملکشاه قصد داشتند کاخی در اصفهان برای امیر جعفر بسازند و اورا خلیفه بخوانندو مقتدی خلیفه پدر او از این رهگذر یمناک بود . این کار در واقع همان نقشه‌ای بود که حسن ، به منظور تضعیف خلافت عباسیان ، به ملکشاه توصیه کرده بود* . منتها ، چنانکه بعد خواهد آمد ، ترکان خاتون بر سر خلافت آن کودک با خلیفه مقتدی معامله کرد .

راوندی نویسنده تاریخ « راحة الصدور » نیز می نویسد « به احوالی خواجه تاج‌الملک ، ملاحده مخاذیل ، نظام الملک را کارد زدند . ». ملکشاه نیز بعد از چهل روز درگذشت و امیر معزی شاعر و مداعی سلیجویان در این باره می گوید :

رفت دریک مه به فردوس برین دستور پیر

شاه بربنا از پس او رفت در ماہ دگر

کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار

عجز سلطانی بین و قهر یزدانی نگر

می گویند حسن پس از اطلاع از مرگ خواجه گفت « قتل هذا الشیطان اول السعادة » (مرگ این شیطان آغاز نیک بختی است) .

استفاده حسن از مرگ ملکشاه وقت خواجه

فرصتی که حسن در کمین آن بود باقتل نظام‌الملک و مرگ ملکشاه به دست آمد . پسران ملکشاه به جان یکدیگر افتادند و اسماعیلیان ایران

* نامه حسن صباح به ملکشاه . در سیاست‌نامه‌هم اشاره‌ای غیر مستقیم و مبهم ، بدون ذکر نام حسن صباح ، به این موضوع شده است .

که در آن زمان نضجی گرفته دارای پناهگاه سدیدی چون الموت و پیشوای کاردان وزیرک و از خود گذشته‌ای چون حسن صباح بودند میدان برای جولان یافتند. حسن دید که باید از روحیه مخالقی که در نتیجه مظالم سلجوقیان در مردم پدید آمده و هرج و مرجی که بعد از مرگ ملکشاه در دستگاه آن دولت حکم‌فرما گشته واژ شور و حرارتی که میان خلق پیدا شده و مثل همه چیز گذران خواهد بود، تا دیر نشده، بهره گرفت.

مقارن این احوال نخستین دستیجات صلیبیان وارد شامات شدند و این واقعه نیز موجب آشفتگی امور آن سامان گشت و محیط مساعدی برای فعالیت اسماعیلیان تزاری آنجا آماده شد.

مفهوم کلی سیاست از عهد باستان تا کنون تغییری نکرده است و عبارت است از تشخیص دشمن اصلی و بکار بستن تمامی وسیله‌ها بر ضد او، بیطرف کردن دشمنان کوچک و فرعی و دوست ساختن بیطرفان به وسیله گذشته‌ای متقابل و سرانجام بهره‌گیری از جمله جوانب ضعف حریف و کشف جریانهای مخالفی که در درون دستگاه وی حتماً وجود دارد و استفاده از آن جریانها به سود خویش و تقویت آنها.

حسن این روش را بکار می‌بست ولی از خوبی خوبی او، تعصب کور-کورانه چشم روشن بین صاحب «سیاستنامه» و دیگر تزدیکان وی را تیره کرده بود و اینان همه جریانهای مخالف را «مزدکی» و «بددین» و «رافضی» می‌دیدند و می‌خواندند و بالنتیجه مردم را به سوی باطنیان می‌راندند و آخر سر برسر این گمراهی خویش سردادند.

حسن نیز مانند دیگر آدمیزادگان خطای کرد ولی او در شمار

کسانی بود که از شکست سر نمی‌خوردند، می‌کوشند تا راز ناکامی خویش را دریابند، اگر افتادند از نو برمی‌خیزند، اگر خطاً کردند، اصلاحش می‌کنند. اگر به بیراهه قدم نهادند، می‌کوشند تاقدرت بازگشتن داشته باشند و راه راست را بیابند و پیش بروند و از موافع نهراستند و برضعف سرشت خویش چیره گردند.

نخستین نتیجه‌های مستقیم و مشهود مرگ نظام‌الملک و ملکشاه برای حسن و تابعانش این بود که لشکریان قزل ساروغ، که قهستان را فرو گرفته آخرین پناهگاه باطنیان را در هرز سیستان محاصره کرده کار بر ایشان سخت گرفته بودند، به محض شنیدن خبر مرگ سلطان دست از محاصره کشیده متفرق شوند و دست به غارت و تطاول زند و به جان مردم افتدند. ارسلان تاش هم نتوانست محاصره الموت را دنبال کند و ناچار از آن چشم پوشید و لشکریانش مردم بپناه و سلاح جلگه الموت را غارت کردند و آنگاه پراکنده شدند.^{۵۷}

باطنیان، پس از شکست و ناکامی، بر خلاف لشکریان سلجوقی متلاشی و متفرق نمی‌شدند. مرگ رئیس و پیشوای سازمان ایشان تأثیر مهمی نداشت. ایمان و میهن پرستی از پراکندگی و تشتت آنان مانع می‌شد. وحال آنکه سپاهیان حریف و رئیسان ایشان به امید جامگی و علوفه و مواجب و مقام می‌جنگیدند. در نتیجه شیرازه امورشان با مرگ فلان «نظام‌الملک» و یا «ملکشاه» گسیخته می‌شد.

فصل سیزدهم

زندگی و روابط اقتصادی و وضع معاش مردم پیرامون دژها و سرزمینهای باطنیان

افسوس که نه درباره روابط اقتصادی و نه وضع روزمره زندگی مردم دژها و پیرامون آن، در منابع تاریخی، جز به اطلاعات نادر و مختصر برنمی خوریم. با این حال به چند نکته می توان اشاره کرد:

- ۱ - رسم اقطاع و وجود املاک بزرگ، که منفور عامه بود، در قلمرو باطنیان منسون گشت و اقطاع داران که اکثراً از ترکان سلجوقی بودند غالباً با باطنیان جنگ داشتند و بالطبع رعایا به کسانی که با اربابان، و آن هم اربابان بیگانه، می جنگیدند حسن توجه ابراز می کردند.
- ۲ - کار کردن و نان خوردن وزندگی کردن نه تنها عار نبود بلکه

وظیفه‌ای شمرده می‌شد.

به طوری که حسن یکبار، هنگام محاصره وقحطی، زن و دخترش را پیش رئیس مظفر به گردکوه فرستاد و نوشت که آن دو زن به نفع دارالدعوه دوک برسند و بهای آن را صرف زندگی خود کنند^{۵۸}. چون زن و فرزند پیشوایی برای زندگی ناگزیر از دوک رشن باشند، می‌توان حدس زد که پیروان نیز چنین می‌کرده‌اند و در واقع این سرمشقی بوده که حسن به پیروان خویش می‌داده.

۳ - وضع زندگی مردم در پیرامون قلعه‌ها و متصرفات باطنیان روی هم رفته خوب بوده و مایحتاج زندگی به حد وفور وجود داشته است. نسوی در تاریخ سلطان جلال الدین خوارزمشاه می‌گوید «هنگامی که در سراسر خراسان گوسفند یافت نمی‌شد» اسماعیلیان الموت گله‌های بزرگ داشتند و به وی (نسوی) ۴۰۰ رأس گوسفند هدیه کردند.

شهرهای تون و قاین در قهستان که جزو قلمرو ایشان بود در آن زمان بسیار ثروتمند بودند.

۴ - به نظر می‌رسد که الموتیان میان روستاییان باطنی و غیر باطنی فرق می‌گذاشتند و زفاقت و برادری را از لحاظ اقتصادی تا حدی در حدود فرقه خود مرعی می‌داشتند. زیرا که غالباً به روستاهای غیر اسماعیلی اطراف قزوین حمله کرده روستاییان را به یگاری گرفته در اراضی خود بکار وا می‌داشتند. و محتملأً یکی از علل کینه قزوینیان به ایشان همین بوده است.

ولی از بردهداری و استفاده از کار برده‌گان در سرزمینهای ایشان نامی در منابع موجود برده نشده است. در صورتیکه به گفته ناصر خسرو

قرمطیان لحسا از کار بردگان به نفع جماعت خویش استفاده می‌کردند. و به نظر می‌رسد که اسماعیلیان صباحی هم اصولاً مخالف این امر نبوده‌اند ولی عملاً استفاده از کار بردگان در میان ایشان متداول نبوده است.

۵ - در دژها برخی پیشه‌های از آنجمله ساختن و تعمیر اسلحه مرسوم بوده ولی نه به قدر کافف. در شرایط صلح سلطان سنجر با ایشان^{۵۹} فید شده بود که «اسلحه تازه نخرند» و این می‌نماید که اسلحه به قدر کافف نمی‌ساختند و فاقدوسایل تولید آن بودند و از خارج خریداری می‌کردند.

۶ - رواج بعضی رسوم فئودالی در سرزمینهای ایشان امری طبیعی بوده است. زیرا در هر دوران هیچ صاحب نیرویی نمی‌تواند از ممکنات موجود زمان تجاوز کند و یک شیوه اقتصادی تا از حد اکثر مقدورات آن استفاده نشود و کفگیر به تهدیگش نخورد جای خود را به شیوه تازه‌تری نمی‌دهد. دوران خانخانی و ملوک الطوایفی هم از این قاعده مستثنی نبوده است.

۷ - در «روضات الجنات فی اوصاف مدینة الهرات» تأليف معین الدین اسفزاری^{۶۰} آمده است که «بعضی از مردم قهستان را به الحاد منتبه می‌کنند و حتی اکنون (یعنی در سالهای ۸۹۹ - ۸۹۷، قریب چهار صد سال بعد از مرگ حسن) نیز پیرزنان عشر کلاوه‌های ریسمان را که می‌رسند به عنوان «عشر حسن صباح» جدا می‌کنند». آیا این روایت نمی‌رساند که فقط عشر محصول را از روستاییان باطنی می‌گرفتند؟ اگر چنین باشد (و به ظن قوی چنین است) علت رونق اوضاع قلمرو ایشان کاملاً روشن می‌گردد. زیرا که به هر تقدیر در اراضی اقطاعی و دولتی و ملکی بهره‌مالک یا اقطاع‌دار محققاً بیش از این میزان بوده است. این عشر به-

منزله زکوه یا «مال امام» بوده .

۸ - در هر حال، هرقدر درباره تأثیر سخن داعیان غلو شود، این حقیقت انکار ناپذیر است که عامه مردم را نمی‌توان مدتی مذید فقط با حرف یازور طرفدار خویش ساخت واداره کرد و باید مزیتهای محسوس‌تری برایشان عرضه کرد و از این رهگذر هم شده ، حسن تغییری در روابط اقتصادی به‌سود عامه پدید آورد و بود که درباره آن خبر مستقیمی در متون نیامده است .

۹ - زندگی رئیسان الموت بسیار ساده بوده است . چنان‌که گذشته از حسن که زندگی شخصی وی بر اساس زهد و ورع بوده به گواهی تاریخ جهانگشاھی جوینی ششمین رئیس الموت علاء الدین محمد بن جلال الدین حسن - پدر خورشاه^{*} لباس صوف و کرباس می‌پوشیده و دائمًا پیاده در پی رمه گوسفند بوده و چنانچه می‌خواسته «تعزز و تنعم» کند برخی سوار می‌شده . دیگر داعیان نیز وضع ساده‌ای داشته‌اند ، و چنین زندگی نمی‌تواند بر بهره کشی شدید از مردم فقیر و روستاییان متکی باشد .

* خورشاه آخرین رئیس الموت بوده که به‌هلاکوخان تسلیم و کشته شد .

فصل چهاردهم

سازمان فدائیان باطنی

به قول «هانری ماسه»، محقق فرانسوی، فرقه «نواسماعیلی» حسن صباح بیشتر یک سازمان سیاسی پنهانی بوده و کمتر یک تشکیلات مذهبی. گمان می‌رود بجا است، پیش از شرح دنبالهٔ ماجراهی حسن، از سازمان فدائیان که وی پدیدآورنده آن بود سخنی گفته شود.

به قول مورخان، قتل نظام‌الملک نخستین ضرب شست فدائیان باطنی بود. ولی چنین به نظر می‌رسد که پیش از او کسان گمنامی به دست ایشان کشته شده بودند.

حسن گروه نیرومند و مؤثر فدائیان را بتدریج به منظور کسب سلطهٔ

سیاسی پدیدآورد. و گاهی ایشان را جانشین داعیان و مبلغان می‌ساخت و زمانی از هردو نیرو استفاده می‌کرد. او نیک می‌دانست و به تجربه دریافتہ بود که کارد و شمشیر فدائی باطنی، در زمان و مکان معین، کاری می‌کند که فصاحت و بلاغت و شیوای سخنان بهترین داعیان از عهدۀ آن بر نمی‌آید، هرچند اثر آن به ژرفی و دیرپایی سخن داعی و مبلغ نباشد. باطنیان گاهی یک گروه منظم نظامی را تشکیل می‌دادند. چنانکه یک بار لشکری پنجهزار نفری برای یاری رساندن به سلطان برکیارق ترتیب‌داده به جنگ‌سنجر روانه کردند. ولی گروه فدائیان سازمان اجرائی و جنگی اصلی ایشان بود.

فرقۀ خوارج که هواخواه بازگشت بهرسوم سخت و انعطاف ناپذیر صدر اسلام بوده، در زمینه قتل‌های انفرادی آموزگار باطنیان شمرده می‌شده. فدائیان الموت، مجریان این قتل‌ها، از مؤمن‌ترین و مؤثر‌ترین و متعصب‌ترین افراد باطنی بشمار می‌رفتند. اینان بودند که هنگام حملۀ مغول به دژ‌های درۀ الموت دلیرانه پایداری کردند و چون رکن‌الدین خورشاه، بازپسین پیشوای باطنیان الموت، آن مرد نالایق و سست‌عنصری که بدون استحقاق بر مسند حسن‌صبح و کیا بزرگ امید نشسته بود، به‌اندرز خواجه نصیر‌الدین طوسی و چند تن دیگر، خواست به‌مغلان تسلیم شود، وی را به‌قتل تهدید کردند و مقاومت کرده تا آخرین نفر جنگیدند و کشته شدند. پیش‌امدهای بعدی نشان داد که حق با ایشان بوده، خورشاه هم قلاع را تسلیم کرد و هم باز ننگ و بدناهی را کشید و هم خود با تمام بستگان از خرد و کلان با فجیعت‌رین وضعی به‌دست سپاهیان هلاکو خان کشته شد. فدائیان برای نزدیک شدن به مخالفان و قتل ایشان، به صور تهای

گوناگون و به لباس درویش و یا فقیر و یا منشی و حاجب در می‌آمدند و حتی می‌گویند درمورد قتل کنراد، که از رئیسان صلیبیان بود، * برای اغفال وی خویشن را به شکل راهبی ساختند و حتی آداب و رسوم راهبان خاج پرست را نیز آموخته بودند و چنان بخوبی به زبان کنراد (زبان فرانسه) سخن می‌گفتند که وی فریب خورد و کشندگان توانستند به وی نزدیک شوند و نقشهٔ خود را اجرا کنند.

میان فدائیان غالباً کسان درس خوانده و با فرنگی دیده هی شدند. ایشان دانسته و آگاه به استقبال مرگ می‌رفتند. زیرا که تقریباً همیشه قربانیان ایشان مردان بلندجاهی چون نظام‌الملک و یا «کنراد» بودند که مدام با عدهٔ کثیری نگهبان و جاندار مسلح حرکت می‌کردند و قاتل از چنگ ایشان جان بدر نمی‌برد. گذشته از این اعمال، فدائیان چنان رعیتی در دلهای امیران و بزرگان برانگیخته بودند که ایشان ناگزیر از بیم برشمار محافظان خویش افزوده، حتی برای رفقن به نماز جماعت زره می‌پوشیدند. در زمان «منکو قاآن»، قاضی‌القضاء شمس‌الدین قزوینی برخلاف رسم معمول با کلاه‌خود و زره نزد خاقان رفت و گفت «از بیم ملاحده همواره این زره در زیر جامه پوشیده‌ام و شطری از تغلب واستیلای

* «کنراد» معروف به مارکی صور - پسر گیوم چهارم (مارکی دمونفرا) در سال ۱۱۸۶ میلادی (۵۵۸۲ھ) صلیب برداشت و مدتی در قسطنطینیه توقف کرد و از «اسحق لانژ» در برابر اتباع عاصی او دفاع کرد و سپس به کومک شهر صور که از طرف صلاح‌الدین ایوبی محاصره شده بود رفت و مسلمانان را مجبور به رفع محاصره کرد و «سلطان صور» نامیده شد. می‌خواست به یاری «ریشار شیردل» به پادشاهی اورشیلم برگزیده شود که دو فدائی شیخ‌الجبل در سال ۱۱۹۲ میلادی (۵۵۸۸ھ) به قتلش رساندند.

ایشان به محل عرض رسانید والخ»^{۶۱}. به این معنی که قاضی القضاة و مقام عالی روحانی سنی - چون پای منافع بهمیان آمده بود - به منکوقا آن مغول مشرک و بتپرست و بیگانه، که سیل خون در میهن او جاری کرده و شهرهای ایران زمین را با خاک یکسان کرده بود، متولّ شد تا دفع شر اسماعیلیان الموت ازاو و امیران مسلمان کند، دفع شر اسماعیلیانی که در تلفظ کلمات شهادت با او شریک بوده‌اند.

محتمل است که برخی از فدائیان بهر هور از فرهنگ و تریتی باطنی، عمل خود را ریاضت‌گونه‌ای برای تصفیه نفس و علو آن و پیوستن به عقل کل می‌شمردند.

به هر حال شک نیست که ایشان با خطر بزرگی رو برو بودند، زیرا که اهل سنت و جماعت به آن «کافران و ملحدان بد دین» ذره‌ای ترحم روا نمی‌داشتند و گاه و بیگاه که به دره الموت حمله می‌کردند، چون دستشان به درزشینان نمی‌رسید، روستاییان بی‌آزار جلگه را می‌کشند و حتی بریدن سر و دست و پای قربانیان خویش را هم جایز و ثواب می‌شمردند و چنانچه فدائیی به دست ایشان می‌افتد حال او معلوم بود.

تجربه تاریخی نشان داده است، برای اینکه فرد وابسته به مذهب و مسلک و طریقتی بر حسب فرمان، به قتل نفس دست بی‌الاید، باید نخست به حقانیت آین خود مؤمن باشد و فرمان پیشوا و یا رئیس خود را برحق بداند. دیگر اینکه از حیث قوت اراده و آمادگی جسمانی و بویژه نیروی ایمان از اقران شایسته‌تر باشد. برخی از این شرطها مادرزادی است و بعضی با تبلیغ و تلقین و تربیت و ممارست بوجود می‌آید و اینکه فدائیان را به استعمال حشیش متهم کرده‌اند سخنی بی‌پایه است زیرا آنان نیازی

به تخدیر نداشته‌اند.

در آن دوران که سلجوقیان و عباسیان و دیگر زورمندان زمان همه‌گونه ستم و اجحاف بر مردم روا می‌داشتند وجود باطنیان الموت و فدائیان بخودی خود عاملی بود که ستمگران را وادار به میانه روی می‌کرد زیرا که کارد فدائی بیشتر متوجه ظالمان بیگانه و خودی، یعنی عمال ایشان، بود و جایی دیده نشده است که فدائیان کسی از طبقات ضعیف و پایین را کشته باشند.^{۶۲}

بطور کلی کسانی که مورد سوء قصد فدائیان باطنی قرار می‌گرفتند عبارت بودند از :

۱- سران لشکری و کشوری سلجوقیان که عملاً با باطنیان دشمنی می‌ورزیدند. مثل نظام الملک و ابومسلم رئیس ری وغیره.

۲- خلفای عباسی. اسماعیلیان ایران دو خلیفه، المسترشد و پسرش راشد، را در عهد ریاست بزرگ‌امید کشتند، گرچه گفته شده بود که خلیفه المسترشد به تحریک سنجر کشته شده ولی با احتمال قوی سلطان سنجر و المولیان در این امر مؤتلف بوده‌اند.

اینک شرح این ماجرا :

سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی ظاهراً به تحریک دیس بن زید اسدی صاحب حلہ - ولی واقعاً در نتیجه تضادی که سلجوقیان با خلفاً بر سر قدرت، داشتند - با مسترشد جنگ کرد و او را اسیر کرد و اموالش را به غارت برد و شحنه‌ای از طرف خود برای بغداد معین ساخت و خلیفه محبوس را مجبور کرد دیس بن را عفو کند و فرمانی به مأموران خویش به بغداد نویسد که از شحنة مسعود اطاعت کنند و سر انجام مسعود به یاری قاتلان

باطنی، که گویا با فرمانی محرومانه از طرف سنجر رسیده بودند، خلیفه المسترشد را با اتباع نزدیک وی به قتل رسانید و زان پس چنین وانمود کرد که این قتل بدون اطلاع او صورت گرفته و جزع کرد و عده‌ای را که واجب القتل بودند (نهقاتلان حقیقی را) کشت و گفت اینان قاتلان خلیفه‌اند.

۳- قاضیان و فقیهانی که در برابر دعوت و تبلیغ اسماعیلیان به مخالفت بر می‌خاستند، مثل قاضی عبدالله اصفهانی و ابوالعلاء دافشمند اصفهانی وغیره . باطنیان به اینان بعض وکینه ویژه‌ای ابراز می‌داشتند و بیشتر این مخالفان عقیدتی از نیش کارد فدائیان جان به سلامت بدر نمی‌بردند .

۴- گاهی هم یکی از رفیقان باطنی که براثر ضعف و یا تهدید و تطمیع حریفان رازهای نهان را بروز داده و خیانتی کرده بود مورد حملهٔ فدائیان قرار می‌گرفت (مثلًا مؤذن مسجد ساوه که در پیش گفته شد).

۵- باطنیان گاهی هم دشمنان دوستان خویش را می‌کشند. همچنان که با دشمنان دشمنان خود دوستی می‌ورزیدند. مثل قتل امیر سپهبدار انر که با برکیارق دشمنی می‌ورزید^{۶۲}.

نمونه‌ای از مورد اول (کشن دشمنان دوستان) قتل انر، سردار برکیارق است، که بر آن سلطان شوریده بود. ومثلی از مورد دوم تکلیف کومکی بود که پس از حملهٔ مغول به ایران به جلال الدین خوارزمشاه کردند تا عده‌ای فدائی در اختیار وی گذارند^{۶۳} که دشمنان او را از میان بردارند. ندرتاً در خلال این گیر ودارها سران غرض ورز و یا طماعی نیز یافت می‌شدند که از ایمان فدائیان سوءاستفاده کرده درازاء پول و یا سود شخصی دیگر فرمان قتل فلان یا بهمان را می‌دادند . اما در عهد حسن

چنین مواردی دیده نشده است.

ولی در زمان جلال الدین حسن، معروف به نو مسلمان، رئیس پنجم الموت، که از کیش نیا کان خویش برگشته به مذهب سنی گرویده بود، فدائی اتابک او غلمش را، که از طرف خوارزمشاه در عراق حاکم بود، کشت (۱۴۶ه) و نظر به روابط بسیار خوبی که میان حسن نو مسلمان و خلیفه الناصر لدین الله وجود داشت، گفتند که این قتل به تحریک خلیفه بوده است.

از دیگر سو خلیفه در مراسم حج سبیل و رایت^{*} مادر حسن نو مسلمان را مقدم بر سبیل و رایت خوارزمشاه داشته بود. این پیش آمد ها مزید بر علل دیگر شد و کار دشمنی میان محمد خوارزمشاه و خلیفه الناصر لدین الله بالا گرفت، به حدی که خوارزمشاه از علمای دین فتوی ستاد که عباسیان در فریضه های دینی غفلت کرده اند و سادات حسینی به خلافت مستحقتر از ایشانند و علاءالملک ترمذی را که از سادات بزرگ بود نامزد خلافت کرد، ولی مغولان با نابود کردن هر دو طرف به این اختلاف پایان دادند.^{۶۵}

شایان توجه است که حسن نو مسلمان قبل از ورود مغولان به ایران پیکی به پیشواز ایشان فرستاده اظهار اطاعت و انقیاد کرده بود.^{۶۶}

* بنه راه ولوا

** عین متن جامع التواریخ رشیدی: «و چون پادشاه جهانگیر چنگ کز خان از ترکستان به عزم بلاد اسلام در جنبش و روشن آمد، پیش از وصول، جلال الدین حسن رسولان فرستاد و خود را به ایلی معروض گردانید و چون لشکرهای پادشاه جهان به بلاد اسلام رسیدند، از این طرف جیحون نخستین کسی از ملوک که رسول فرستاده و اظهار بندگی داشت جلال الدین (حسن) بود...»

گاهی باطنیان از روی مصلحت وقت قتلایی را که دیگران مرتكب شده بودند به خود نسبت می‌دادند تا بیشتر رعب و سهم در دلها افکند. زمانی هم، دیگران برای نیل به مقاصد شخصی خویش، مقاصدی که هیچ وجه مشترکی با امر باطنیان نداشت، دست به کشتن کسان می‌زدند و آنگاه آنرا به باطنیان می‌بستند. به این سبب گاه در باره قتلایی که به ایشان نسبت داده شده است ابهامی وجود دارد.*

قتلایی که به دست فدائیان انجام می‌گرفت صورت ویژه‌ای داشت. ایشان قتلای رعب‌انگیز را می‌پسندیدند، تا آوازه آن همه‌جا، در میان خودی و بیگانه، پیچد و هراس در دل دشمنان افکند.

با اینکه قربانیانشان همواره در میان حلقه‌ای از نگهبانان مسلح قرار داشتند، فدائی چون به شخص منظور می‌رسید، آشکارا عمل می‌کرد

* اکنون اسم اسماعیلیان نزاری بالکل فاقد روح رزم‌جویی پیشین شده‌اند و حتی در مبارزات ضد استعماری مردم هندوستان، که مرکز عمدۀ کنونی ایشان است، شرکتی نداشته‌اند و محمد شاه آقاخان متوفی که خود را امام چهل و هفت‌مین نزاری می‌شمرده خدمات ارزش‌داری در هندوستان به امپراتوری انگلیس کرده لقب «سر» دریافت داشته بوده است.

عده‌ای از اسماعیلیان نزاری در سوریه و عمان و در محلات قم و شمال افغانستان و بدخشن و نواحی شرقی تاجیکستان و دامنه پامیر زندگی می‌کنند. مرکز عمدۀ ایشان در هندوستان است و از قرن هفتاد بتدريج بسياری از آنان به آن دیار هجرت کرده‌اند. مبلغان نزاری در افريقيا نيز به تبلیغ پرداخته‌اند و جماعتی از نزاريان تاحوالی در یاچه تانگانیکا به وجود آمده. در هندوستان عده ایشان به ۲۵۰ هزار نفر می‌رسد.

در حدود ۱۵۰ هزار نفر از اسماعیلیان مستعليه در یمن و هند (گجرات) زندگی می‌کنند و به کسب و بازرگانی سرگرمند.

و غالباً تکبیر می‌گفت و یا سخنای درستایش حسن و یا امام اسماعیلی وقت به صدای بلند بر زبان جاری می‌کرد.

مثلاً در عهد علاءالدین هشتمین پیشوای باطنیان الموت (پدر رکن الدین خورشاه، آخرین رئیس ایشان که تسليم هلاکوخان گشت و بهامر وی کشته شد) میان ایشان و «اورخان» دائی جلال الدین خوارزمشاه نقاری پیدا شد. «اورخان»، که جلال الدین بعد از حمله مغول خراسان را تیول وی کرده بود، به قلمرو باطنیان تجاوز کرده و به قتل و غارت دست می‌زد. علاء الدین کوشید تا این اختلاف را با جلال الدین دوستانه حل کند ولی کامیابی نیافت، سرانجام، هنگامی که «اورخان» حاکم گنجه بود، سه تن از فدائیان با خنجرهای آخته وارد شهر شده در حالی که به صدای بلند نام علاء الدین را به زبان می‌آوردند خود را به «اورخان» رسانده به قتلش رساندند.^{۶۷}

فدائیان برای کشتن مخالفان هرگز زهر به کار نمی‌بردند. زیرا که مسموم کردن بی‌سر و صدا و عملی نامردا نه است. جنگ فدائیان جنگی شگرف بود، ولی آدم‌کشی ساده نبود. فدائیان مردا نه حمله می‌کردند. خویشن را در معرض خطر حتمی مرگ قرار می‌دادند، از پشت سر به کسی کارد نمی‌زدند. با سرو صدا می‌کشند. اینان در واقع تا اندازه‌ای سرباز و سپاهی بودند نه آدم‌کش عادی. هانند سپاهیان بفرمان عمل می‌کردند. تابع نظم و ترتیب بودند. کین خواهی شخصی یا امید سود خصوصی انگیزه ایشان نبود. محرک ایشان ایمانشان بود و بس. و غالباً جان بر سر آن می‌نهادند.

حسن به سبب کمی شمار پیروان خود به این سلاح، سلاح قتل

انفرادی وارعاب ، دست یا زیده توجهی به اینکه روش وی با موازین اخلاق سازگار است یا نه نکرد . شاید عذرش این بود که دشمنانش نیز به آن موازین اعتنائی نداشتند .

به فدائی باطنی گاهی مأموریتهای پیچیده‌تر ، پیچیده‌تر از قتل مخالفان ، نیز محول می‌گردید . داستان امام فخرالدین رازی و باطنیان که در عهد نورالدین محمد بن حسن ، داعی پنجم الموت ، واقع شد نمونه‌ای از آنست :

امام فخر رازی مردی دانشمند و فصیح و مطلع در امر مذاهب و اهل استدلال بود . وی در ری درس می‌گفت . چنانکه رسم آن زمان بود (بهتر بگوییم نه تنها رسم آن زمان) آن مرد دانشمندرا به «الحاد» متهم کردند . امام فخر ناچار به منبر رفت و برای رفع اتهام باطنیان را لعن کرد . این خبر به «الموت» رسید . داعی فدائی را مأمور کرد که برود و او را به دژآورد تا چنانچه آید او را گرامی دارند و سرور خویش کنند و اگر نیاید بیمی در دل وی افکند تا دیگر لعن محققان نکند . فدائی به‌ری آمد و وارد مجلس درس امام فخر شد و گفت می‌خواهد کتاب «وجیز» امام غزالی را در فقه ، پیش او بخواند . هفت ماه و جیز خواند و در پی فرصت بود . تا روزی امام فخر را تنها یافت ، در را از درون بست و کار دی کشید و به او حمله کرد و امام در حین گریز بر زمین افتاد و «ملحد» بر سینه‌اش نشست و بازخواست کرد که چرا باطنیان را لعنت می‌کند . امام توبه نصوح کرد ، توبه‌ای که با کفاره شکستنی نیست ، و آنگاه فدائی از روی سینه امام برخاست و گفت «مترس ، از مولانا اجازه کشتن تو نداشتم و گرنه در دم می‌کشمت . مولانا تو را درود می‌فرستد و مشتاق دیدار توست

تو را به قلعه می خواند و اگر بیایی تو حاکم خواهی بود * و ما همه بندگان مطیع تو . واگر هم قصد آمدن نداری ما را لعن و مذمت مکن . زیرا که سخن تو بردهای خاص و عام می نشیند و ما از حرف مردم عامی باکی نداریم ». آنگاه فدائی سیصد و شصت و پنج دینار طلا تقدیم امام فخر کرد و گفت « این مستمری سالیانه توست و دو خلعت هم در خانه من است . چون من هم اکنون که مأموریت را انجام داده ام از همین جا باز می گردم ، کسی را بفرست و از خانه من ببردار . و مستمری را سالهای بعد هم از رئیس « قصران » بگیر . مولانا کس فرستاد و خلعتها را گرفت . و سالهای متتمادی مستمری را دریافت می داشت . و بعدها دیگر لعن ملاحده نکرد و چون یکی از شاگردانش سبب پرسید گفت « ایشان برهان قاطع دارند ، مصلحت نیست با ایشان به لعنت خطاب و عتاب کردن »^{۶۸} بدیهی است که برهان قاطع ایهامی بود که هم به کارد برندۀ باطنیان و هم به قاطعیت و درستی مدعای ایشان و هم به مستمری که امام دریافت می داشت و کس از آن خبر نداشت تعبیر می شد .

این داستان ، گذشته از اینکه نمودار یکی از شیوه های کار فدائیان است ، می رساند که میان ایشان شماره « وجیز » خوانان اندک نبود و شاهد دیگری است که باطنیان دانشمندان و حکیمان را بسیار بزرگ می داشتند همچنانکه خواجه نصیر الدین طوسی را سالهای متتمادی پروردند و وی بهترین کتابهای خویش را در حکمت و علوم در قلاع باطنیان نوشت .

* مسلماً این تعارف گونه ای بود و باطنیان ، با وجود مقام و منزلت منبع امام فخر رازی ، بدون آزمودن فداکاری وایمانش به مذهب خویش ، وی را سرور و مقتدای خود نمی ساختند .

فصل پانزدهم

افسانه حشیش

آیا حسن فدائیان را به یاری حشیش و ادار به آدم‌کشی می‌گرد؟

افسانه‌هایی شایع است که حسن صباح فدائیان را به یاری حشیش و یا پدیدآوردن بهشت گونه‌ای در الموت به قتل مخالفان وا می‌داشت. «مارکوپولو» سیاح و بازرگان و نیزی، که با مغولان و دستگاه‌چنگیزی بسیار نزدیک بود و پس از مرگ آن مرد خونخوار وی را عادل و خردمند خوانده در عزایش ندبه کرده^{۶۹} است، از باغ بهشت آسایی سخن می‌گوید که پیرکوهستان یا به قول شامیان «شیخ الجبل» (لقبی که به حسن و نایب او در سوریه داده می‌شد) احداث کرده بود، و جوانان را بیهوش کرده به آنجا می‌برد و با زنان زیبای حوروش محشورشان می‌کرد، و جوانان

آن مکان را بهشت می‌پنداشتند و سپس پیر کوهستان بار دیگر بیهوششان می‌کرد و به درخویش باز می‌گرداند و مأموریتهای خطرناک، چون قتل مخالفان وغیره، به آنان محول می‌کرد و نوید می‌دادکه بازگشت به بهشتی که دیده بودند پاداششان خواهد بود.

«مارکوپولو» این داستان را از دیگران شنیده بود. بی‌شک هلاکوخان و سرکردگان و سپاهیان و خادمان و عمال ایرانی او مانند جوینی و خواجه نصیرالدین طوسی و دیگران نیز از این شایعه با خبر بودند. ولی پس از تسخیر دژ «الموت» و «لمسر» و «میمون دز» و دیگر قلاع دره رودبار کوچکترین کوششی برای یافتن آن با غمبه عمل نیاوردند. جوینی، که در دشمنی با باطنیان همواره غلو می‌کرده است و مطالب مضر به حال ایشان را از هرجاگرفته در تاریخ جهانگشای خویش آورده است، کمترین اشاره‌ای به باغمزبور و یا تحریک فدائیان به یاری حشیش نکرده است. مورخان نامی زمان سلجوقیان، مانند ظهیرالدین نیشا بوری صاحب سلجوقنامه و راوندی نویسنده «راحة الصدور» و دیگران، که هیچگونه عنایت و التفاتی به باطنیان نداشته‌اند و ایشان را همه جا «ملاعن و مخاذیل» می‌خوانند، نیز سخنی در این باره نگفته‌اند و چنین تهمتی به ایشان نزده‌اند. فقط ابن‌جوزی، که از مخالفان سرسخت باطنیان بوده و در دشمنی با ایشان تعصب دارد، می‌گوید که حسن احمقی را به نزد خود می‌خواند و به او گردو و گشنیز و عسل می‌خوراند تا مغزش مخدود شود و سرگشته گردد و سپس شرحی از مصائب خاندان پیامبر می‌گفت و از فدایکاریهای گروه خوارج برای حفظ مبانی اسلام یاد می‌کرد و آن «احمق» را دعوت می‌کرد که بدانان تأسی جوید والخ.

در گفته‌های ابن جوزی هم از حشیش حرفی نیست . بر عکس وی بر دعوت و تبلیغ تکیه می‌کند و تلویحاً از تأثیر کلام حسن سخن می‌گوید واين قولی است که جملگی برآند .

در «تجارب السلف» هندوشاه نخجوانی آمده که حسن صباح «خلقی انبوه را بهاین بهانه که به اهل بیت دعوت می‌کنم استغوا کرد و با ایشان گفت از ارقاء ، که قومی‌اند از خوارج ، با آنکه بر باطل‌اند ، جان خود را از برای نصرت مذهب خویش می‌بازند ، شما خلق را به اهل بیت پیغمبر خویش دعوت می‌کنید ، حق محض بی‌هیچ شاک و شببه باشماست (بتقریب همان گفته‌های ابن‌جوزی) اگر جان عزیز در این راه بیازید آخرت باقی و نعیم سرمهد یابید و کدام دولت به ازاین تواند بود و امثال این سخنان چندان بگفت که ایشان را برکشته شدن دلیر کرد ... والخ» ... با اینکه هندوشاه نیز عنایتی به حسن صباح و باطنیان نواسماعیلی نداشته تا حقایق را پنهان کند ، در اینجا هم بهطورکلی ، صحبت از تبلیغ در میان است نه استعمال حشیش یا نمودن بهشت زمینی .

محقق است که این افسانه‌ها از غرب سرچشمه می‌گیرد و محتملات آفریده فکر هر عوب صلیبیانی است که هزء ضرب شست باطنیان را چشیده یا داستانهایی درباره ایشان شنیده بودند و پس از بازگشت بهمیهن ، به‌رسم «جهان‌دیدگانی» که آلودگی کلامشان به اغراق و دروغ معروف است ، مطالبی را در کشورهای اروپا شایع ساختند .

رابطه کلمه «آساسن» Assassin که در زبانهای اروپایی به معنی «قاتل» آمده با کلمه «حشیشیون» یا «حشاشین» عربی را دسای De Sacy فرانسوی یک قرن و نیم پیش «کشف» کرد ولی خود او می‌گوید که بکار

بردن این کلمه در مورد فدائیان باطنی «از دایرۀ حدس خارج نیست»^{۲۰} گذشته از اینها حشیش باعث تخدیر اعصاب می‌گردد و چیزی نیست که کس را به فدایکاری و جانبازی وادارد . بر عکس شخص راناتوان و به تدریج اراده را از او سلب می‌کند . به عبارت دیگر اثر آن درست درجهٔ مخالف آن عملی است که پراکنندگان این افسانه بدان ماده نسبت داده‌اند .

دراینکه فدائیان مسحور سخنان حسن صباح می‌گشتند حرفی نیست . ممکن است مؤمنان به مذهبی ، حق یا باطل ، در اوضاع و احوال معین ، فقط به سائقهٔ ایمان و عقیده ، به کارهای خطرناک دست زند و از خود بگذرند و جانبازی کنند و هیچ انگیزهٔ خارجی ، نه پول و نه مقام و نه حشیش و نه نوید با غ بہشت ، محركشان نباشد . در تاریخ نظایر اینان بسیار بوده‌اند .

می‌گویند زنی باطنی که پرسش در شمار فدائیان بود و برای قتل دشمنی رفته بود ، چون شایعهٔ کشته شدن فرزند را در راه اجرای وظیفهٔ ایمانی شنید ، خشنود شد و بعد که خبر تقدیرستی او رسید ناله سر کرد . این مادر محققًا حشیش نکشیده بود . محرك عمل او نیز هاند انگیزهٔ فرزندش ایمان و اعتقاد بود ولاغير .

فصل شانزدهم

واقع چند ساله - پس از قتل وزیر - روابط حسن و بزرگیارق

همیشه «بخت» به سراغ کسانی می‌رود که برای پذیرایی او آماده باشند. پس از قتل نظام‌الملک و مرگ ملکشاه، در ظرف مدت دو سه سال پیشامدهایی وقوع یافت که از نظر حسن و باطنیان خوش و میمون بود. پس از دوران بیست ساله سلطنت ملکشاه، مردم ایران حتی از نیکیهای آسایش و امنیت نسبی و گذران زمان فرمانروایی او نیز محروم گشتند. زیرا آن آرامش تصادفی بیش نبود و بر پایه سست و بیدوام همکاری یک‌سلطان مقتصد (ملکشاه) و یک وزیر مدبر و کاردان (نظام‌الملک) قرار داشت. نه ایشان از عمر جاودان بپرهور بودند و نه همکاریشان

می توانست دوامی داشته باشد. و بالطبع نفاق و جنگ وستیز شدید میان فرزندان ملکشاه، برکیارق و محمد، درگرفت و این به سود حسن و یاران وی بود.

دیگر اینکه در سال ۴۸۵ ه. امیرالجیوش، دشمن بدستگال حسن، بدرود زندگی گفت *.

در سال ۴۸۷ ه. خلیفه المستنصر درگذشت و میان پسرانش بر سر امامت نزاع در گرفت و سرانجام مستعلی پیروز گشت و نزار از میدان سیاست و خلافت فاطمی برکنار و بالکل خاموش شد و آخرین علائق «احساساتی» حسن با فاطمیان مصر گسته شد و نهضت باطنیان ایران، گرچه «نزاری» نامیده می شد، کاملاً واژ هرجیت مستقل گشت.

حسن باداشتن جای امنی چون دُر الموت و حربهای مانند سازمان فدائیان و پیروانی در همه جای خاورمیانه، برای استفاده از این وضع آماده بود.

جمعی از فرصت‌جویان و امیران کوچک اطراف که وضع را چنین دیدند برای نزدیک شدن به قطب جدید قدرت، دُر الموت، به تکاپو افتادند و به حسن پیوستند و او با ایشان محبت نمود و روش تسخیر قلاع را همچنان دنبال کرد. در ۲۲ صفر سال ۴۸۶ ه رفیقان قصبه «اندج» و پیرامون آنرا، که مدتی مرکز عملیات پنهانی ایشان به ضد دُر الموت بود، کاملاً به تصرف درآوردند و دشمنان خویش را در آنجا کشتنند.

پسر زعفرانی، مقتی ری، که مردی سنی و هواخواه جدی

* پسرا او افضلهم، که وزیر خلیفه فاطمی الامر با حکام الله بود، در سال ۴۵۱ ه. به دست فدائیان نزاری کشته شد.

سلجوقيان بود با دهزار نفر به باطنيان طالقان حمله کرد و هزار نفر از رفیقان باطنی برای مقابله با ايشان رفتند و روز ۵ ربیع الاول سال ۴۸۶هـ در «شهرک» طالقان پس از نبرد سختی لشکريان پسرمقي را منهزم کردند. آنگاه باطنيان الموت بهدهات اطراف قزوين حمله کرده چند نقطه را تصرف کردند.

در طالقان عده کثیری لشکري برای دفع باطنيان گردآمده بودند. ولی رفیقان باطنی ايشان را به يك حمله تار و مار کردند.

تصريف دژ لمصر

قلعه لمصر مقامي حصين بود در رودبار الموت. «رساموج» و «لامسالار» صاحبان دژ و نزديkan ايشان در شمار کسانی بودند که پس از قتل نظام الملک و درگذشت ملکشاه، بهحسن اظهار انقياد کرده بودند. قلعه لمصر در ۱۶ کيلومتری (به خط مستقيم) شمال شرقی قزوين واقع است و فقط قريباً ۱۴۰ متر از سطح شاهروд ارتفاع دارد و بر کنار شاخهای از آن رودکه «نينه رود» نام دارد واقع است. طول قلعه نزديك يکصد و هشتاد گز و عرض آن شصت گز است و كمتر از ديجر قلاع دره الموت از حمله مغولان آسيبدیده است.

اگر دشمن به دژ لمصر دست می یافت، خطری جدی و مدام الموت نشينان را تهدید می کرد. «رساموج» و «لامسالار»، صاحبان قلعه، پس از آنکه با حسن بيعت کردند بار ديجر هوای عصيان برشان زد و خواستند دژ را به امير على بوشتکين حسامي صاحب دژ پاليس (در تاريخ گilan ظهير الدین مرعشی پاليسن ، فاليسن)، که هو اخواه سلجوقيان بود تسليم

کنند. آغاز کار بود . قدرت حسن هنوز نااستوار بود . افتادن دژ لمسر به دست عامل خصم خطری بزرگ بود. حسن راضی شد که «رساموج» دژ را برای خود نگاهدارد و چیزی هم به باطنیان نپردازد و فقط آن مقام مهم را به دشمن تسلیم نکند . ولی «رساموج» پذیرفت و در طریق عصیان پافشاری کرد . حسن چون چنین دید ، کیا بزرگ امید و کیا جعفر و کیا بوعلی و کیا گرشاسف* ، سر کردگان فدائیان را که از باطنیان مؤمن بودند، مأمور تصرف دژ کرد . ایشان در ۲۰ صفر سال ۴۸۹ خودرا به قلعه زدند و «رساموج» و کسان وی را ، که قصد داشتند سلاح به کف پایداری کنند، کشتند و «بی آنکه رفیقی را زخمی رسدم سر افروگرفتند»^{۷۱} . تقریباً هر بار که باطنیان به دعوت سران و حکام و امیران می پرداختند و ایشان را به کیش خود درمی آوردند نتیجه مشکوک بود . مثلاً براثر کوشش یکی از داعیان در کرمان ، امیر سلجوقی آین ایشان را پذیرفت . این مورد منحصر به فرد نبود . ولی جنبه منفی بارزی داشت . زیرا که چون مردم می دیدند فلان اقطاع دار ستمگر به مذهب باطنی درآمده ، از رفیقان دلسرد می شدند و مخالفان که در دشمنی با باطنیان از هر وسیله ای سود می جستند از احساسات عامه بهره می گرفتند و می کوشیدند تا عقده هایی را که در دل خلق از وضع معاش و زندگی پدید آمده متوجه ایشان کنند .

در آن عهد هوای لمسر بسیار گرم بود . جز چند خانه و حصاری که بر تپه ای قرار داشت چیزی در آنجا دیده نمی شد . حسن امر کرد تا از نینه روود ، در دو فرسنگ و نیمی شمال دژ ، نهری در سنگ بریتدند و «از

* در اینجا «کیا» به معنی سر کرده و بزرگ است نه لقب اشرافی نجابت و یا «امارت» . زیرا که این سه تن از مردم ساده و عادی بودند .

آنجا به سر دژ آب آوردند» * ۷۲ و آسیاهای و باغها و دنگها و مخزن برای ذخیره یخ ساختند. و پس از این کارهای آبادانی، هوای آنجا خوش شد. ساکنان دژ در زمان صلح از آب رود استفاده می‌کردند. در کنار رود برجک وجود داشت. این برجک نگهبان نهری بود که در سنگ کنده شده بود و قریب ششصد متر درازا داشت. در کف برجک منفذی تعبیه شده بود که از آنجا سطل فرو می‌آویختند واز رود آب می‌کشیدند. افسانه‌ای در آن نواحی شایع است که زمانی دژ محاصره شد و آن برجک هم به دست دشمنان افتاد. محصوران چند گوسفند از راه آن نهر به کنار رود فرستادند. زیرشکم هر گوسفند مشکی بسته بودند. چوپانی که هم‌دست دژنشینان بود، در آن حوالی مراقب بود و مهاجمان گمان بد به وی نمی‌بردند. همین‌که مشکها از آب پرشد، چوپان گرگی را رها کرد تا گوسفدان را دنبال کند و آنها از بیم جان و به حکم غریزه از طریق نهر به سوی دژ گریختند و مشکهای آبرا به دژنشینان که سخت از بی آبی در رنج بودند، رساندند.^{۷۳}

باری حسن، پس از آن، مردم روستاهای پیرامون را هم مطیع کرد و «بزرگ‌آمید» رئیس آن دژ شد و تا زمانی که حسن بیمار گشت و وی را به جانشینی خود به‌الموت خواند، همچنان در آنجا بود.

به‌گفتهٔ پیترویلی، رهبر یک هیئت انگلیسی که سه سال پیش از رودبار الموت دیدن کرده، «دژ لمسر را نمی‌توان فقط قلعه‌ای مستحکم

* دژ لمسر در کنار نینه رود واقع است. بدیهی است که نهر مذبور را از بالای آن رود، نزدیک سرچشم (در شمال)، جدا کردنده تا به دژ مسلط باشد. بخشی از این نهر هنوز باقی است. ^{۷۳}

نامید، بلکه بنایی است که نمونهٔ بیوگ و پیروزی آدمی شمرده می‌شود.»
 چون دژهای دره رودبار مورد حملهٔ لشکریان مغول واقع شد و
 «میمون‌دز» و «الموت» سقوط کرد، پادگان کوچک لمسر یک‌سال دیگر هم
 پایداری کرد و هلاکوخان چندی به تن خویش در قریهٔ «منصور‌باغ»
 نزدیک دژ مقام کرد^{۷۵}، تا اینکه سرانجام وبا در میان پادگان دژ افتاد و
 جمعی مردند و بازماندگان فرودآمدند و تسليم شدند.^{۷۶}
 تسخیر دژ لمسر از طرف باطنیان الموت در نخستین سالهای سلطنت
 برکیارق (۴۸۹ھ) صورت گرفت.

حسن صباح و برکیارق بن ملکشاه

داستان جلوس برکیارق بر تخت سلطنت نمونه‌ای از هرج و مرجی است که بعد از مرگ ملکشاه در دستگاه ساجوقيان پدیدآمد. برکیارق دشمنی چون ترکان خاتون فتنه‌گر داشت، که حاضر بود همهٔ چیز حتی قلب و عشق خویش را هم قربانی مقصود یعنی پادشاهی فرزند خود محمود کند و وی را جانشین ملکشاه سازد. در این راه از هیچ تحریک و تفتیضی فروگذار نمی‌کرد.

برکیارق هنگام مرگ پدر نزدیک سیزده سال داشت. فرزند ارشد بود و ملکشاه او را به ولیعهدی خویش برگزیده بود. بدین سبب راه چاره بروی ترکان خاتون بسته بود. ناچار دست به دامن خلیفه مقتدى زد. ولی خلیفه پاسخ داد که «فرزند تو طفل است». آنگاه خاتون حیله‌دیگر بکار برد. چنانکه گفته شد امیر جعفر فرزند خردسال خلیفه در اصفهان می‌زیست و «المقتدى» بیم داشت که ترکان خاتون جعفر را، که از یک

شاهزاده خانم سلجوقی بود، خلیفه کند و اصفهان را دارالخلافه سازد. ترکان خاتون جعفر را نزد مقتدى برد و بیم و توهمند را رفع کرد و در عوض خلیفه فرزند او را به جانشینی شناخت. معامله‌ای صورت گرفت، همچنانکه میان پیلهوران و سوداگران صورت می‌گیرد. ترکان خاتون پس از کسب این شناسایی رسمی یکی از سرکردگان هوای خوش را به اصفهان فرستاد تا برکیارق را دستگیر کند و مانع اصلی را از سر راه پادشاهی فرزنش بردارد. ولی خاتون کامیاب نشد و مردان نظام‌الملک برکیارق را از اصفهان گریزاندند و سرانجام وی به کمک گمشتکین اتابک خود، وابو‌مسلم را زی داماد نظام‌الملک، که رئیس‌ری بود، در آن شهر به تخت نشست (۴۸۶ھ). ترکان خاتون در این میان به اصفهان آمد و شهر را مستحکم ساخت و چون عده‌کثیری از لشکریان و سالاران گرد برکیارق را گرفته بودند و حمله او به اصفهان حتمی بود، در خزانه‌را گشود و پول زیاد به لشکریان داد و آماده تحمل محاصره شد. برکیارق رسید و اصفهان را محاصره کرد و لی انرسپه‌سالار، که به خاتون تمایل داشت، قرار داد که برکیارق پانصد هزار ازمال پدر بگیرد و رفع محاصره کند. پس از این عهد، برکیارق به سوی همدان رفت و پای حصار آن شهر اردو زد. ترکان خاتون به ملک اسماعیل، دائی برکیارق، که گویا از دیر باز دل درگرو او بسته داشت، وعده داد که اگر خواهرزاده خود برکیارق را بکشد، زن او شود. ولی ملک اسماعیل در نبرد با سپاهیان برکیارق در «کرج» * شکست خورد (۴۸۶ھ) و بعد به قتل رسید.

* منظور کرج نزدیک ری نیست بلکه کرج ابودلف است میان نهادند و قم، یا به قول ابی دلف مسمر بن المهلل الخزرجی «میان اهواز و اصفهان و همدان».

برکیارق به اصفهان رفت. در این میان ترکان خاتون در رمضان سال ۴۸۷ ه. درگذشت. ولی کار ملک در دست سرداران سلجوقی، «انر» و «بلکابک»، بود. ایشان برکیارق را بازداشتند و خواستند چشم‌انش را میل‌کشند و نایبناش کنند و محمود فرزند ترکان خاتون را به سلطنت شانند، زیرا که خردسال بود و بالطبع امور مملکت به دست ایشان می‌افتد. ولی محمود ناگهان به بیماری آبله مبتلا شد و سرداران موقتاً از کورکردن برکیارق دست بازداشتند و منتظر شدند که بیماری محمود به کجا می‌انجامد. آبله محمود را کشت و ایشان برکیارق را از زندان بیرون آورد و به تخت سلطنت نشاندند. در این موقع مؤیداً الملک، فرزند نظام‌الملک، از خراسان رسید و وزارت برکیارق را به عهده گرفت. پس از آن برکیارق نیز دچار آبله شد و لی شفا یافت.

در سال ۴۸۸ ه. پسر دیگر نظام‌الملک، فخر‌الملک، از خراسان آمد و هدیه‌های بسیار به برکیارق داد و دست برادر را از وزارت کوتاه کرد و خود وزیر شد.

امیران محلی و سرداران سلجوقی به تحریک پسران نظام‌الملک، که به کینخواهی پدر برخاسته بودند، به رغم آشتفتگی کمدرقلمر و سلجوقیان حکم‌فرما بود لشکر کشیها بی به ضد باطنیان می‌کردند و در برخی نقاط کار برایشان سخت گرفتند.

در این موقع بود که یکی از فدائیان، ویا به قول مورخان رسمی زمان، «مالحده مخاذیل» برکیارق را کارد زد. سلطان از آن زخم جان به سلامت بدر برد (۴۸۸ ه) ولی مرعوب باطنیان شد و با ایشان از در مدارا درآمد. مدارای وی چند علت دیگر نیز داشت:

عمش ارسلان ارغون سرکشی می‌کرد و برکیارق قصدداشت کار او رایکسره کند و در سال ۴۸۹ ه. سنجر برادر خود را در مقدمه لشکر به جنگ ارسلان ارغون فرستاد و خود با عده‌ای آهسته می‌رفت و گویا منتظر واقعه‌ای بود. ناگاه خبر رسید که غلامی ارسلان ارغون را با کارد مقتول ساخته. گفته شده بود که این نتیجه تبانی برکیارق با باطنیان بوده. پس از این واقعه، سنجر سلطان خراسان شد.

دیگر اینکه تبلیغات باطنیان در میان سپاهیان برکیارق چنان مؤثر واقع شده بود که سران سپاه از سلطان اجازه خواستند برخلاف مرسوم با سلاح به حضور وی آیند.

گذشته از اینها برکیارق مردی پول دوست بود، چنانکه روزی وزیر پیشین او مؤیدالملک که بارها به وی خیانت ورزیده با دشمنان او ساخته بود و در محبس بود و از این صفت سلطان اطلاع داشت از زندان پیام فرستاد که اگر آزاد شود و مقام وزارت بازیابد، صدهزار دینار بدهد. و چیزی نماینده بود که واقعاً به وزارت برگزیده شود.

دور نیست که حسن صباح از این ضعف سلطان آگاه بوده و از آن بهره گرفته باشد. هر چند مدارای برکیارق با باطنیان از روی مصلحت بود و به آنان اعتماد نداشت ولی اعیان و بزرگان و سران روحانی سنی اورا متهم ساختند که با ایشان سروسری دارد.

پس از قتل ارسلان ارغون، «انر»، که سردار لشکر بود، به تحریک مؤیدالملک، وزیر معزول، بر ضد برکیارق خروج کرد. ولی پیش از آنکه کاری انجام دهد، در انجلالوند ساوه به دست یکی از فدائیان کشته شد (۴۹۲ ه). گرچه «انر» غالباً به باطنیان حمله می‌کرد، ولی مردم این

قتل را نتیجهٔ سازش ایشان با برکیارق شمردند .
در این میان حسن همچنان به گشودن دژهای اطراف سرگرم بود ،
و حتی از حدود درهٔ الموت آن سو تر رفته به جاهای دور دست دست اندازی
می کرد ، و پیش از پنجاه قلعهٔ کوچک و بزرگ را در درهٔ الموت واشکور
و طارم و خرگام و دیلمان تسخیر کرد . دژ لمسر از لحاظ دفاعی از همه
مهتر بود .
گذشته از آن دو دژ مهم را در نقاط نسبتاً دور بدست آورد که
یکی «گردکوه» در حدود دامغان و دیگر قلعهٔ سمیران در کنار «قزل -
اوzen » بود .



فصل هفدهم

تسخیر قلاع دیگر

تصرف دژ گردکوه

در اصفهان مردی دیر می‌زیست به نام رئیس مظفر بن احمد، معروف به مستوفی، که در عهد ملکشاه به کار جمع آوری خراج اشتغال داشت، و چندبار ازاو یاد کردیم. عبدالملک عطاش و حسن صباح وی را دعوت کرده به کیش خویش درآورده بودند. ولی چون روحانیان سنی اصفهان خبر شدند، لعن و تشنیعش کردند و کار براو سخت گرفتند. چنان‌که رئیس مظفر ناگزیر از اصفهان به دامغان مهاجرت کرد، و در قومس و مازندران و خراسان مستغلات و املاکی خرید، و در آن ناحیه متوطن شد. هردم آن دیار به سخنان عالمان سنی کمتر وقوعی می‌نہادند، و گروهی ازا شان دعوت باطنیان

را پذیرفته بودند. بدین سبب دامغان برای کسانی چون رئیس مظفر مکان
با النسبه امنی بود.^{۷۷}

در حدود دامغان قلعه‌ای بود بنام «گردکوه»، که در روزگار کهن آنرا «گنبدان دژ» می‌نامیدند. گمان می‌رود که موقع آن دژ توجه حسن صباح را برانگیخته و وی به رئیس مظفر توصیه کرده باشد که به‌نحوی در آنجا مستقر گردد. قلعه «گردکوه» بر ناحیه دامغان مسلط بود و دامغان جناح چپ متصرفات و قلاع الموت را تشکیل می‌داد.

دژ «گردکوه» و پیرامون آنرا امیرداد حبسی، که از بزرگان دربار برکیارق بود و با رئیس مظفر دوستی قدیم داشت، به توصیه وی از سلطان تماس کرد و آن را به اقطاع گرفت.^{۷۸}

آنگاه امیرداد کارهای قلمرو اقطاع خویش را در دامغان و «گردکوه» و حوالی آن به رئیس مظفر سپرد، و رئیس هم امور وی را تمیت بخشید و قلعه «گردکوه» را مرمت کرد (در حدود سال ۱۴۸۹ هـ). و این مقارن بود با تسخیر قلعه لمسر از طرف باطنیان. رئیس مظفر خزانه امیرداد را به آنجا برد. ولی برای تعمیر قلعه و احداث بناهای تازه از مال خود خرج می‌کرد و دوچاه در «گردکوه» زد و دوازده هزار دینار صرف آن کرد.

دراین میان امیرداد حبسی به دست «بزغش» کشته شد. ممکن‌باش «بزغش» همان سرکردهای است که در دوران سلطنت سنجر برخراسان، براثر تبانی پنهانی میان برکیارق و نابرادریش (سنجر)، مأمور سرکوبی باطنیان قهستان گشت. ولی مردم بی آزار و صلحجوی آن سرزمین را غارت کرد، و سرانجام رشوه‌ای گرفت و شهر طبس را رها کرد و بازگشت. در واقع

« مأموریت سرکوبی باطنیان » بهانه‌ای برای دزدی و غارتگری آن امیر
٧٩ ترک شد.

پس از آنکه رئیس مظفر در « گرد کوه » مستقر گشت و امیرداد
حبشی کشته شد، باطنیان درواقع صاحب آنجاشدند، والموت از جناح چپ
ایمن گشت و تشخض و کاربری و تجربه رئیس مظفر کار دعوت و تبلیغ حسن
و پیشرفت سیاست اورا در قوه‌س و قهستان آسان می‌کرد .
داستانی در تأییداًین نظر و اثبات مقام پراج رئیس مظفر در تاریخها
مسطور است که نقل می‌شود :

چون سلطان سنجربه عراق می‌آمد رئیس مظفر به اشاره حسن صباح،
که می‌خواست به هرویله شده با سلطان روابط خویش را نیکو کند ،
وی را ضیافت کرد و هدیه‌های بسیار بهوی و امیران و صاحبان مناسب او
داد .

رئیس مظفر را که پیر و ناتوان بود در محفظه گذاشته به نزد سلطان
بردند. پادشاه اورا بسیار نواخت. یکی از وزیران (که محتملاً فخر الملک
فرزند نظام الملک بوده)^{٨١} رئیس را نکوهش کرد که « پیرانه سر هطیع
ملحدان شده است و مال و دژ امیر داده بخشی را به ایشان داده . » رئیس
پاسخ داد : « زیرا که حق با ایشان دیدم و گرنه توقع و مال و جاه نداشتم
و ندارم . » آنگاه چندنامه را که از دربار سلجوقی به وی نوشته شده
بود خواست و به وزیر نشان داد و گفت بین « چه القابی عالی و اسامی بلند
نوشته‌اند . » و بعد نامه‌های حسن را نمود و گفت : « بین چگونه بی‌تكلف
می‌نویسد . » اگر مقصود مال و لقب و مقام می‌بود ، هرگز نمی‌باشد از
درگاه سلطان دور شوم .

کاغذهای حسن چنین بود : « رئیس مظفر خداش نیکی برمزید کناد ... چنین کند و چنان کند ... » وزیر تعجب کرد و گفت : « احسنت به فرمانده و فرمانبر . این را چه توان گفت . »

سلطان سنجر عازم عراق بود و هنوز بر سریر پادشاهی سراسر ملک سلجوقیان مستقر نشده بود و مصلحتاً رئیس مظفر را بسیار نواخت و در باره استرداد اموال امیرداد حبسی، که اطرافیانش بدان تحریضش می کردند، اقدامی نکرد و خود چیزی نخواست و از آنجا حرکت کرد. رئیس مظفر در سال ۴۹۸ ه . در گذشت و پرسش شرف الدین جانشین پدر و نگهبان و حاکم دز « گردکوه » و اطراف گشت.^{۸۲}

فروگرفتن باطنیان دژسمیران را

درجناح راست (غربی) خطه الموت واشکور دژسمیران برپا بود که ملوک دیلم بر آن حکم فرمابودند. آل بویه زیدی مذهب بودند ولی پیش از ایشان عده‌ای از سران دیلم ، مانند اسفار بن شیرویه و مرداویج به متابعت از تمایلات مردم آنجا زیر تأثیر تبلیغات اسماعیلیان قرار گرفته دعوت ایشان را پذیرفته بودند. به گفته پاره‌ای از مورخان چند تن از آل مسافر (مسافریان) که آخرین صاحبان دژسمیران بودند نیز تمایلات باطنی داشتند .

ظهور آل بویه اوچ قدرت دیلمیان بود . آن خاندان به اهمیت « دربند » سفید رود - قزل اوزن ، که عرض رودخانه مزبور در آنجا از صد متر کمتر است ، پی برند . کرانه جنوبی این نقطه کوهی است به بلندی نزدیک چهارصد گز ولی در کرانه شمال زمین مسطحی به عرض

قریب یک کیلومتر و نیم وجود دارد . کاروانهایی که از آذربایجان به سوی ساحل بحر خزر و یا به طرف جنوب و ری می رفتند از این باریکه مسطح کنار سفید رود می گذشتند . گمان می رود که دیلمیان نخست در آنجا دزی ساختند که منزلگاه کاروانیان بود و رفته رفته شهر بزرگی در پیرامون آن قلعه پدید آمد که آثار ویران آن هنوز باقی است . دژ « سمیران » یا « شمیران » در قرن چهارم ه . تختگاه « کنگریان » یا مسافریان ، از ملوک دیلم ، بود و بعد به دست فخر الدوّله دیلمی افتاد .^{۸۲} ابو دلف مسعود بن المهلل خزر جی در باره دژ سمیران در عهد مسافریان چنین می گوید : « به دژ پادشاه دیلم که به سمیران مشهور است رسیدم و در میان ساختمانها و مصنوعات آنجا چیزهایی دیدم که در هیچ یک از تختگاههای شاهان ندیده بودم . دوهزار و هشتصد و پنجاه و اندی خانه‌های بزرگ و کوچک دارد . صاحب دژ محمد بن مسافر به محض آنکه به کالای خوب و یا مصنوع طرفهای توجه می کرد می پرسید که سازنده آن کدام استاد است و چون به محل آن شخص پی می برد آنقدر پول برایش می فرستاد که رغبت او برانگیخته شود و نویش می داد که چنانچه به نزد وی آید آن وجه را دو برابر کند و پردازد . ولی چون آن پیشهور به نزد او می آمد وی تا پایان عمر از خروجش از قلعه مانع می شد (الخ) ». چون باطنیان امیران دیلم را از دره الموت و اشکور بیرون راندند ، ایشان برای دفاع از متصرفات اصلی خویش از دژ سمیران استفاده کردند . سرانجام باطنیان آنجاراهم به تصرف درآوردند و به نظر می رسد که تا دوران مغول در دست ایشان بوده است .

بقایای دژ سمیران هنوز هم بر تپه‌ای در کنار قزل اوزن ، نزدیک

ملتقای آن با شاهروд ، دیده می‌شود و پس از احداث سد سفید رود و پدید آمدن دریاچه‌ای در پشت آن ، اراضی پای دژرا آب فروگرفته است . این نقطه سابقاً مرز طارم خلخال و طارم سفلی بود و دژ سمیران را هم « قلعه کنه » و گاهی هم ، مردم محل « گورکلا » (گبرقلعه) می‌نامیدند .^{۸۴} تاریخ و سرنوشت قلعه سمیران با خاندان دیلمی نژادمسافریان ، که با جستانیان خویشی داشتند و از آنجا به آذربایجان و حتی قفقاز دست - اندازی می‌کردند ، پس از حمله مغول ، پایان یافت .^{۸۵}

تصرف سمیران برای باطنیان با دشواریهای نابیوسیدهای همراه بود . ایشان علی الرسم پس از گردآوردن اطلاعات دقیق درباره یک موضع و آشنایی به روحیه مردم و فرستادن مبلغان برای آماده کردن ساکنان و دعوت ایشان و تمہید مقدمات فراوان ، به حمله مسلحانه دست می‌زندنو غالباً چنین حمله‌ای ضرورت پیدا نمی‌کرد و محل مورد نظر بدون پایداری تسلیم می‌شد . ولی می‌گویند در مورد دژ سمیران دچار اشتباه شدند و عده‌کمی به آنجا اعزام کردند و سرکرده آنان چون به پای دژ رسید پیکی به الموت فرستاد و کمک خواست و گفت : « مرا فرستاده بودید قلعه‌ای بگیرم واکنون می‌بینم باید شهری را فرو گیرم » .^{۸۶}

تصرف دژهای دیگر

در فاصله سالهای ۴۸۵ و ۴۹۴ هجری بیشتر دژهای رودبار الموت واشکور و قهستان و دامغان مسخر حسن گشت .

وی به قلاعی روی می‌کرد که در میان کوههای بلند قرار گرفته و دست نایافتنی باشد . زیرا که از دژهای واقع در جلگه یا کوهستانهای

پست تجربه تلخی داشت . مثلاً سمنکوه را ، که محاط به کوههای بلند بود ، متصرف شدند ولی پس از پنج سال از دستش دادند . بر روی هم دفاع از این گونه قلاع دشوار بود .

چنانکه گفته شد نقشهٔ حسن این بود که تا بتواند درهای نقاط شمالی ایران و پیرامون آنها را فرو گیرد و مردم پیرامون قلاع را به دعوت و تبلیغ و یا وسیلهٔ دیگر فرمانبردار سازد و این نقطه‌های پراکنده و سرزمینهای فاصل میان آنها را متصل و یکپارچه کند . قسمتی از این نقشه در هورد الموت و اشکور و دیلمان و طالقان و دامغان و قهستان مجری شد .

هدف حسن و هوآخواهان وی این بود که در همه جا نفوذ کنند و بر همه جا مستولی گردند ، و برای رسیدن به این مقصد از هروسیله‌ای استفاده می‌کردند . گاه بر سر سینیان پیرامون می‌تاختند ، گاه نقشه‌کشتن مخالفان را می‌کشیدند و فدائیان را مأمور اجرای آن می‌کردند . برای ناتوان ساختن دشمنان خویش - فرزندان ملکشاه - که دچار نفاق شده بودند گاهی به برکیارق و گاه به سنجر کمک می‌کردند تا هر دو طرف را ضعیف کنند ، ولی در خلال همهٔ این احوال دعوت و تبلیغ و افزودن شمارهٔ پیروان مؤمن و فداکار ، کاراصلی ایشان بودواز تسخیر درهای تازه‌هم غافل نبودند . با این‌که سیاست حسن به ظاهر خشن به نظر می‌رسید ، وی و باطنیان هم عهدش از شم سیاسی تیز و موقع شناسی بہر دور بودند ، و روش ارعاب و تحبیب را توانماً با استادی و چیره دستی بکار می‌بستند . رفتار ایشان با برکیارق و سنجر گواه این مدعاست . نیروی ایشان در این روش بود و سیز و مقابله با این قدرت شگرف متکی به افراد مؤمن و فعل ، بسیار

دشوار بود.

باطنیان الموت به تسخیر درهای موجود اکتفا نکرده قلاعی نیز ساختند. از آنجمله درسال ۴۹۰ هجری بهامر حسن «میمون دز» را، که اکنون ویرانه آن در پنج کیلومتر شمال غربی دژ الموت (به خط مستقیم) در جوار دهکده‌های «شمس کلایه» و «معلم کلایه»^{*} دیده می‌شود، بنا کردند.^{۸۷}

«میمون دز» قلعه‌ای بسیار حصین بود و مسلمًا حسن و بزرگ امید و دیگر رفیقان وی از تجربه‌ای که در طی تسخیر درهای بست آورده بودند در ساختمان آن استفاده کردند.

«پیترویلی» انگلیسی نویسنده کتاب «قلاع حشاشین»، که در سال ۱۹۶۰ میلادی از ویرانهای قلاع الموت واشکور بازدید کرده و به زعم خویش محل «میمون دز» را کشف کرده است، می‌گوید: «اگر باطنیان، هنگام حمله مغول، رئیس مصمم و کارданی چون حسن صباح می‌داشتند مدتی نامحدود پایداری می‌کردند، زیرا که موقع سوق الجیشی «میمون دز» از هیچ جهت نقصی نداشت» ولی چنان‌که می‌دانیم، در همه جنگها، سرانجام، سرنوشت شکست و یا پیروزی را ایمان و پایداری عامل انسانی معین می‌کند، نه فقط سلاح و وسائل.

الموتیان در سال ۵۲۰ نیز دره برسعادت‌کوه، که پیشتر از آن قلاجکوه

* نام این دهکده خود بسیار گویاست. به نظر می‌رسد یکی از معلمات باطنی آنرا احداث کرده یا در آنجا مسکن داشته است «معلم کلایه» مرکز اداری کنونی دره الموت است. قریب ۱۳۰۰ متر (به خط مستقیم) با شمس کلایه و دو کیلومتر و نیم با «میمون دز» فاصله دارد.

نامیده می شد، ساختند و قلعه های دیگری نیز توسط ایشان احداث گردید. ایشان در ساختن این دژها و استحکامات نیز، چنانکه از داستان زیر برمی آید، زیر فشار ضرورت جنگی، شیوه های شکرف بکار می بستند، واصل سرعت عمل و غافلگیری را که تقریباً همیشه ابتکار را بدست عامل آن می دهد مرعی می داشتند.

در عهد ارسلان بن طغل (۵۷۱-۵۲۸ھ)، هنگامی که سلطان به جنگ ابخازیان گرجستان رفته بود و قزوین و پیرامون آن از سپاهیان سلجوقی خالی بود، باطنیان در این اندیشه شدنده که قلاع تازه ای نزدیک آن شهر بسازند و مواضع جنگی خویش را بقدر توانایی به آن مرکز مخالفان نزدیک کنند، و برای غافلگیر ساختن قزوینیان شیوه ای که در این ایام تولید قطعه های پیش ساخته *Blocs préfabriqués* نامیده می شود، معمول داشتند. نخست در کوهستان، قطعات مکعبی از آجر و ساروج، که هر ضلع آن یک گز بود، تهیه کردند و آنگاه شبانه آن قطعات را بر پشت چارپایان به محل منظور بردند و بر روی هم نهاده قلعه ساختند، «چنانکه به مدتی اندک دیوارها بلند کردند و منجنيق و عراده نهادند»^{۸۸}، و آذوقه و ذخایر به آنجا حمل کردند، و دشمنان وقتی خبر شدند که قلعه ای محکم و مجهز در جوار حصار شهرستان برپا گشته بود.^{۸۹}

محل بنای دژهای تازه نسبت به قلاع قدیم، طوری تلفیق و انتخاب می شد که یک دژ از دژ دیگر دیده شود، و احياناً چنانچه به سببی تأمین این منظور مقدور نمی بود، یک برج نگهبانی که واسطه میان دو دژ بود ساخته می شد. در هر حال «رابطه دید» میان دژها برقرار بود و ساکنان یک دژ دیگر و یا برج نگهبانی را، که با دژ دیگر رابطه دید داشته،

می‌دیدند. بهطن قوی وسیله‌ای برای اخبار و استخبار نیز داشتند و این شیوه از لحاظ دفاع هنگامی که دشمن جلگه‌ها را فرا می‌گرفت، بسیار ارزنده بود.

هر دژ و هر گروهی از باطنیان ایران استقلال نسبی داشت. ولی «الموت» بهمثابه مرکز فرماندهی کل شمرده می‌شد، و فرمان حسن در ناحیه‌های سه‌گانه قبستان (در مشرق) و گردکوه و دامغان در قومس و روDBار الموت واشکور و دیلمان مطاع بود و در دژهای پراکنده و منفرد مانند دزکوه و دیگر نقاط نیز اندرزهای او را ارج می‌نمادند. و بهطور کلی، حسن بر باطنیان سرزمینهای زیرسلطه سلجوقیان و خوارزم و عراق نفوذ معنوی داشت.

حتی در شامات و جنوب، جبل بهرا، که به‌سبب دوری راه دخالت وی درجزئیات امور بالکل متعدد بود، نیز نفوذ داشت و ابومحمد داعی را از الموت به‌ریاست باطنیان نزاری آن سامان فرستاد و شنیدن نام او در آن دیار لرزه بر اندام دشمنانش می‌افکند. داعیان الموت، چنانکه معلوم است، به‌مصر نیز می‌رفتند تا نظریه‌های حسن را که لفافه «نزاری» داشت در آنجا تبلیغ کنند.

به‌عبارت دیگر موجی برخاسته بود: پیشتر داعیان از مصر به‌ایران می‌آمدند و اکنون حسن‌کسان خود را به‌آنجا برای دعوت روانه می‌کرد و دعوت اینان بی‌اثر نبود، به‌وجهی که نهضت اسماعیلی در شامات فقط به‌صورت انشعاب «نزاری» آن، که عملا از ایران سرچشمه می‌گرفت، وجود داشت و در آن دیار کلمه‌های «اسماعیلی» و «نزاری» متراծ بود.

فصل هیجدهم

روابط محمد بن ملکشاه و حسن و باطنیان

واقعه اصفهان و تسخیر «دزگوه»

در سال ۴۹۳هـ. نخستین پیکار میان برکیارق و برادر ناتنیش محمد وقوع یافت. محرك این نفاق مؤیدالملک فرزند نظامالملک بود. دیدیم که مؤیدالملک را برکیارق بهاغوای فخرالملک، فرزند دیگر خواجه، از وزارت ساقط کرد و آن مقام را به برادر وی داد. محتملأً انگیزه دیگر مؤیدالملک همانا دشمنی با کسی بود که قاتلان پدرش (باطنیان) را یاری می‌کرد. کشمکش میان دو برادر مدعی تاج و تخت تاسال ۴۹۸هـ. که برکیارق درگذشت و محمد مستقلًا سلطان متصرفات غربی سلجوقیان گشت (سنجر در خراسان و بخشی از ماوراءالنهر سلطنت می‌کرد) دوام

یافت و پنج نبرد بین ایشان درگرفت.

محمد بن ملکشاه بالطبع دشمن باطنیان بود. زیرا که مردم معتقد بودند که «برکیارق دوستدار رفیقان است و عقیدت ایشان را منکر نه»^{۹۰} پس از بروز اختلاف میان فرزندان ملکشاه باطنیان برآن شدند که از وضع پدید آمده بهره گیرند و درها و جاهای استوار دیگری بدست آورند. حسابی درست و اندیشه‌ای صواب بود، زیرا چنانچه برکیارق از این کشمکشها فاتح بیرون می‌آمد، شاید به پیروزی خویش مغور شده بر ایشان می‌تاخت. باطنیان بوسیله منهیان خود از باطن سلطان باخبر بودند و می‌دانستند که دوستی او مصلحتی است. از دیگرسو چنانچه محمد، که آشکارا با ایشان دشمنی می‌ورزید، پیروز می‌گشت، داشتن قلاع و استحکامات تازه نیروی پایداری ایشان را در برابر وی می‌افزود. این گونه دوستیها غالباً فرع تناسب نیروی طرفین است که چون متعادل باشد دوستی بر جاست والا غلبه‌جویی در طرف زورمند پدید می‌آید: این بود که احمد بن عبدالملک عطاش که یکی از باطنیان بنام و سرجنبان رفیقان اصفهان بود در اندیشهٔ تصرف «ذکوه» افتاد.

دربارهٔ عبدالملک عطاش، داعی نامی باطنی، پیش از این سخن گفته شد. در پیرامون سال ۴۸۷ ه.، با اینکه وی خود را «به تشیع منسوب می‌کرد»^{۹۱} و تقيه می‌نمود، مورد تعقیب و تهمت و آزار روحانیان سنی آن شهر قرار گرفت و ناگزیر اصفهان را ترک گفت و عازم ری شد و از آنجا به‌الموت رفت به‌حسن پیوست. مشهور است که از آنجا نامه‌ای به یکی از دوستان اصفهانی خود نوشت که «به باز اشتبه رسیدم»^{۹۲}. این بزرگترین تجلیل داعی شهریور باطنی بود از حسن صباح.

عبدالملک عطاش فرزندی بهنام احمد داشت که در بازار اصفهان کرباس فروشی می‌کرد. اما تقیه می‌نمود و ظاهراً منکر عقیده پدر بود. بدین سبب روحانیانی که موجب مهاجرت پدرش گشته بودند به او آسیبی نرساندند.

در آن روزگاران قلعه «دزکوه» یا «شاه دز» کلید اصفهان بود و باطنیان می‌توانستند با تصرف آن ناراحتیهای فراوان برای سلجوقیان فراهم کنند.

نگهبانان «شاه دز» از دیلمیان بودند، و خزانه سلطان و اسلحه در آنجا نگهداری می‌شد. عده‌ای غلام جوان و دختر خدمتگار نیز در آن دز مقیم بود. احمد بهنام معلم وارد قلعه شد. وجود نگهبانان دیلمی شیعه که همواره به سلجوقیان و سپاه و عاملان خلافت بدین بوده به مخالفان ایشان روی خوش نشان می‌دادند برای احمد بسیار مفتثم بود. فراموش نکنیم که در مصر نیز نگهبانان دیلمی به حسن صباح پیشنهاد کرده بودند دشمن وی امیرالجیوش را نابود کنند.

احمد بادیلمیان طرح دوستی ریخت و پنهانی ایشان را دعوت می‌کرد و به گفته راوندی صاحب تاریخ «راحة الصدور» «ایشان خود به کار نزدیک بودند»^{۹۳} سرانجام محتملأ در سال ۴۹۳هـ، سال آغاز اختلاف و جنگ میان برکیارق و محمد – نگهبانان دز را با خود همداستان کرد و آن قلعه حصین را به تصرف درآورد و در آنجا مستقر گشت. در بعضی از منابع آمده است که احمد با دزدار دوست و یگانه بود و چون او مرد احمد را به جای او نصب کردند^{۹۴}.

در سال ۴۹۳هـ. بلکابک شحنة اصفهان، که از هوای خواهان سلطان

محمد و مخالف برکیارق و دشمن باطنیان بود ، در خانه سلطان محمد به کارد فدایی کشته شد و مانع بزرگی از پیش راه احمد بر طرف گشت.^{۹۵} شایان توجه است که مقارن این احوال باطنیان حلب (شامات) نیز نیرو گرفته بودند .

ولی چون کارهای ایشان بحثی جداگانه می‌طلبد و شرح آن باعث طول کلام می‌گردد از ذکر آن چشم می‌پوشیم .

احمد نزدیک دروازه شهر «دعوتخانه‌ای» بنادر کرد و هر شب عده‌ای در آنجا گرد می‌آمدند و دعوت می‌شدند و سپس هر یک در محله و ناحیه خود دیگران را دعوت می‌کرد . «تا سی هزار مرد دعوت او قبول کردند»^{۹۶} . رفته رفته نفوذ احمد و باطنیان در تمامی اصفهان و بویژه در میان اصناف آن شهر بسط یافت . فراموش نشود که یک بار خرمدینان ، در عهد هرون و مأمون - ۲۱۲ هـ . - نیز از اصفهان خروج کرده بودند* .

سلطان محمد بن ملکشاه با باطنیان خصوصت می‌ورزید و از تاریخ تسخیر «شاه دژ» به دست احمد عطاش ، برای باز پس گرفتن آن اقداماتی به عمل آورد ولی از یک سو جنگ با برکیارق و از دیگر سو وجهه و نیرویی که احمد در اصفهان کسب کرده بود - اقدامات وی را بی‌اثر می‌کرد . بویژه که گروهی از اطرافیان سلطان و از آن جمله سعدالملک وزیر پنهانی با باطنیان مربوط بودند .

سلطان محمد هفت سال صرف تسخیر دژ کوه کرد ، زیرا که اصفهان تختگاه بود و دژ کوه مسلط بر آن .

چون سلطان از کار برکیارق فارغ گشت و بر تخت سلطنت نشست

* سیاست نامه خواجه نظام الملک .

(سال ۱۳۹۸) ، در اصفهان با وضع دشواری رو برو شد. نفوذ معنوی احمد عطاش و باطنیان (یاران وی) بر اثر سال‌ها دعوت و تبلیغ استوار شده بود. جمعی مجدوب و گروهی هر عوب ایشان گشته بودند . در عین حال آنان مقامی منیع و مستحکم چون «شاه دز» را در دست داشتند و با نفوذ و محبوبیتی که در میان مردم بدست آورده بودند، اقدام به ضدایشان، بویژه اقدام نظامی، چندان آسان به نظر نمی‌رسید .

بدین سبب به یاری روحانیان سنی و دیگر مخالفان باطنیان ، به اقدامات تبلیغاتی دامنه‌داری علیه احمد و یارانش دست زدند ، وعلى الرسم شایعه‌سازی بخشی از آن اقدامات بود .

روزی شایع شد که شخصی به نام علوی مدنی ، به‌ظاهر نایینا ، را گرفته‌اند که بر سر فلان کوچه تنگ و تاریک می‌ایستاده و به عابران می‌گفته «خانه‌ام در انوها کوچه است مرا یاری کنید تا به منزل برسم ». آنگاه کسانی را که دستش می‌گرفتند به‌کمک همدستان خویش، که در آن خانه پنهان بودند ، در چاه دهليز خانه سرنگون می‌کرده و شکنجه و آزار می‌داده و می‌کشته است، و گویا عده کثیری از جوانان شهر مفقود شده‌اند و سرانجام زنی که قصد کشتنش داشتند ، این راز را کشف کرد و به مردم گفت: از آنجا «ناله شنیدم» و غوغای برخاست و رفته و دیدند در سرداره خانه چهارصد پانصد مرد کشته و نیمه‌جان و مصلوب است که دو سه نفر هنوز زنده‌اند.^{۹۷}

این شایعه‌ای بیش نبود و دهن به دهن می‌گشت و هر کس چیزی بر آن می‌افزود و بدون تعقل می‌پذیرفت . اصفهان قطب شمال نیست که چهارصد پانصد هر ده در سرداری ، چندماه روی باز اباشته شوند و بوى

عفن آن شهر و یا لااقل محله را فرا نگیرد.

این افسانه در هزار و یک شب (داستان بی گوش)، که مسلمان^۱ تاریخ منابع آن پیش از راحه الصدور راوندی و سلجوقنامه ظهیر الدین نیشا بوری، یعنی ناقلان داستان بالا، است، آمده است وهم در قصه ناز آفرین ور خساره، (که آن هم متقدمتر از داستان مورد نظر ماست) با اندک تغییری منقول است. مثل داستان بریدن طریق غلام زیبا که هم به یعقوب لیث (در تاریخ سیستان) نسبت داده شده وهم به شمس المعالی قابوس و شمگیر (در قابوس نامه باب ۱۴) و هم به سلطان محمود غزنوی (در مورد ایاز - در چهارمقاله عروضی سمرقندی).

بدیهی است که باطنیان آماج این شایعه بودند، بعضی هی نویسنده:

^{۹۸} «مسلمانان را می‌ذدیدند و هلاک می‌کردند»

این کار چه سودی برای ایشان داشت؟ چه منظوری داشتند؟ منابع موجود، که جملگی اثر دشمنان ایشان است، در این باره خاموشند. رشید الدین فضل الله^۲ که بالنسبه کمتر غرض می‌ورزد می‌نویسد: «سبب آن بودکه روزی زنی در خانه اسماعیلی قبا و موزه‌ای چند دید، آن حالت بازگفت، جماعتی از اهالی اصفهان آن خانه را کبس کردند* و چند مرد و کشته در آن سرا یافتدند». در جامع التواریخ رشید الدین که محققاً از منبع دیگری (جز منبع یاد شده) استفاده کرده است «چهار صد پانصد نفر» به «چند نفر» یعنی کمتر از شمار انگشتان تقلیل یافته است.

به هر تقدیر، این شایعات شاید مقدمه‌ای، برای اعمال تضییقات بر باطنیان بوده است که سخت نیروگرفته بودند.

* کبس = ناگاه وارد محلی شدن.

ایشان را به گناهان گو ناگون واقع و غیر واقع متهم می ساختند تا بهانه ای برای سختگیریها بدست آورند و مردم را برای تصدیق و تقدیس اعمال خویشن، که دور از وحشیگری نبود، آماده سازند.

به طور کلی روحانیان سنی استعمال هر سلاحی را به ضد باطنیان جایز می شمردند. ایشان را مزدکی می خوانند و افسانه های کهنی را که موبدان در دوران ساسانیان بر ضد مزدکیان جعل کرده بودند، زنده کردند و ترهات تازه ای بدان افزودند.

پس از آن، سلطان محمد رسید و «شاه دژ» را محاصره کرد ولی تسخیر قلعه به سبب دلیری و بیباکی مدافعان کار سهلی نبود. در نشینان با کامیابی پایداری می کردند، و چنانکه در تاریخهای آن زمان منقول است، از طرف سعدالملک وزیر سلطان محمد ملکشاه نیز تشویق می شدند.

سعدالملک وزیر نامه ای به احمد نوشه بود که روزی چند پایداری کنید تا ما کار سلطان را یکسره کنیم. می گویند به فضاد پولی داده بودند تا با تیغ زهرآ لود فصدش کرده نابودش سازد. گویا سلطان بر حسب تصادف از این راز آگاه شد و سعدالملک وزیر و چند تن دیگر را، که روحانیان سنی اصفهان بدیشان بدگمان بودند، بهدار آویخت.^{۹۹} و احمد بن نظام الملک را به جای وی منصب کرد.^{۱۰۰}

روحانیان یاد شده به این بهانه تصفیه حسابی با مخالفان خویش، اعم از اسماعیلی و غیر اسماعیلی، به عمل آوردن.

سلطان محمد به تن خویش امور محاصره قلعه را رتق و فتق می کرد. سرانجام کار بر احمد ویارانش سخت و دشوار شد، و او در صدد برآمد به بهانه های گو ناگون فرصتی بدست آورد، و همدستان را به دیگر دژهای

باطنیان ، مانند دژ ارجان (بهبهان) و الموت و قهستان وغیره ، بفرستد و آنگاه پس از دریافت خبر رسیدن ایشان به مقصد امن ، با عده‌ای که در دژ باقی مانده‌اند ، تسليم شود.

بدین منظور گفتگوی صلح و آشتی آغاز کرده نخست به «حیله‌ای شرعی» متousel شد و گفت اختلاف ما با سپاهیان بر سر امامت است و ما شهادتین می‌گوییم ومطیع سلطانیم و دلیل وجود ندارد که باما بستیزید و جنگ کنید . بیشتر فقیهان سنی این استدلال را پذیرفتند . زیرا که حکم به‌ظاهر می‌کردند و هر که شهادتین می‌گفت و خدا و رسول اکرم را قبول می‌داشت به مسلمانی قبولش داشتند . ولی یکی از شیخان شافعی سخن باطنیان را رد کرد و گفت : امامی که ایشان بهوی تمسک می‌جویند آنچه را شرعاً حرام است مباح ساخته ، و شهادتین ایشان پذیرفته نیست ، واگر حرفی دارند مناظره کنیم . مناظره کردند ولی نتیجه نداد .^{۱۰۱} در خلال این آمد و شده‌ها و بحث‌ها جمعی از دژنشینان به نقاط امن رفتند ، ولی دیگران مقاومت مؤثری ابراز می‌داشتند و احمد نیزه‌ها و سلاح‌های فراوان به باروی دژ تکیه داده بود تا دشمن فریب خورد و به قلت شماره مدافعان پی‌نبرد . لیکن خائنه میان آنان پیدا شد و این خدعاً جنگی را به محاصره کنندگان خبر داد .

سلطان محمد کار را بر مدافعان دژ سختگرفت . ولی سودی نبخشید . وی دریافت که تسخیر دژ از راه جنگ وستیز اگر محال نباشد بسیار دشوار و پر خطر است . این بود که به خدعاً دست زد ، و سوگند خورذ که کاری به احمد و همراهان وی ندارد : قلعه را بگذارند و نزد حسن صباح به الموت یا به قلعه خان لنجان ، نزدیک اصفهان ، روند . شیوه سوگند

خوردن او هم به خدude آمیخته بود : «کبوتری در بغل نهاد و دست برآ نجا
نهاد و سوگند مغلظه یاد کرد که ، تا این جان در این تن باقی باشد به عهد
وفا نماید.»^{۱۰۲}

احمد فریب خورد و از قلعه فرو آمد . اورا گرفتند و دست بسته
بر شتری نشاندند و در شهر و اطراف گردانند و او باش هله کنان سنگ
و خاشاک و سرگین و خاکستر بر او ریختند و تصنیفی که ساخته بودند
می خوانند که :

«عطاش عالی جان من – عطاش عالی – میان سره لالی – تورا بدز
چکارو^{۱۰۳} ». آنگاه به دارش آویختند و تیربارانش کردند و پوستش را
کندند و به کاه آگندند و پرسش را هم کشتند و سرهای ایشان را بهار مغان
برای خلیفه به بغداد فرستادند (سال ۵۰۰ هـ). زنش چون چنین دید
خود را از بالای قلعه به زیر افکند و مرد .^{۱۰۴}

برخی از محققان گمان دارند که احمد عطاش با حسن صباح
همچشمی می کرده است . گرچه همچشمی در پیکار با ستمگران بیگانه
یا خودی و دفاع از معتقدات خویش نکوهیده نیست ، ولی گمان نمی رود
این نظر صحیح باشد.

احمد عطاش از لحاظ پایه علمی و غور در دانش‌های نظری و حکمت
و آیین باطنی حتی به پدر خود عبدالملک عطاش ، که برتری حسن را بر
خویشن قبول داشته ، نمی رسیده .

در اینکه احمد مردی مؤمن و بیباک و جسور و نقشه‌کش و مدبر
بوده حرفی نیست . تسخیر قلعه حصین «شاه دژ» گواه بر این مدعای است .
ولی عمل وی ، با اینکه از لحاظ منحرف ساختن نیروهای سلطان محمد بن

ملکشاه از حمله به قلمرو اصلی باطنیان ، الموت واشکور و دیلمان وغیره، و مشغول داشتن وی ، ارزنده بود ، بخودی خود چندان ارزشی نداشت. زیرا چنانکه گفته شد اصفهان در برابر سپاهی منظم نمی توانست مقاومت کند و باطنیان قادر نبودند حتی از دژهای مستحکمی که در جلگه یا در میان کوههای پست قرار داشت دفاع کنند و سرانجام این گونه پناهگاهها را از دست دادند. مقاومت شاه دژ نیز در آن مدت طولانی براثر اوضاع واحوال خاصی که پیشتر بدان اشاره کردیم بوده است .
بی شک سقوط «شادر» واقعه اصفهان برای باطنیان شکست بود ، ولی شکستی محلی .

از آن پس ، بطورکلی «فتوری در کار ایشان پدید نیامد ، زیرا که مرکز نهضت ، یعنی الموت ، محفوظ مانده بود . »
ایشان حتی حساب فقیهانی را که بر ضد احمد و یارانش فتوی داده یا غوغارا تحریک کرده بودند ، رسیدند و آن محركان به تدریج در ظرف مدت چند سال به دست فدائیان کشته شدند .

آیا عمل احمد بی نتیجه بود ؟

عمل او فدای کارانه بود و از خود گذشتگیش در راه ایمان خویشن تحسین دوست و دشمن را بر می انگیزد. عقب نشینی ، همچون مقدمه ای برای تقویت نیرو و تهیه مقدمات حمله ، امروزهم در جنگ و سیاست (به شرط حفظ نیروهای اصلی) یکی از اصول بشمار می رود . باطنیانی که در «شادر» آشیان کرده بودند هفت سال تمام نیروهای محمد بن ملکشاه را به خود مشغول داشتند و در نتیجه مواضع اصلی اسماعیلیان دست نخورده ماند و ایشان فرصتی برای تقویت خویش بدست آوردند .

در آن اوضاع و احوال این کار کوچکی نبود.

پس از تسخیر «شاه دژ»

سلطان محمد بن ملکشاه بعد از تسخیر «شاه دژ» از اندیشه کار باطنیان فارغ نبود. پیروان حسن صباح گذشته از قلاع دره «الموت» و «اشکور» در نقاط دیگر ایران نیز موقعهای استوار و دژهای بسیار داشتند، مانند: قلعه «طبس» و «سمنکوه» در ابهر و «خان لنجان» در هفت فرسنگی اصفهان و دژ «اردهن» که ابوالفتوح خواهر زاده حسن دژدار آن بود و قلعه «ناظر» در خوزستان و قلعه طنبورک نزدیک بهبهان و «منصور کوه» و «استوناوند» میان ری و آمل وغیره. باطنیان در حدود قزوین نیز قلعه‌ای بنادرده بودند و عمال سلطان نتوانستند ایشان را منع کنند^{۱۰۵}. کشتار مخالفان خردکلان به دست فدائیان و طغیان و قیام ایشان نیز کما کان جریان داشت و از آن جمله در سال ۴۹۸ هـ - سال جلوس سلطان محمد - رئیس سبزوار را کشتند و گروهی از ایشان در ترشیز برخاستند و بیهق (سبزوار) را فرو گرفتند و دستهای دیگر خوار ری را تصرف کردند.

سلطان محمد، نخست احمد بن نظام الملک را، به گمان اینکه وی «پدر کشته است» و بیش از دیگران در قلع و قمع حسن و پیروان او همت مبذول خواهد داشت، مأمور حمله به مرکز اصلی ایشان، یعنی دژ الموت کرد. احمد نظام الملک با لشکر بسیار پیرامون دژ را فرو گرفت و مردم صلحجو و بی‌آزار را به تهمت بستگی با باطنیان کشت و خانه‌های آنان را غارت کرد. ولی بر دژ دست نیافت. وی نزدیک هشت

ماه در آن حوالی سرگرم کشtar و چپاول بود و سرانجام کاری صورت نداد و از سرمهای سخت زمستان الموت گریخت و چیزی نگذشت که هزة نیش کارد فدائیان را چشید، ولی نمرد و مغلوج شد. سالها در آن حال زیست تا در بغداد بدرود زندگی گفت.

محمد ملکشاه، پس از این ناکامی، در سال ۵۰۰هـ. قارن بن شهریار از ملوک باوند مازندران را با عده‌ای از سپاهیان گیلان و دیلم و جمع کثیری از امیران محلی و نوکران خویش، که بر روی هم به دوازده هزار نفر بالغ می‌شدند، به دره رودبار «الموت» فرستاد. رفیقان حسن این عده را نیز مغلوب و منهزم از خطه الموت بیرون راندند.

سلطان محمد برغم رای امیران و خیراندیشانی که در پیرامونش بودند و دشمنی وستیز با حسن را بیهوده می‌شمردند و او را به مدارا با او تشویق می‌کردند، عزم جزم کرد که، به هر بھای شده، دفع ایشان کند. وی می‌گفت جز این هدف و آرزویی در زندگی ندارد.

وی اتابک شیرگیر صاحب آبه وساوه و اقطاعی دار آن صفحات را که «متھوری دیوانه بود»^{۱۰۶} با سپاهی گران به پای الموت فرستاد و لشکریان خاصه شاهی را زیر فرمان او گذاشت. شیرگیر بیرون دروازه شهر قزوین اردو زد. لشکریان فراوان از هرسو با پیوستند. آنگاه به پای دژ لمسر ایلغار کرد. ولی جز نهب و غارت مردم بی‌پناه کاری از پیش نبرد و به قزوین بازگشت و مجدداً به کمک لشکر گیلان و دیلمان و در مقابله گروهی از نزدیکان سلطان به رودبار الموت حمله کرد. صاحب «جامع التواریخ» می‌گوید: «شبی رفیقان با ایشان شبیخون کردند و شصت مرد را بکشتند، واشان در عوض مادر پیر هفتاد ساله مرداویج را بیافتند و بکشتند و بدان

میاھات کرند ». ^{۱۰۷} چون کاری از پیش نبردند به پای دژ بیره ، هفت فرسخی الموت ، رفتند و آنجاهم توفیقی حاصل نکردند . یکی از مقربان سلطان ، که همراه شیرگیر بود ، سابقه مودتی با امیر اسحق دژدار «بیره» داشت . وی خدعاًی اندیشید واورا فریبداد و سوگند خوردند که اگر از قلعه فرود آید سلطان اقطاعات بسیارش خواهدداد و عزتش خواهدکرد . او به زیر آمد و دردام افتاد و آنان نیز سوگند شکستند و او ویارانش را در زیر باروی دژ کشتند .

سرنوشت این دژدار ساده دل و سست عنصر برای دیگر باطنیان درس عبرتی شد ، تا باز یچه خدعاًه و تزویر دشمن نگردد و فریبد قول و سوگند اورا نخورند .

شیرگیر باز کاری نکرد ، و چون از جنگ سودی برده نشد ، سلطان محمد چند تن از دانشمندان را برای مناظره و مباحثه فرستاد تامگر حسن و بزرگ امید و دیگر باطنیان را در سخنوری مجاب و مغلوب سازند . پر روش است که از این راه هم چیزی عایدشان نشد . محاصره را سختر کرند . راه روزی را بر دژنشینان بستند . چون در جلگه متهمی زنده و یا آزاد نمانده بود و دست ایشان به مقیمان قلاع نمی‌رسید و تیر به سنگ کارگر نبود ، سپاهیان «شیرگیر» از پای صخره دشنا� و ناسزا می‌گفتند و لعنت می‌کردند و حسینیان نیز پاسخ می‌دادند که : «لعنت نیکان و اهل طاعت - ازما و شما - بر آنکس بادکه بر خلق و خدا بیداد روا دارد و بر آنکه دروغ بیشتر گوید و خیانت بیشتر کند و از مسلمانی دورتر باشد - آمین . » ^{۱۰۸}

سلطان محمد تادم مرگ قلاع را در محاصره داشت و به شیرگیر

کمک می‌فرستاد . شیر گیر هم غلهزارهارا آتش می‌زد و از رسیدن آذوقه بهدژها همانع نمی‌کرد .

جیر ۀ غذای روزانه دژنشینان به روزی صدرم (تخمیناً سیصد گرم) جو منحصر شده بود . و با این حال دلیرانه دفاع می‌کردند و لحظه‌ای از باروی قلعه دور نمی‌شدند . بعضی از ایشان با تراشه چوب و تخم و ریشه گیاه تغذیه می‌کردند . واين رياضت اجباری راثواب می‌شمردند . گاهی هم ، شبها بدشمنان شبيخون می‌زدند . جسارت و بي باکي و فداکاري ايشان حتی خصم را هم به تحسين و اداشته بود .

دليري وشكيباي سرانجام به ثمر رسيد . در اول محرم سال ۵۱۱ هـ . خبر مرگ سلطان محمد ، که به مرض قولنج مرده بود ، به لشکرياني که دژ لمسرا محاصره کرده بودند ، واصل گشت و ايشان چارپايان را رها کرده لوازم و اسلحه و آذوقه خويش را ريختند و پراكنده شدند . رفیقان دانستند که سلطان محمد در گذشته است . خبر را به همه قلعه‌ها رسانند و جمعی از لشکريان شير گير را کشتند و گروهي را در «الموت رود» غرق کردند و تا «شهرك» طالقان برادر فرار يان راندند .

اين پيروزى بزرگ حیثیت و نفوذ حسن و باطنیان را افزون کرد و ايشان در واقع اجر صبر و پايداري را در یافتند و نير و مندتر شدند و آنچنان که رسم روزگار است عده کثيری از متزلزلان و ابن الوقنان به ايشان روی آوردن و دشمنان نيز حساب کار خويش دانستند .

فصل نوزدهم

حسن صباح و سلطان سنجر

پس از مرگ محمد بن ملکشاه، سلطان سنجر، که تا آن زمان سلطان خراسان بود، محمود فرزند و ولیعهد پادشاه متوفی، یعنی برادرزاده خود، را بر کنار کرده فرمانروا و پادشاه سراسر ملک سلجوقیان گشت (۵۱۱ ه).

سلطان سنجر نیز مانند برادر خود بر کیارق با حسن مدارا می‌کرد و، چنان‌که در داستان ملاقات رئیس مظفر با وی گفته شد، می‌کوشید تا باطنیان را نرجاند.

حسن نیز از آن زمان که سنجر در خراسان سلطان بود، همواره

سعی می کرد دل او را بدست آورد . چنانکه به رئیس مظفر توصیه کرده بود تا پذیرایی گرمی ازوی به عمل آورد و اطرافیان او را بنوازد و در سال ۴۹۸ ه . که محمد بن ملکشاه به تخت سلطنت نشست ، رسولانی به فرزد سنجر فرستاد تاعهد دوستی را استوارتر کند . سنجر می خواست به یاری باطنیان خلافت راضعیفتر کند و حسن می اندیشید که به کمک سلطان خلافت را نابود سازد . خلافت واقعاً ضعیفتر شد ولی سرانجام بعد از قریب دو قرن « در نتیجه علل و اسباب پیش بینی نشده » حمله مغول به هستی هردو طرف (که خوارزمشاهیان جانشین یک طرف شده بودند) پایان داد و به اصطلاح تدبیر از تقدیر شکست خورد .

باری ، حسن می خواست با سنجر در صلح و آشتی زندگی کند . جماعتی از خواص سلطان که از وضع کشور آگاه بودند نیز صلاح او را در صلح با باطنیان می شمردند و « حفظ الغیب » حسن می کردند . شاید « نواختهای » حسن هم در رفتار ایشان مؤثر بوده است .

به طور کلی وی هرجا که گرھی با دست بازمی شد با دندانش نمی - گشود و زورو کارد و نیروی جنگی فدائیان را فقط چون آخرین وسیله بکار می بست .

مشهور است که با این حال ، حسن برای قدرت نمایی و اثبات اینکه صلح جویی او از روی ضعف و زبونی و به منظور تملق نیست حیله ای اندیشید .

بدین معنی که به یکی از خادمان سنجر ، که به احتمال قوی از باطنیان بوده ، دستور داد تا شبی که سلطان هست طافح خوابیده بود ، « کاردی پیش تختیش در زمین نشاند » و چون سلطان بیدار شد سخت

بیمناک گشت^{۱۰۹}. ولی نمی‌توانست کسی را متهم کند. فرمود هاجرا پنهان بماند. چندی نگذشت، از حسن پیغامی به او رسید که اگر بدی سلطان می‌خواستیم و نظر خیر نمی‌داشتم «آن کارد را که شب در زمین درشت نشاندند، در سینه نرم او استوار می‌کردند». «سنجر ترسید و به صلح راضی شد و سه شرط کرد که باطنیان «از نو قلعه نسازند» و «دیگر سلاح جنگ نخرند» و «مردم را دعوت نکنند».

صلح در میان ایشان استوار شد ولی آن سه شرط چنان‌که باید و شاید مرعی نگشت، زیرا دعوت و ساختن دژ از اصول کارهای باطنیان بود. سنجر مبلغی از خراج املاک قوم را نیز به صورت مستمر به ایشان حواله کرد و اجازه داد تا در پای «گردکوه» از کاروانها باج و مالیات بگیرند. روحانیان سنی مخالف این مصالحة بودند و سنجر را هم مانند برکیارق متهم کردند که با ملاحده دوستی می‌کند. ولی چنین نبود. سنجر چاره‌ای نداشت و از روی مصلحت مدارا می‌کرد، بویژه که می‌خواست به یاری باطنیان مقام خلافت را ضعیف کند.

داستان کارد زدن بر بالین سنجر، تقریباً به همین صورت که نقل شد، در تجارب السلف هندو شاه نخجوانی مربوط به «ملک اشرف شاه ارمن و خلاط» قلمداد شده و منقول است که اسماعیلیان با وی چنین کردند. قدر مسلم این است که باطنیان صباحی منهیان از خود گذشته‌ای در همه جا داشتند. و این خود از داستان زیر که آن هم از «تجارب السلف» است نیک پیداست:

«گویند باطنیان از اتابک سعد شیرازی برنجیدند، به او نوشتد که کشتن تو پیش ما آسانتر از آن که شربتی آب خوردن و اگر باور نداری

از رکاب دار (خود) پرس تا با تو بگوید و کس به رکاب دار فرستادند که حال خویش با اتابک بگوی و رکابدار از کودکی باز خدمت اتابک می‌کرد، پرورده او بود و اتابک براو اعتقاد تمام داشت. ازاو آن حال پرسید. گفت راست می‌گویند و من از آن ایشانم و اگر در باب اتابک حکمی فرمایند نتوانم که بجای نیاورم. اتابک سعد را نزدیک بود زهره آب شود. به باطنیان نامه نوشته و عذرها خواست و اموال و هدايا و طرف بسیار بفرستاد و گفت نفس من از این رکابدار بسیار متنفر شده است، چنانکه در جملت آدمی باشد. با آنکه از جانب شما این نمایم اما التماس می‌کنم که او را پیش خود خوانید. ایشان ملتمنس اورا قبول کردند و گفتند اورا پیش مافرست، اما بحقیقت بدان که ما را نزدیک تو دیگر کسان هستند مقریتر از رکابدار و با تو گستاختر از او. مفارقت او تو را چه سود دارد. اتابک رکابدار را دلداری کرد و صلتی نیکو فرمود و پیش ایشان فرستاد. این نمونه‌ها حاکی از قدرت شبکه منهیان باطنیان در همه جای آسیای مقدم و میانه است و بدیهی است که سنجر ناگزیر بود آن را به حساب آورد.

سنجر در ذی الحجه سال ۵۱۱ هـ.، مقارن مرگ محمد بن ملکشاه و آغاز سلطنت خویش، رسولی به نام ابراهیم سهلوی به الموت نزد حسن فرستاد تا پیمانهای پیشین را مؤکد کند.^{۱۱۰}

فصل بیستم

کارهای نظری و فلسفی حسن

حسن تنها به رتق و فرق کارهای جاری باطنیان اکتفا نمی‌کرد، بلکه اوقات فراغت را به مطالعه حکمت و تاریخ ملل و نحل و مبانی مذهب محققان باطنی می‌گذرانید، و در این زمینه نیز سخنان تازه‌ای آورده که بیشتر در پیرامون «تعلیم» بوده است.

به نظر می‌آید که وی درباره «تعلیم» و «اهمیت «علم» و «امام» غلو کرده باشد. اما در این مورد نیز منظور او فقط و فقط تربیت گروهی یکپارچه و مصمم و مؤمن و مبارز است، گروهی که هم با کارد و شمشیر مجهز باشند و هم با برها نهای دینی و نظریه‌های فلسفی، تا این سلاح دو دم

را در نبرد با دشمن بکار برند . به نظر او سخنان دانشمندان پیشین اسماعیلیان این مقصود را ، چنانکه وی می خواست، برآورده - نمی کرد .

او که سی و پنجم سال از عمر خویش را در دژ الموت گذرانده بود ، به قول حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده ، « معتکف بود و تصانیف می پرداخت » و نتیجه این پژوهشها را نوشته مدون ساخته بود . ولی تعصب جاهلانه ، تعصب ابلهانه ای که هنوز هم به رغم پیشرفت های شگرف علوم و فنون بشری دست از سر آدمیزادگان برنمی دارد ، کتابخانه الموت را طعمه آتش ساخت و عظام لک جوینی مورخ مشهور روسنی متعصب ، که از عمال مغول بود و می توانست آن گنجینه نفیس را نجات دهد ، به ساعتی عصیت و نادانی چنین نکرد . بهتر است سخنان خود او را که گویا تر از هر توضیحی است بیاوریم . وی « در تاریخ جهانگشا » می گوید : « وقتی که در پای « لمسر » بودم بر هوس مطالعه کتابخانه که صیت آن در اقطار شایع بود (به هلاکوخان) عرضه داشتم که نفایس کتب الموت را تضییع نتوان کرد . پادشاه (هلاکوخان مغول) آن سخن را پسندیده فرمود و اشارت راند تا به مطالعه آن رفتم و آنچه یافتم از مصاحف و نفایس کتب بر مثال « یخرج - الحی من المیت » بیرون آوردم و آلات رصد ... که موجود بود برگرفتم و باقی آنچه تعلق به ضلالت و غوایت ایشان داشت که نه به معقول مستند بود و نه به منقول مستند بسوختم . »

خلاصه اینکه چند نسخه قرآن خوش خط و کتاب مذهب و « سرگذشت سیدنا » و چند آلت نجومی و غیره را برای خود برداشت و دیگر کتب را که از هر جهت سندهای تاریخی ارزنده بود نابود کرد . از

آن جمله فصول چهار گانه‌ای بود که حسن صباح به زبان فارسی نوشته بود و معلوم نیست چگونه به دست شهرستانی صاحب کتب «ملل و نحل» (که به زبان عربی است) اقتاده و افضل الدین صدر ترکه اصفهانی آن را ضمن ترجمه تمام کتاب مزبور به فارسی برگردانده است. دریغ، که اصل فارسی آن در دست نیست. ولی به نظر می‌رسد که شهرستانی بدون تعصب با امانت، مانند دیگر موارد، آن فصلها را خلاصه و نقل کرده است.

در فصل اول حسن می‌خواهد ثابت کند که برای شناخت خداوند و معرفت به اسرار کائنات، آدمی نیازمند به معلمی است. در فصل دوم می‌گوید که معلم باید صادق و معتقد باشد و هر معلمی را نمی‌توان پذیرفت. و در فصل سوم سخن را به اینجا می‌رساند که معلم صادق باید ثابت و مشخص باشد. در فصل چهارم نتیجه می‌گیرد که: افراد بشر بردو صنف‌اند، فرقه‌ای می‌گویند در معرفت خدا محتاجیم به معلمی صادق و (نخست) تعیین و تشخیص او واجب است «بعد از آن آموختن ازاو و فرقه دیگر می‌گویند، هر علمی از هر شخصی اخذ توان کرد، خواه معلم باشد و خواه غیر معلم».

باری از هرجانب مطلب را می‌کشاند و می‌رسانند به لزوم «معلم مشخص» یعنی امام و اینکه گفته او در امور حجت است و لا غير.

می‌دانیم که باطنیان می‌بایست هفت مرحلهٔ تعلیمی و عملی را پیمایند تا به درجهٔ بالا که مقام «حجت» بود بر سند و حقیقت را درک کنند و تکالیف از ایشان برداشته شود. عدهٔ بسیار کمی به این درجه می‌رسیدند و بیشتر در مرحلهٔ اول و دوم می‌مانندند. ایشان به‌زمم خود برای

هر مرحله از زندگی فکری و معنوی فرد باطنی که در واقع از «نوزادی معنوی» آغاز و به بلوغ معنوی وی پایان می‌یافتد غذایی روحی مناسب با رشد او تهیه کرده، می‌دادند. یکباره اورا از قیود و تکالیف آزاد نمی‌کردند تا فساد به بار نیاید، همچنانکه غذای مرد بالغ را به نوزاد نمی‌توان داد و اگر چنین کنند باعث مرگ او خواهد شد. باطنیان فرد را به تفکر درامور دین و دنیا واستدلال و ادار می‌کردند و این خود بسیار ارزشی بود.

بدین سبب حسن عوام را از خوض در علوم (الهی) و حتی خواص را هم از مطالعه آثار متقدمان بر حذر داشته – مگر اینکه بر کیفیت احوال کتب و مقام و درجات نویسندگان آن مطلع باشند – تاز گمراهی به دور مانند. مطالعاتی که بعدها خواجه نصیر الدین طوسی در پناه «ملحده» در فلسفه به عمل آورد مؤید این نظر است که حسینیان برای سنین گوناگون زندگی معنوی، غذاهای روحی فراخور استعداد فرد تجویز می‌کردند. ولی از آنچه جسته و گریخته به حسن نسبت داده‌اند – و متأسفانه غالباً به غرض و تعصب آلوده است – چنین برمی‌آید که وی نمی‌خواسته فقط به مطالبی که خواص آن را درک کنند اکتفا کند. وی که مرد عمل بوده به سخنان ساده‌ای احتیاج داشته که عامه مردم را جلب کند. شعارهای کوتاه و عامه فهم را دوست می‌داشته. می‌خواسته مطالب فلسفی اسماعیلیان و یا الاقل بخشی از آن را که برای زمان مورد نیاز بوده – برای مردم عامی قابل هضم سازد. ولی ناقلان منافق و مورخان متعصب گفته‌های اورا به صورتی که خواننده را بر ماند، در آوردند و به شکل ناهنجار و بی‌سر و تهی نقل کرده‌اند – چون پای غرض و رزی به میان آید این کار

را با سخنان بزرگترین متفکران و دانشمندان نیز می‌توان کرد، چنانکه نظایر آن بسیار دیده شده است.

کسانی که کتابخانه‌الموت را آتش زدند و اخلاف خویش را از دانستن مضمون، حق و یا باطل، آن کتب محروم ساختند عقاید حسن صباح را به صورت مثله کرده و بی‌سر و بی‌درآثار خویش آورده‌اند. ولی ناقلان بی‌غرض‌تری بعضی از سخنان وی و معتقدات تابعان او را نقل کرده‌اند. فی‌المثل پیروان حسن در باره شناخت خداوند می‌گفته‌ند: «خدای ما خدای محمد است»، یعنی خدایی که پیامبر اکرم وجودش را گواهی کرده است و مطابقت این «گواهی» راهم با گفته حضرت ختمی مرتب امام وقت گواهی می‌کند و بدون این دو گواهی افراد نمی‌توانند به وجود خداوند پی‌بینند. به عبارت دیگر حقایق آن جهانی و شناخت خداوند را باید فردی از افراد آدمی که به درک حقایق نایل شده گواهی کند و بخودی خود قابل درک نیست.

به حسن نسبت می‌دادند که بالکل منکر خرد است. و حال آنکه حسن در رسیدن به امام، یعنی حقیقت زمان، به طور کلی منکر وظیفه‌ای که عقل انجام می‌دهد نبود، زیرا که انکار وظیفه عقل و درک ناتوانی آن در معرفت حقیقت مطلق اشیاء خود بدون عقل میسر نیست و فقط دیوانگانند که خود را عاقل مطلق می‌دانند. چنانکه کیا بزرگ امید در بحثی که با دانشمند ابونصر داشته گفته بود:

«عقیده‌مارا از دشمنانمان نباید شنید. بنای مذهب ما آن است که مردم را خرد باید و با خرد پیغمبرهم باید. چه هر که بی‌خرد باشد دیوانه باشد و اگر سخن پیغمبر نشنود کافر باشد. هیل اینکه: چشم باید و با چشم

نوری . اگرچشمدار و چرا غندارد، به تاریکی چیزی نتواند دید . برعکس
اگرچرا غ دارد و چشم نه . . . (باز نتواند دید) . . . «^{۱۱۱}

اما درباره ناتوانی خرد در رسیدن به حقایق . . . شاید درمورد حقایق دینی چنین باشد ، ولی حقیقت به طور اعم و بخصوص حقایق علمی در هر دوری طوری است . آنچه دیروز حقیقت بود امروز نیست . خرد به مدد دانش ، که در واقع جوهر و چکیده تجربه‌های اندوخته است ، و به یاری فلسفه ، که دانش دانش‌هاست ، در طریق درک حقایق اشیاء پیش می‌رود و هر روز حقیقت‌های تازه‌ای را می‌گشاید و کشفهای نو علمی حتی در فهم ماهیت دین و حقایق آن نیز ما را یاری می‌کند .

این آن چیزی است که حمدالله مستوفی «در تاریخ گزیده» می‌گوید که : «حسن مذاهب ملت محمدی را تأویلات کرد و گفت ظاهر شریعت را باطنی است و آن باطن را نیز باطنی»^{۱۱۲}

یعنی آدمی هرچه پیشتر می‌رود باطن اشیاء را ژرفتر کشف می‌کند و به حقیقت کاینات پیشتر واقف می‌گردد .

دریکی از کتابهای باطنیان که مبین معتقدات حسن است چنین گفته شده : «حق در هر وقت آن باشد که محق (امام) ، لذکره السلام ، فرماید نه آنکه از محق گذشته شنیده باشد».^{۱۱۳}

این اصل بسیار مهم است و همه مفهوم بالا را می‌رساند . به این معنی که حق در هر دورانی دیگر است و آنچه در زمان محق یا ایام سابق حق بوده ممکن است در زمان امام حاضر حق نباشد .

آیا «امام» ، مظہر حقیقت زمان ، مظہر جامعه نبوده و اطاعت محض از امام (حاضر یا غایب) به منزله اطاعت محض فرد از جامعه و

اولویت منافع جامعه در برابر نفع فرد شمرده نمی‌شده ؟ اجتماعی که حسن صباح می‌خواست بیافریند ، به نظر می‌آید ، که هی باشد برچنین پایه‌ای استوار باشد .

شاید سبب غلو در قدرت امام و نفاذ حکم او این بوده که ، منضم به قدرت کارد فدائیان ، در مقابل قدرت مطلقهٔ ملکشاه یک قدرت مطلقهٔ روحانی و باطنی ایجاد کند .

بر روی هم اسماعیلیان الموتی « مولانا » و « امام » و « خداوند » و عالم کاینات را یکی دانسته و آنرا مظہر و نمایندهٔ این می‌دانند و حدیث نبوی را شاهد می‌آورند که « اگر امام زمان ساعتی نباشد جهان و اهل جهان وجود نخواهد داشت . » یا حدیث دیگر که « هر که بمیرد و امام زمان خود را ندانسته باشد مرگ او مرگ نادانان باشد و مکان او در آتش جهنم . » تأویل این کلام چنین است : هر که حقیقت زمان خویش را ، که امام زمان - حاضر یا غایب - مظہر آن است ، درکنکرده بمیرد مدعوم محض می‌شود . زیرا که به عقیدهٔ حسن و پیروانش « دوزخ » همان نابوی محض است ، و نابودی محض در آن است که شخص حقیقت زمان خویش را درک نکند و اثر خیری از خود نگذارد .

ایشان می‌گفتند جهنم عدم جاودانی است نه محل رنج و شکنجه . می‌گفتند کسی که پیش از مرگ ، پیش از نابودی کالبد خاکی بیدار نشود ، یعنی چیزی از حقیقت زمان در نیابد (و اثر نیکی از خویشتن باقی نگذارد) ، پس در عدم - یعنی بعد از مرگ - چگونه بیدار شود . این است دوزخ . دیگر معتقد بودند که مولانا علی قائم القيامه باشد . او را مبدأ و معاد نیست و آغاز و پایان ندارد . ولی در نظر خلق گاهی پسر نماید و

گاهی نبیره و گاهی پیر و وقتی جوان و وقتی درشکم مادر باشد و وقتی کودک و وقتی پادشاه و وقتی گدا زمانی غنی و زمانی فقیر و روزی مالدار و دیگر روز درویش والخ . هزار سال پیش بود واکنون نیز هم اوست و خواهد بود .

آیا مفهوم این تعریف مظہر کاینات یا خود کاینات نیست . کایناتی که همه از او بیم و به او بازمی گردیم ؟ به قول جوینی صاحب « تاریخ جهانگشا » ، ایشان اسماعیلیان صباحی - به « قدم عالم » معتقد بودند . رشید الدین فضل الله در جامع التواریخ می گوید که پس از صعود حسن به الموت در معتقدات اسماعیلیه دگر گوئیهای عمیق پدید آمد که کاملا بر « قاعدة فلاسفه بوده » و ایشان « زمان را نامتناهی می دانند » و این هر دو نظر با عقاید دهربیان مشابهت دارد .

چنانکه گفتیم فضیلت باطنیت در این بود که افراد را به تفکر در انفس و آفاق ، در همه چیز ، وا می داشت .

بعضی مبلغان درجه دوم باطنی و مخلسان حاکم روز علی الرسم برای خوشایند رئیس و زعیم دوران خویش مطالبی سرهم کرده سخنان بی پایه و مایهای گفته اند مانند اینکه « دیلمان بهشت است » و قس علیهذا و بهاین استناد کردند که گویا حضرت پیامبر (ص) گفته است « القزوین باب الجنة» (قزوین دروازه بهشت است) و چون قزوین مدخل دیلمان است ، پس دیلمان والموت بهشت است . محتملا با این سخنان مجعله می خواستند ثابت کنند قائم از الموت ظهور خواهد کرد و برای صحنه سازی قیامت « حسن علی ذکر السلام » رئیس چهارم الموت (بعد از حسن صباح) دلیلی بترآشند .

در باره سختگیریهای حسن صباح به کسان و اطرافیان خویش.

در باره سختگیریهای حسن بعضی از مورخان و محققان خردگیری را به حد غلو رسانیده وی را عاری از عاطفه‌های مردمی می‌شمارند.

دراین باره چند مورد زیر در تاریخ ذکر شده است :

در اواخر سلطنت محمد ملکشاه، مردی علوی به نام زید حسینی پیدا شد و بر ضد حسن و یارانش برخاست که من امام و مردم را دعوت می‌کرد. شاید در پیدایش این زید حسینی دست عمال ملکشاه در کار بوده. بهاغوای او احمد دماوندی حسین قائeni داعی مشهور را، که در تسخیر دژ الموت و دعوت مردم قهستان آن‌همه کاردانی و فداکاری ابراز داشته بود، کشت. و شاید هم افراد جناح محافظه‌کار و میانه روی اسماعیلیان الموت در این امر مداخله داشته‌اند و یا هردو گروه عمال ملکشاه او را بینان— دراین مورد مؤتلف بوده‌اند.

حسین قائeni مقتول از یاران آغاز نهضت حسن در الموت بود. قتل او را به استاد حسین، فرزند حسن صباح، نسبت دادند. حسن امر کرد احمد دماوندی و فرزند خویش را به قصاص قتل حسین قائeni بکشند. بعد که دانست محرك قتل داعی قائeni، زید حسینی علوی بوده است اورا هم با پرسش کشت.

حسن پسر دیگری داشت به نام محمد. وی متهم شد که شراب می‌خورد. شراب‌خوردن و شراب در خم انداختن در الموت جرم نابخشودنی شمرده می‌شد. آن پسر را هم به این جرم کشت.

دیگر اینکه از منهیات سخت پرهیز می‌کرد و مراقب بود که اطرافیان وی نیز پرهیز کنند. تاحدی که شخصی را به جرم اینکه در قلعه

نیزده است بیرون کرد و دیگر به آنجا راه نداد.

این سختگیریها را سبب چه بود؟

گفته‌اند که علت کشتن دوپسر این بود که «بعد از وفات او کسی پسندارد که او (حسن) بخاطر آن دعوت و تبلیغ می‌کرده است که پسرانش جانشین وی شوند»^{۱۱۴}. تعبیری نادرست بنظر می‌رسد. اما اگر درست باشد این خود غایت بیگرضی و از خود گذشتگی حسن را می‌رساند و گناه شتابزدگی اورا در کشتن نور دیدگانش تا اندازه‌ای سبک می‌سازد.

حسن، که در دژ زندگی می‌کرد و میان دشمنان محصور بود و مخالفانی چون سلجوقیان و روحانیان سنی و خلفای بغداد داشت و در عین حال می‌خواست فرهنگ باطنی را دنبال کند و توسعه ارضی و مادی و معنوی آن را تأمین کند، جز اعمال مقررات انصباطی سخت چاره‌ای نداشت. عادت شرابخوارگی و قمار و روسیه بارگی و دیگر معاویب، وقتی که در جامعه‌ای رخنه کرد، مانند لکه روغن پهون می‌شود، اراده افراد را سست می‌کند و این رخوت ولاقیدی عمومی مقدمه قبول هرگونه پستی و اساره است. بسیار دیده شده است که افراط در میگساری و خوشگذرانی جامعه‌ای را از پای درآورده اسیر و برده دیگران ساخته است. حسن اگر در این زمینه سختگیر نمی‌بود رشته امور از کفش بدر می‌شد.

حسن با اینکه به گفته عظام‌الله جوینی: «ایشان (باطنیان) معتقد بودند که شریعت را باطنی و ظاهری است. اصل باطن باشد و چون بر باطن شرع واقف شدند از تهاون به ظاهر خلل نباشد» ... با این حال بخاطر مصلحت روز و برای اینکه از این سو آسیب‌پذیر نباشد، ظاهر را هم حفظ می‌کرد. خود شراب نمی‌خورد و منهیات دیگر را هم مرتکب نمی‌شد و

دیگران را هم منع می‌کرد . وی در آن دوران آغاز کار ناگزیر بود خشن باشد و گرنه همه‌چیز از هم می‌پاشید.

ولی به نظر می‌رسد که نوشیدن شراب در میان اسماعیلیان ایران نیز هانند دیگر ایرانیان مسلمان به رغم ممنوعیت شرعی، رواج داشته و فقط قرمطیان لحسا ، به طوری که ناصر خسرو در سفر نامه آورده ، در این باره سختگیر بوده‌اند و حسن هم در حدود ذر الموت (و شاید دیگر ذرها زیر فرمان خویش) از این رهگذر سختگیری می‌کرده .

سعد الدین بن شمس الدین تزاری قهستانی شاعر اسماعیلی شراب نوشیدن را نه بمعنی همجازی و صوفیانه بلکه به مفهوم ظاهری و اصلی کلمه مجاز می‌دانسته ، چنانکه می‌گوید :

شرط طاعت نگاه باید داشت	رجب آمد سه ماه باید داشت
با خدا سر برآه باید داشت	دست از ناسزا باید داشت
هر دو بی‌اشتباه باید داشت	خدمت شرع و حرمت اسلام
وز شکستن نگاه باید داشت	توبهٔ تندرست باید کرد
گونه اینجا چوکاه باید داشت	از پی روی سرخ در محشر
به تصرّع نگاه باید داشت	پیش محراب بر زمین نیاز
گوش بر انتباه باید داشت	چشم باید گرفت بر واعظ
سر ما گاه گاه باید داشت	گر از اینها نکرد خواهی هیچ
می بدمست از پگاه باید داشت	زود دفع خمار باید کرد
قدحی سر سیاه باید داشت	چو تزاری سپیده دم برکف

یا جای دیگر :

از می چه می هراسد و می خواره محتسب

گو از فساد و خون و ربا و زنا هراس !

ولی گمان می رود که برای حسن معتقدات دینی و اختلافات مذهبی مقصد نبود بلکه مرکبی بود برای رسیدن به مقاصد دیگر – مقاصد این جهانی. هجموع هراتب فوق می رساند که او خیر جامعه (آنچه به زعم او خیر جامعه شمرده می شد)، جامعه‌ای را که خود درشرف ساختن آن بود، بالاتر از منافع افراد قرار می داد و در این راه : در طریق دفاع از عقیده خود ، چون کوه استوار بود.



فصل بیست و پنجم

پایان کار حسن

در رمضان سال ۱۵۵۰ هـ. امیر الجیوش افضل فرزند بدرجیمالی به دست سه رفیق حلبی کشته شد. وی یکی از بازپسین دشمنان کلان حسن و باطنیان بود. در ظرف مدت سی و پنج سال اقامت حسن درالموت چهل و هشت تن از وزیران و امیران و سران لشکر و روحانیان به کارد فدائیان باطنی از پای درآمدند.

از این عده پانزده تن روحانیان و قاضیان و مفتیانی بودند که در مقابل دعوت باطنیان به تبلیغات مخالف پرداخته یا مردم را برضایشان تحریک کرده بودند.

دوازده نفر از سران لشکری، که جملگی از هالکان کلان و اقطاع داران به شمار می‌آمدند و عملاً و مسلحانه با رفیقان می‌جنگیدند و دژها را در حصار می‌گرفتند و اکثر از ترکان سلجوقی بودند، در این زمرة بودند.

یازده نفر والی و رئیس و صاحب منصب عالی مقام دستگاه سلجوقیان و خلافت پنج نفر از امیران و مالکان و پنج وزیر (از آن جمله نظام الملک و دو پسرش) و یک مرتد، که از دژ الموت گردیده بود، (جمعاً ۴۸ نفر) به دست فدائیان کشته شدند.^{۱۱۵}

ولی چون این ارقام را با آنچه عمال سلجوقی و خلیفه و متعصبان به تحریک علمای سنی وغیره کردند، و با عده‌ای که از باطنیان و یا بنام باطنی کشتند، مقایسه کنیم بسیار ناچیز بنظر خواهد آمد.

گمان می‌رود افراد بالنسبه گمنامی نیز نابود شدند که در این شمار نیامده است. قدرتی که به همت حسن صباح در دره الموت واشکور ایجاد شد و به وسائل پنهان و آشکار در سراسر قلمرو سلجوقیان، و نه تنها در قلمرو سلجوقیان، بسط یافت در واقع دولتی بود به صورتی ویژه که قطعات اراضی آن از یکدیگر جدا و پراکنده بود.

دستگاه باطنیان الموت واجد همه لوازم یک دولت مستقل بود، قدرت نظامی داشت (گرچه به شکل خاصی)، سکه‌می‌زد، فرمان سران آن در نقاط و سرزمینهای معینی مطاع بود، با شاهان سلجوقی و دیگران وارد مذاکره می‌شد، و با این و آن پیمان صلح و دوستی می‌بست، در صدد توسعه قلمرو نفوذ خویش بر می‌آمد، از سرزمینهای دژها و اتباع خود دفاع مؤثر می‌کرد، دستگاهی اداری داشت که در هرجا داعی - که

غالباً دژدار نیز بود - بر سر آن بود، زندان داشت، فدائیان آن شغل انتظام داخلی و پلیس را هم ایفاء می‌کردند والخ.

این دولت نو ظهور یکصد و هفتاد و یک سال در برابر جریانهای مخالف پایداری کرد وزمانی منقرض شد که مخالفان آن هم از پای درآمدند و مغولان ایشان و دشمنانش را یکجا نابود کردند.

اما مذهب ایشان . . . حسن و باطنیان واقعاً باطن شریعت را در نظر داشتند و برای باطن آن هم باطنی قابل بودند و مراسم و ظواهر فقط لفافه و ظرفی برای مقاصد و معتقدات باطنی ایشان بود . ولی چون سپری شدند وازمیان رفتند ، باطن ومظروف اندک‌اندک فراموش شد و دیگران از آن ظواهر بهسود مقاصد دیگر ، که شاید در قطب مخالف منظور واقعی بانیان بود ، استفاده کردند و بر مركب مراد خویش سوار شدند . چنان‌که اگر بالفرض بانی باز می‌گشت آفریده خویش را باز نمی‌شناخت .

خورشاه ، آخرین رئیس الموت ، که به صورت یکی از خوانین معمولی درآمده بود ، پس از تسلیم به هلاکوخان عاشق یکی از زنان مغول شد و با اجازه خان با او عروسی کرد و «هوس تماشی فحول شتران بختی در سرپختی »* و برای ارضای این هوس وی هلاکو خان صد شتر بختی باو هدیه کرد و بعد از چند روز او را وکسانش را به وضع فجیعی کشت . چقدر این مرد سست‌عنصر ، که ظهیر الدین مرعشی صاحب تاریخ « رویان و طبرستان » کودکی بی تجربه و بی استعدادش می‌خواند ، از حسن - از کسی که زن و دختر خویش را وادار به پشم رشتن می‌کرد تا نان خویش در آورند و سر باز جامعه نباشند - دور شده بود .

* جامع التواریخ : هوس تماشی جفت‌گیری شتران دو کوهانه را داشت .

با وجود کوشش‌های فراوان، حسن نتوانست افکار درونی خویش را طوری به روشنی به عامله خلق بفهماند که مردم پس از این خود راهنمای خویش باشند و بهسوی مقصد روند و از شر هدایت راهنمایان گمراه کننده مصون مانند. شکی نیست که او شک کرد. در همه چیز شک کرد. ولی زمانه اجازه نمی‌داد آنچه را دانسته بود عریان بازگویید. سخن پوشیده نیز تفسیر طلب می‌کرد و معلوم نبود مفسران بعد از او چه کسانی خواهند بود.

چنین به نظر می‌رسد که حسن همه چیز را فدای عمل و مبارزه روز کرد، حتی آنچه را که باطنیان حقیقت زمان می‌نامند. این بود که نظر او در اعتلای مقام امام و جانشین او واستقرار انتظاماتی آنهنین بهمنظور پیش‌بردن امر، یک پایش لنگ بود. فرضیه‌ای آسیب‌پذیر بود. دونسل بعداز او از آن سوءاستفاده کردند و مرد عجولی چون حسن علی ذکر السلام که در میان تناقضات ناتوان شده بود، چاره در این دید که قیامت اعلام کند و تکالیف را از مردم بردارد. قیامت در درء الموت و میان عده معدودی از پیروان خویش! قیامتی که داعیان باطنی مانند ابویعقوب سجستانی و ناصر خسرو وغیره آن را دوران سلطنت علم و عقل و پرده برداری از روی حقایق می‌شمردند!

در پایان عمر، حسن می‌دید که به رغم ظواهر اوضاع، سلجوقیان ناتوان شده‌اند و در مقابل، نیروی او ویارانش افزون‌گشته و متصرفاتش توسعه یافته است. ولی او هم پیر و ناتوان شده بود. جاودانی نبود. برای گرفتن دنباله کار او و ساختن کار سلجوقیان و خلفای عباسی رهبری جوان لازم بود. وجود حسنی دیگر، حسنی شاداب و مبارز ضرورت داشت.

حسن در سلسله مراتب باطنیت مقامی داشت که تکالیف ظاهری از وی برداشته شده بود . پس پارسايی و پرهیزگاری مفرط حسن را در زندگی شخصی و عمومی، که دوست و دشمن برآن اذعان دارند ، سبب چه بود ؟ چنانکه گفتیم نهضت نزاری از نظرگاه حسن وسیله بود نه هدف . حسن که به اکناف کشور سفر کرده با روحیه و معتقدات ورسوم و عادات مردم ، از هر طبقه و دسته‌ای ، آشنا بود می‌دانست که دیلم والموت همه کشور نیست ، و روحانیان سنی هنوز در میان طبقات معینی از مردم ، بخصوص مالکان خرد و عمال دیوان و بخشی از پیشه‌وران و روستاییان ، نفوذ دارند و علمای شیعه نیز ، جز در موردهای نادر ، در مبارزه علیه او و باطنیان همواره جانب ایشان را می‌گیرند . بنابراین رعایت آداب ورسوم و معتقدات مردم غیر باطنی ، وی را به یک نوع تقیه اخلاقی وا می‌داشت . در هر صورت این نیز گواهی بر اراده آهنین و عزم شکرف حسن صباح است که همه‌چیز و حتی اعمال کوچک زندگی خویش را هم با نقشه وصول به مقصود منطبق می‌ساخت .

در ماه ربیع‌الآخر سال ۵۱۸ هـ . حسن بیمار شد . نزدیک یکصد سال زندگی کرده بود . خواست بیماری را ناچیز انگارد ، نتوانست . با قانون لایتغیر طبیعت که هر چیزی را برای مرگ می‌سازد جدال نمی‌توان کرد . از دیرباز بزرگ‌آمید را که از دیگر داعیان از هرجهت شایسته‌تر بود به جانشینی خویش برگزیده بود . اورا از دژ لمسر به الموت فراخواند و جانشین خویش ساخت . می‌گویند ، دهدار ابوعلی اردستانی را ، که ذکرش پیشتر رفت و در تصرف الموت و بعد از آن در دفاع از آن دژ همتی بسزا کرده بود ، در دست راست خود نشاند وامر دعوت و تبلیغ و امور دیوان را

به او تفویض کرد و حسن آدم قصرانی را بر دست چپ نشاند و کیا با جعفر را که هتصدی امور سپاهیان بود در مقابل خویش نشاند و وصیت کرد که هر چهار یکجا ، تا ظهور امام ، امور را اداره کنند .

حسن نیک می دانست که «ظهور امام» بزودی وقوع نخواهد یافت . شوری گونهای ایجاد کرد که کارها را تمشیت دهد . این کاری بود که ابوسعید قرمطی چون مرگ را نزدیک دید قریب دو قرن پیش از آن در لحسا کرده و تمشیت امور را تا «ظهور امام» به یک شورای شش نفری تفویض کرده بود .

حسن از مرگ بیم نداشت . ترس از مرگ در واقع ترس از «دو زخم» است که تأویل آن به زعم باطنیان ، چنانکه پیش گفته شد ، نابودی صرف (nèant) می باشد . بنابراین کسی که کاری کرده و گامی به سود جماعت برداشته و عمر را به بطالت نگذرانده باشد از مرگ بیمناک نیست .

به روایت مورخانی که به تقریب همه از مخالفان حسن بودند ، وی در سن پیری نیز داوری درست خویش را از دست نداده بود . از «دو زخم» ، از آن نیستی تام و تمامی که حکیمان باطنی و خود وی از آن وحشت داشتند نمی ترسید ، زیرا که علتی برای بیم و هراس نمی دید . عمر دراز را گیاهوار ، بی تحرک و بی مقصد نگذرانده بود . در دم مرگ هم می توانست بگویید: «من هستم .» با اینکه کارش ناتمام مانده بود – و اتمام کار کار هیچ آدمیزاده ای نیست – بادست خالی به پیشواز مرگ نمی رفت . حقیقت زمان را ، تا آنجا که توانایی داشت ، درک و خود نیز به پیشرفت آن کو مک کرده بود و می دانست که اهل «جهنم» ، یعنی اهل نیستی کامل نیست .

حسن شب چهارشنبه ششم ماه ربیع الآخر سال ۵۱۸ در گذشت ،

و دهخدا بوعلى يدرنگ به قلاع باطنی رفت و بهنام بزرگ اميد بیعت گرفت . هنوز پس از گذشت قریب نهصد سال افسانه‌های گوناگون در باره زندگانی و مرگ او در دره الموت واشکور و دیلمان رایج است و در واقع بخشی از فرهنگ عامه و فولکلور آن سرزمین را تشکیل می‌دهد که شایسته مطالعه جداگانه می‌باشد .

می‌گویند از روزی که حسن به قلعه الموت صعود کرد تا دم مرگ یعنی مدت ۳۵ سال از دژ خارج نشد و فقط دوبار بر بام خانه رفت و باقی اوقات را در مطالعه و فحص و تمییز امور فرقه و مردم خویش صرف کرد . حسن را اطرافیانش حجت‌امامی می‌پنداشتند که خود مظہر خداوند بود . ولی وی در مطالعات فلسفی فرو رفته بود و به نظر می‌رسید که در همه چیز شک کرده .

شک از ویژگیها و نشانهای زمان و عصر او بود . خیام شک کرد . نوسانهای معتقدات امام غزالی از شک ریشه می‌گرفت . فارابی و ابن سينا پیش از آنان شک کرده بودند . ابن‌رشد شکاک بود ، وفضل و امتیاز جملگی اینان در شکشان بود . ولی حسن شک را از فلسفه بهزندگی کشاند . شک را بر دژهای حصین و منیع نشاند و آن را با کارد فدائیان خویش مسلح کرد . آیا شک نخستین گام به سوی دانایی نیست ؟

پایان



فهرست بعضی مآخذ

(شماره‌ها در متن کتاب ذکر شده)

- ۱- تاریخ مسعودی - ابوالفضل بیهقی
- ۲- سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک
- ۳- از رساله «مراجع تقلید شیعه - از کلینی تا بروجردی»
- ۴- مقدمه انگلیسی «شش فصل» ناصرخسرو - و. ایوانوف
- ۵- رساله خیرخواه هراتی ص ۶
- ۶- هفت باب ابواسحق
- ۷- «شش فصل» ناصرخسرو علوی
- ۸- گشايش ورهايش ناصرخسرو
- ۹- مقدمه انگلیسی «شش فصل» ناصرخسرو - و. ایوانوف
- ۱۰- «کشف المحبوب» سجستانی
- ۱۱- هفت باب ابواسحق
- ۱۲- هفت باب ابواسحق
- ۱۳- هفت باب سیدنا - منقول از کتاب اسماعیلیان نزاری - مارشال گ. س. هاجسن امریکائی - ترجمه فریدون بدراهای
- ۱۴- گشايش ورهايش ناصرخسرو
- ۱۵- باب هفتم از هفت باب ابواسحق
- ۱۶- تاریخ مسعودی ابوالفضل بیهقی - سال ۴۲۹
- ۱۷- تاریخ مسعودی
- ۱۸- از دستورالوزراء خواند میر
- ۱۹- «نزهت القلوب» حمدالله مستوفی
- ۲۰- دستورالوزراء خواند میر وغیره
- ۲۱- دستورالوزراء خواند میر وغیره
- ۲۲- روضة الصفا - میرخواند، جامع التواریخ رشیدی وغیره
- ۲۳- راحة الصدور راوندی، سلجوق‌نامه ظهیرالدین نیشا بوری وجاهای دیگر

- ۲۴ - «دستورالوزراء» خواند میر - چاپ نفیسی ص ۱۵۸
- ۲۵ - رسالت «مراجع تقلید شیعه»
- ۲۶ - سفرنامه ناصر خسرو علوی
- ۲۷ - سفرنامه ناصر خسرو علوی
- ۲۸ - جامع التواریخ دشیدی - چاپ تحت نظر دانش پژوه ص ۷۷
- ۲۹ - جامع التواریخ
- ۳۰ - جامع التواریخ
- ۳۱ - جامع التواریخ
- ۳۲ - ملل و نحل شهرستانی حاشیه ص ۱۹۸
- ۳۳ - سفرنامه ناصر خسرو
- ۳۴ - جامع التواریخ
- ۳۵ - سفرنامه ناصر خسرو
- ۳۶ - نزهت القلوب حمدالله مستوفی
- ۳۷ - سفرنامه ناصر خسرو
- ۳۸ - راحۃ الصدور راوندی
- ۳۹ - جامع التواریخ
- ۴۰ - جامع التواریخ
- ۴۱ - جامع التواریخ
- ۴۲ - «قلاع حشاشین» از پیترویلی. متن انگلیسی
- ۴۳ - «قلاع حشاشین» از پیترویلی. متن انگلیسی
- ۴۴ - «اسماعیلیان نزاری» هاجسن امریکائی
- ۴۵ - جامع التواریخ
- ۴۶ - «قلاع حشاشین» پیترویلی .
- ۴۷ - حاشیه مقاله فلسفی در شرح حال اسماعیلیان (هشت مقاله)
- ۴۸ - جامع التواریخ
- ۴۹ - جهانگشای جوینی
- ۵۰ - جامع التواریخ
- ۵۱ - جامع التواریخ
- ۵۲ - ملل و نحل شهرستانی
- ۵۳ - جامع التواریخ

- ۵۴ - «راحة الصدور» راوندی و سلیجو قنامه ظهیر الدین نیشا بوری و دستورالوزراء خواندمیر .
- ۵۵ - ابن الاثیر (الكامل)
- ۵۶ - دستورالوزراء خواندمیر
- ۵۷ - جامع التواریخ
- ۵۸ - جامع التواریخ ص ۱۲۴
- ۵۹ - جامع التواریخ
- ۶۰ - روضات الجنات - چاپ دانشگاه تهران ص ۳۰۷
- ۶۱ - جامع التواریخ مقدمه تاریخ هلاکوخان - چاپ سید جلال تهرانی ص ۲۶
- ۶۲ - اسماعیلیان نزاری - هاجسن
- ۶۳ - راحة الصدور راوندی ص ۱۴۵
- ۶۴ - از مقاالت باز پسین خوارزمشاه - و . استرویوا - راهنمای کتاب شماره ۱۲ ص ۸۷۳ - ۸۷۲ سال ۱۳۴۲ (نسوی)
- ۶۵ - مقدمه تاریخ آسیا - لئون کاهن و جامع التواریخ رشیدی ص ۱۷۴-۱۷۵
- ۶۶ - جامع التواریخ
- ۶۷ - نسوی و کراکوس گنجوی مورخ ارمنی
- ۶۸ - جامع التواریخ رشیدی
- ۶۹ - «مقدمه تاریخ آسیا» تألیف لئون کاهن
- ۷۰ - تاریخ اسماعیلیان نزاری - هاجسن امریکائی
- ۷۱ - جامع التواریخ ص ۱۱۵
- ۷۲ - جامع التواریخ ص ۱۱۶
- ۷۳ - «قلاءح حشاشین» ص ۲۷۶
- ۷۴ - «قلاءح حشاشین» پیترو ویلی می ص ۲۷۷
- ۷۵ - از قلاءح حشاشین پیترو ویلی می ص ۲۷۳
- ۷۶ - جامع التواریخ رشیدی - مقدمه وتاریخ هلاکوخان - چاپ سید جلال تهرانی ص ۳۹
- ۷۷ - جامع التواریخ ، راحة الصدور و دیگر مآخذ
- ۷۸ - جهانگشای جوینی - چاپ سید جلال تهرانی - جلد سوم ص ۱۲۳

- ٧٩ - اسماعيليان نزارى - هاجسن امريکائى
 ٨٠ - جامع التواریخ
 ٨١ - سلجوقیانه ظهیرالدین نیشابوری ص ٥٢
 ٨٢ - جامع التواریخ ص ١١٩
 ٨٣ - شهریاران گمنام - کسری
 ٨٤ - داولینسون انگلیسی و دکترها ترشه آلمانی ، منقول از « قلاع
 حشائین »
 ٨٥ - مینورسکی ، رساله « سلطه دیلمیان » شماره ٣
 ٨٦ - « قلاع حشائین » پیتر ویللی
 ٨٧ - جامع التواریخ ص ١٢٢
 ٨٨ - راحۃ الصدور راوندی
 ٨٩ - راحۃ الصدور راوندی
 ٩٠ - جامع التواریخ ص ١٢٠
 ٩١ - راحۃ الصدور راوندی
 ٩٢ - سلجوقیانه ظهیرالدین نیشابوری
 ٩٣ - راحۃ الصدور ص ١٥٦
 ٩٤ - جامع التواریخ ص ١٢٠
 ٩٥ - جامع التواریخ ص ٨٠ ، ابن الاثیر و قایع سال ٥٤٩٣ .
 ٩٦ - سلجوقیانه ص ٤٠
 ٩٧ - راحۃ الصدور و سلجوقیانه
 ٩٨ - سلجوقیانه ص ٤٠
 ٩٩ - راحۃ الصدور راوندی
 ١٠٠ - جامع التواریخ ص ١٢٢
 ١٠١ - جامع التواریخ ص ١٢١
 ١٠٢ - جامع التواریخ ص ١٢١
 ١٠٣ - راحۃ الصدور راوندی
 ١٠٤ - جامع التواریخ ، راحۃ الصدور راوندی
 ١٠٥ - جامع التواریخ ص ١٢٢
 ١٠٦ - جامع التواریخ ص ١٢٦
 ١٠٧ - جامع التواریخ ص ٢٢٧ و حاشیه
 ١٠٨ - جامع التواریخ ص ١٢٣

- ١٠٩ - جامع التواریخ ص ١٣١
- ١١٠ - جامع التواریخ ص ١٣٢
- ١١١ - جامع التواریخ ص ١٢٨
- ١١٢ - تاریخ گریده حمدالله مستوفی
- ١١٣ - روضة التسلیم منسوب به خواجه نصیرالدین طوسی
- ١١٤ - جامع التواریخ ص ١٢٤
- ١١٥ - فهرست مقتولین زمان حسن صباح از جامع التواریخ رشیدی



خواهشمند است غلط‌های چاپی زیر را تصحیح فرمائید.

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۸	۱۰	با اینحال	با اینحال
۵۱	۱	میان	مشابهتی میان
۵۱	۱۹	نئونوس	نوئنوس
۵۳	۲	توجیه کند:	توجیه کند
۵۷	۲۱	در بیانی	در بیانی
۵۸	۱	بر...ز	بر...ز
۱۳۶	۱۷	معاشرت	مباشرت
۱۴۲	۴	غارها	غارهای
۲۰۶	۱۷	و مال	مال
۲۲۰	۱۷	۱۰	۱۰۰
۲۳۷	۱۸	هماه	همان



بها با جلد سلوفان ۱۲۵ ریال